هر کس که آرد روی دل در سلسلهٔ پاکِ خدا   هردم خ[illegible] [illegible]ا رسد او را [illegible] را

دو دُرِ دریای نبی دو گوهرِ تاجِ علی   آن قادرِ محبو[ب] و آن صابرِ شمشیرِ خدا

گشتم مشرف زین شرف از حق شنیدم لا تخف   معنی معنی که دارد این شرف جز حضر[ت] [illegible]یرانِ ما

ای   دلخستهٔ خود در سگان [illegible]

آزرده چون بنشسته‌ای صد مرحبا صد مرحبا

ای عاشقان ای عاشقان بگزین درِ خمار را   وی صادقان ای صادقان ببینید روی یار را

گر در طریقِ عاشقی ثابت قدم مردانه‌ای   در مصحفِ رویش ببین بگذار جمله کار را

در طالبِ حقی دلا در سلسلهٔ قادر بیا   بگزین طریقِ صابری بشنو ز من اسرار را

هر کس که دارد مقتدا چون قادر و صابر دلا   از رهنما و در دو غم چه کار آن [illegible] را

در خاندانِ قادری و اندر طریقِ صابری   هر لحظه می‌بخشد شفا صد صد دلِ بیمار را

چون من غلامِ قادرم سرمست جامِ صابرم   از مستیم آید حسد صد رومی و عطار را

هر کس که آید در جهان از جامِ قادر صابری   او بشکند در هر زمان صد تسبیح و زنار را

یارب چه نامِ قادر است والله چه جامِ صابر است   کز مستیش دیدیم مست صد ساقی و خمار را

هر کس که او بوی شمید از گلشنِ محبوبِ حق   او کی بیارد در نظر صد گلشن و گلزار را

وان کشتگانِ نرگسِ شهلای مخدومِ خدا   هرگز نخواهد زندگی داند نه نور و نار را

ای زاهدِ خودبین ترا این شربتِ لذت کجا   در بزمِ محبوبِ خدا دخلی نشد اغنیا را

هرگز نیابی تو خدا زین زهدِ بیهوده چسوا   در محفل و بزمِ خدا چه کار دل آزار را

فقیرِ ره‌نشین گر عاشقی صادق چنین

رو بر درِ صابر نشین مگذار آن دیوار را

چون دلِ اهلِ نظر صیدِ تو جانان صد ها   گلبنِ نازنشان روضهٔ رضوان صد ها

مجلسِ عیش مهیا کن و هم بزمِ طرب   خارها بر تن و بستانِ تو گلستان صد ها

عاشقان منتظر

عاشقان منتظر یک نظر ناز تو ... ند   بر درت آمده اند دیده گریان صدها

جان تو منظور نظر قادر و صبا برگیسوی   به امید نظرت زار و پریشان صدها

پای کوه آمده ای در میکده با بید ... رفتن   جمع باشند بدرت جرعه نوشان صدها

همه مشتاق جهان گل چینند   قمریان نعره کنان بلبل نالان صدها

عرض کردم که منم منتظر از غمزه بگفت

دیده ام چون تو بسی   قرآن صدها

رسوا و بدنام جهان چون عاشق زاریم ما   در راه عشق و عاشقی بس چست و طراریم ما

این دولت عشق صنم ما راست از روز ازل   زین باده بی ریب و غلل سرمست و سرشاریم ما

ای واعظ افسرده دل این وعظ بیهوده بهل   زنهار ازین دین و ملل بس سخت بیزاریم ما

در خانقاه شیخ دین عمری بسر بردم چنین   حاصل نشد هیچم ازین زان کار بیکاریم ما

چون سرد و افسرده بدم و دل کشت جان مرده بدم   آخر نمودم توبه زین بنگر چه هشیاریم ما

در میکده بشتافتم حقا که حق را یافتم   در خدمت پیر مغان چالاک و عیاریم ما

از لطف آن شاه شهان سلطان جان پیر زمان

شاه نظام مقصد چون ... دیاریم ما

به گلزار دل خود گلعذاری کرده ام پیدا   به باغستان دل زلفین گلعذاری کرده ام پیدا

بتی غارتگری صد عقل و دین و آفت جانی   عجایب سحر بازی طرفه یاری کرده ام پیدا

بحسن خویش مغروری بلطف خود بنمانی   برای صید دلها شهسواری کرده ام پیدا

ز کار عاشقان نادان هزاران منکر عشق اند   بزلف کافر ترسا حصاری کرده ام پیدا

پریشانی و رسوائی چو حسن عاشقان باشد   بعمر خود همین یک کار و باری کرده ام پیدا

برون از هر دو کونم چون نشان و نام هیچم نیست   فراز هر دو عالم خوش دیاری کرده ام پیدا

محالی بود ... رامپور بحر بی پایان   به الطاف نظام شه گذاری کرده ام پیدا

ای آفتاب ملک دین وای سرور خیر الوری / شاه [illegible] عالی مکان هستی امام الانبیا

تو اصل جمله عالمی هم انبیا را خاتمی / ای منبع و کان حیا وی سر بسر لطف خدا

بر لامکان هستی احد باشی تو احمد در مکان / ای باعث ارض و سما هستی [illegible] خدا

نامت محمد آمده ذات تو سرمد آمده / محمود و احمد آمده مبعوث [illegible]

از هر روپوش همه باشی تو عبد خاص حق / لیکن بچشم عارفان هستی تو ذات کبریا

هستی شفیع المذنبین هم رحمة للعالمین / بر خود کنی رحمت چنین در معرکه روز جزا

هم شافع و مشفوع تو از خود شفاعت خود کنی / هم حاکم حلم خودی این هست اسرار خدا

خود حلم و خود حاکم توئی محکوم خود تابع خودی / هم شرع و هم شارع توئی بهر ظهور عشق را

چون نیست غیر از نور تو اندر ظهور کائنات / هر دم بود شانت جدا حقا بذات کبریا

شرع تو عین حکمت است وین سراسر مصلحت / هم مذهب و هم مشرب باشد همه نور و صفا

هم مومنان پابند تو هم عارفان دلبند تو / هم عاشقان خورسند تو هستی همه را مقتدا

هست این شریعت قال تو هم آن حقیقت حال تو / هم معرفت اسرار تو این جمله از تو ابتدا

قادر تو هستی معنوی در صورت عبد القادری / هم صورت و معنی توئی جز تو نباشد هیچ جا

اندر ظهور عشق خود هم مظهر و مظهر توئی / زین دو ظهور ظاهر شدی عین جمال کبریا

خود عاشق و معشوق خود هم صادق و مصدوق خود / هم با نیاز و بی نیاز هستی ظهور کبریا

در ناز آئی قادری اندر نیاز صابری / در هر دو صورت بس توئی ای مرحبا صد مرحبا

هم گمرهان را رهبری هم انبیا را سروری / از برتران تو برتری هستی تو محبوب خدا

وصفت نیاید در بیان مدح تو کس گوید چسان / هم مادح خود خود توئی یا مدح تو گوید خدا

هر کس که پابد راه تو از حق شود آگاه او / در بارگاه کبریا یابد همه عز و علا

هستی امام عاشقان هم آفتاب کاملان / هم حاکم امر کن فکان صل علا صل علا

حافظ فقیر خسته جان از امت تو بیگمان / با صدق دل در هر زمان نام تو گوید برملا

جانی بالیقین محمد آن علی شاه هدا — یافت رونق دین احمد از وجود مرتضا

هست شهر علم و عرفان چون وجود احمدی — باب آن شهر است والله یک وجود مرتضا

هرکه آمد احمد خولا علی مشکل کشا — یافت راه اندر [illegible] در شهر محمد مصطفا

هرکه بر [illegible] از باب مدینه علم حق — او کجا یابد رهی در شهر علم مصطفا

باب فضل و رحمت حق آن وجود حیدر است — بهر امت کرده وا آن را محمد مصطفا

شد گشاده تا قیامت باب فضل و رحمتش — بر تمامی امت عاصی جناب مصطفا

مسکین اگر یابد کف خاکی از درش

چه عجب از فضل حق صلّ علی صلّ علی

عشق بتان خریده و خوش کافریم ما — دیر مغان گرفته و می پروریم ما

تسبیح هزار دانه بر انداختم ز دست — زنار بر میان و ز خود بدبریم ما

از خدمت هزار خدایان رهیده ام — با یک خدای خویش موافق‌تریم ما

ما ترک جمله دین و مذاهب نموده ایم — وز دین های تفرقه بس منکریم ما

بیگانه ام ز خویش و شدم آشنای یار — بس رند و بیخودیم صفا خاطریم ما

از تابش جمال و جلال پری رخان — افتاده آتش است به بال و پریم ما

شاه نظام مرشد کامل ولی حق

در حضرتش چو [illegible] او چاکریم ما

ای یار بشنو ترانه ما — یک بار بیا بخانه ما

نظری بر رخ و جمال دلبر — جز این نبود نشانه ما

بیگانه ز من چرا بشوی تو — جز تو نبود یگانه ما

صد پاره دل سنگ موم گردد — گر بشنود این فسانه ما

رنج و غم فرقت تو جانان — این است مگر خزانه ما

وگر تو رگ و پیم گرفته ای رایهٔ تنگ بود چه جای خانهٔ ما

این جسم حجاب تست جانا

تا کی بود این بهانهٔ ما

تا که دربند تو شد این دل دیوانهٔ ما گشته صد رشک گلستان همه ویرانهٔ ما

آتش عشق بتان تا که برافروخت بجان شمع هرگز ندید نور بکاشانهٔ ما

عاشقان را نبود ترس ز افلاس زمان هر دُرِ اشک بود گوهر یکدانهٔ ما

قصهٔ عشق من دل شده را پایان نیست از ازل تا به ابد کم نشد افسانهٔ ما

زاهدا جام طهور است برای تو یقین ور همه خون جگر پُر شده پیمانهٔ ما

شورش عشق و جنون این دل و جانم برخست آتشی زد به فلک نعرهٔ مستانهٔ ما

شعله‌ها گشت فزون در دل [illegible] ناصح

حسرت گلزار ارم گوشهٔ ویرانهٔ ما

خنده‌ها زد بر گلستان سینهٔ سوزان ما رشک صد گلزار باشد گوشهٔ ویرانِ ما

ناصحا بهر خدا دست از من مسکین بدار بار رنج و غم منه بر خاطر حیران ما

حله‌های جنت الماوا ترا باشد نصیب کی هوس دارد به اینها خود تن عریان ما

حاجت شمع و چراغم نیست اندر کنج غم روشن از سوز درون این کلبهٔ احزان ما

در دیار عشق کی آسودگی نام و نشان نام راحت نیست اندر کشور سلطان ما

غیر غم هرگز نروید کشت زار عاشقان دانهٔ راحت نکشته اندران دهقان ما

واعظ بیهوده حافظ را ملامت می‌کند

کفر او شاید بود بر هستی ایمان ما

دلبر این دلربائی خوش همی آید مرا مفلسی و بینوائی خوش همی آید مرا

در خرابات مغان گر زار و رسوا میروم این روش اندر خدائی خوش همی آید مرا

باده [illegible] و سبو در دست و آن [illegible] در آن — بر نظاران پارسائی خوش همی آید مرا

گر به شاه مطلقم اندر دیار عشق تو — در حضورت بس گدائی خوش همی آید مرا

من محیط حر جز کل هستیم اندر هر زمان — این چنین [illegible] جدائی خوش همی آید مرا

قطره جان من ها از بحر خدائی آمده است — در همین با بحر آشنائی خوش همی آید مرا

ذره و عالم غیر ذات من کجا باشد کجا — زاهد این خودنمائی خوش همی آید مرا

مرده دل هرگز نداند رمز وحدت آگهی — زین جماعت بس جدائی خوش همی آید مرا

چون نشود کار [illegible]فظ از نظربازی شده است

با نظربازان رسائی خوش همی آید مرا

بیست رندی پارسائی خوش نمی آید مرا — هم ز رسوائی رهائی خوش نمی آید مرا

گرچه در معنی با او یک جان و یکدل بوده ام — صورتا از وی جدائی خوش نمی آید مرا

چون گدائی خاکساری زیور حسن من است — در ره حق کدخدائی خوش نمی آید مرا

ناصح بیهوده چندان یاوه گوئی میکند — حاش لله ژاژخائی خوش نمی آید مرا

خواستن حور از زاهد نادان بداند متقی — این خیالات ترائی خوش نمی آید مرا

یکدلی دارد درو صدها بتی دارد نهان — این چنین کفر خدائی خوش نمی آید مرا

[illegible]فظا چون پاکبازی هست اسرار خدا

بس عیان از هر ریائی خوش نمی آید مرا

خدارا ای صنم بنما جمال و حسن یکتا را — بده جای تو هر آئی ببین عشاق شیدا را

[illegible] تو هر آن ناله ها دارند مشتاقان — ز چشم اشکبارشان ببین تقدیر [illegible]

بیار محفل ای ساقی و شو غارتگر مستان — بده یک جرعه از می و پر کن جام صهبا را

طهارت کردم از خون پس چه پروا دارم از آبی — نباشد احتیاج غسل میت هیچ شهدا را

منم سرمست از آن باده [illegible] بیندم تو ای واعظ — که اندر مذهب رندان نباشد قدر [illegible]

ملامت مستی و رندی همین مستان هنر دارند
نخواهم شاهی ملک اسکندر نه جاه و حشمت دارا

بهر دستم به هجرِ تو بیا بنگر کمالِ من
بکن رحمی [illegible] بتان این فتنه برپا را

به یک نیم نظر جانان هزاران [illegible] فدا باشند
بجز این سودا چه خوش باشد گر عشاق رسوا را

ببین حالِ گدایت را شها والا نظام حق
همین یک التجا دارم بکن دور این من و ما را

یارب چه کمال ست همه غنچه دهان را
کز جان بدر آرند بیک غمزه جهان را

هر دیده چو شایستهٔ دیدار نباشد
از نور کجا بهره بود بی بصران را

ای زاهدِ مغرور به تسبیح و مصلا
کف های ملامت زنی اصحاب نظران را

عشاق رهِ عشق و خرابات گرفتند
این خود هنری نیست میسر دگران را

از درد گدایان رهِ عشق ندانی
ز اسرار محبت چه خبر بی خبران را

حالِ دلِ آشفته چه داند دلِ غافل
محروم چه داند کجا گنج روان را

از طعنهٔ واعظ نشود خسته چو ما
در عشق کجا ننگ بود دل اسیران را

ای عاشقان من دیده ام عشاق دُرد آشام را
اندر نظر کی آورم این زاهدانِ خام را

از هر مرادی فارغم اندر جمالِ عشق خود
بینم موافق هر زمان این گردشِ ایام را

نی عابد و زاهد منم نی شیخ و نی صوفی وشم
من ساکنِ میخانه ام دانم صراحی جام را

آن شیخ شهرت جوی را بنگر چه رعنا آمده است
پوشیده دلقِ عارفان بهر فریبِ عام را

مخمور از پیمانهٔ سرور اندر خانه ام
هرگز ندید او یک زمان ساقی صراحی جام را

از عاشقان نفرت کند بر بیدلان طعنه زند
هر دم فریبد عام را لیکن نیابد کام را

او بر مثالِ عنکبوت هر دم تند دامی جدا
تا کی کند صیدِ مگس افکنده زینسان دام را

کو عاشقی فرخنده دل فارغ ازین رسم و حیل
سازد نثارِ جان و دل تا بشکند صد دام را

هرکس نه دهن [illegible] درهر رهی ابشتافته
[illegible] گرفت آن شوخ [illegible] گرفت آن جام را

توفیق ده الهی آن شوخ نو جوان را یا صبر ده خدایا این مسکین ناتوان را
بس نقش بسته دارم بخت جوان و لیکن عشقش نمود قربان این پیر واین جوان را
در سال قحط بارش گو خشک شد گیاهم سرسبز دار یارب آن نونهال جان را
بیسو کند عبادت عابد بکنج محراب عاشق گزید قبله آن طاق ابروان را
زاهد بطمع خامی گه شاد گاه غمگین شادی و غم نباشد رندان جان فشان را
ای صاحب عبادت بنگر به چشم عبرت یک لحظه کن تماشا عشاق دلستان را

از مدرسه برون شو [illegible] بمیکده رو
برگیر یک دو جامی بگذار این بیان را

بیرون کن از بالای خود این خرقهٔ سالوس را بس نوش کن جامی زمی بگذار این ناموس را
تاکی کنی صد جلوه بر منبر و محراب خود بگذار زین رنگ و هوای عاشقی با بوس را
بنگر بطاؤس ای عیار شرمی بکن از روی یار صد جلوه ها باشد مگر بر پر خود طاؤس را
در بزم رندان خوش بیا اندر خرابات مغان قدری نباشد اندران صد تخت کیکاؤس را
در مرض عشق اند مبتلا چون عاشقان پاکباز دستی نباشد هیچ آن صد علم جالینوس را
آوازهٔ عشق عاشقان هر دم زنند کرنا و بیان ایشان چو در عشق بتان خوش میزنند این کوس را

زاهد نمی شنود از آن اسرار حق را [illegible]
رد کرده شرع مصطفا آن بی حیا سالوس را

سبز و تازه میکنم از دیده باغ خویش را وز نسیم گل کنم خندان دماغ خویش را
من چرا دارم هوای ساقی و جام و شراب چون ز خون دل بهبینم پر ایاغ خویش را
لذتی میدارم از زخم جگر خون سرشک پس چرا مرهم نهم بر زخم و [illegible] داغ خویش را

من پریشان نیستم از پیچ و تاب زلف او ‌‌‌‌ دیده‌ام بسیار این کشاکش چون فراغ خویش را

حاجت آن شمع کافوری کجا دارد دلم ‌‌ روشن از آنکه درون دارم چراغ خویش را

میرسد باد صبا هردم بمغز جان ما ‌‌ کی ز گلشن بو کنم هرگز دماغ خویش را

صد هزاران داغ دارم در دل ای [illegible] نهان

بی نیاز از صد چمن بینم دماغ خویش را

رند و سرمستم چه دانم باده و پیمانه را ‌‌ کی بیارم در شمار این شیشه و پیمانه را

من ز باده حسن او چون مست هستم از ازل ‌‌ در نظر کی آورم صد ساقی و میخانه را

من برائی جرعهٔ می چون منت ساقی کشم ‌‌ حاجت هر چه باشد خود دل دیوانه را

چون پرستار بت سنگین دل کافر وشم ‌‌ از برائی یک بتی خوش دارم این بتخانه را

قصر شاهی هیچ باشد پیش چشم همتم ‌‌ صد هزاران فخر دارم گوشهٔ ویرانه را

هر که صرف جان کند زین موج طوفان بلا ‌‌ کی بدست آرد دلا آن گوهر یکدانه را

عاشقان در بینوائی بادشاهی می کنند ‌‌ بهتر از اکسیر دانند خاک آن ویرانه را

سجدهٔ عشاق شیدا غیر روئی یار نیست ‌‌ او چه داند غیر جانان کعبه و بتخانه را

[illegible] بر عکس زاهد بر هوسها خاک ریز

عشق جانان برگزین بگذار این افسانه را

ناصحا تا چند سازی فکر صد درمان ما ‌‌ یکزمانی رحم کن بر این دل سوزان ما

حاجت آب روان باغ دلم را هیچ نیست ‌‌ باشد از اشک روان سرسبز این بستان ما

یکدم حذر باشی دلا از صحبت دون همتان ‌‌ مرد میدان خدا عنقا است در دوران ما

راحت و آسودگی باشد کجا اندر جهان ‌‌ تخم خواری کاشت چون در کشت خود دهقان ما

[illegible] خوشدل کجا باشی درین محنت سرا

نام راحت نیست ای دل اندرین زندان ما.

میدهد هر دم مرا صد باده جان شد دهن ما — جان تازه میدهد هر لحظه ام جانان ما

شاد و تازه مانم چون معطر از نسیم بوی آن — بوی تازه میرساند آن گل خندان ما

عاشقان را در جهان این کفر و دین در کار نیست — کفر ما زلف صنم رویش بود ایمان ما

با جمال روی یار زندان مرا گلشن بود — بی جمالش صد چمن باشد همه زندان ما

چون نهال عشق او در باغ دل بنشانده ام
تا ابد سرسبز باشد جاودان این بستان ما

لیت ما عرض دهد درگه سلطانی را — ساز آباد تو شاها دل ویرانی را

ابر رحمت بجهان خشک نیستانی را — سبز و شاداب بفرما تو گلستانی را

زار و مسکین و غریبم بامید تو زییم — چشم رحمت بگشا بی سر و سامانی را

سبز کن کشت امیدم تو بیار ابر بهار — لطف فرما و ببین کشت گدایانی را

ای صبا بهر خدا حاجت ما را دریاب — بوی گل زود رسان چند پریشانی را

ناله فریاد شنو بندهٔ مسکین خود را — چند بینی تو مگر دیدهٔ گریانی را

او فتاده بدر احمد صابر جانا
یک نظر لطف به بین دیدن عریانی را

ای جان من جانان من هستم دعا گوی شما — عمری شد اندر آرزو افتاده در کوی شما

چون می نپرسی حال من ای شاه فرخ فال من — ذکر تو قیل و قال من بس زنده بر بوی شما

من کشتهٔ ناز توام سرگشته از ساز توام — دیوانه جان باز توام قربان هر سوی شما

من بسته تا دم زنم یا دین و دل برهم زنم — صد عالمی حیران شدند از چشم جادوی شما

صد افلاطون بوعلی صد سعید و هم شقی — چندان پریشان و خجل از زلف و گیسوی شما

در دو جهان غوغای تو در انس و جان سودای تو — افتان و خیزان هر کسی در جستجو هم جوی شما

بیچاره مسکین هر زمان حافظ فقیر ناتوان — در زیر چوگان عشق تو سرگشته چون گوی شما

ردیف الباء

الله چه بخت است یارم امشب   که گشته مهربان دلدارم امشب

زان سجده آوردم حضورش   خوشا وقت بنده و نیکو کردارم امشب

بهار باده صافی برآمد   ببین یاران چه برخوردارم امشب

کشیدم عشق تا دیر خرابات   چه نیکو طالع بیدارم امشب

نشنوم پند و وعظ ناصح شهر   اگر چه او کند بردارم امشب

سرم در سجده از پیر خرابات   هزاران شکرها میدارم امشب

تو صاحب دولتی باشه نظامی

علامت … خوش دارم امشب

عاشقان مژده که میخانه بجوش است امشب   قلقل باده و خم درخور نوش است امشب

صد دل وحشی عشاق گرفتار شدند   زانکه آن یار همه جلوه فروش است امشب

دوش دیدم که به بزم تو حریفان مستند   باده با جام و سبو جمله بجوش است امشب

در خرابات مغان باده کشان مست و خراب   زاهد ساده دل او خانه بدوش است امشب

دوش واعظ که بصد عشوه سخنها می گفت   همچو آن بلبل تصویر خموش است امشب

رفت همه عقل و خرد جان و دل و هوش حواس   آن صنم عقل ربا دوش بدوش است امشب

ای خوش این حال و چنین وقت زحافظ مسکین

یار بر عرض و مقالش همه گوش است امشب

مست شوق وصل یارم روز و شب   زان شراب اندر خمارم روز و شب

گر میسر نیستم آن باده صاف   دُرد نوش و باده خوارم روز و شب

من بهر سو حسن او بینم دلا   زان بهشتی در نظارم روز و شب

عشق او در جان من آویخته   بس درش کی لگذارم روز و شب

چون گدایم بر در پیر مغان — شاه جمله شهر یارم روز و شب

همچو باران در هوای عشق او — از دل و جان خون ببارم روز و شب

تا گدا باشم به سنگ کوی مغان — دل شکسته بنده وارم روز و شب

خاک راه آن خرابات مغان — چشم اندر سرمه دارم روز و شب

[illegible] از آتش عشق صنم

تا ابد مانند نارم روز و شب

بیا ز ساقی جان جام خوشگوار طلب — اگر تو می طلبی یار گلعذار طلب

شرف ز صحبت یار است نی ز باده و جام — اگر تو عیش همی خواهی [illegible] یار طلب

اگر نجات همی خواهی از حوادث دهر — شراب ناب از آن جام خوشگوار طلب

سخن ز صومعه زاهد و سبحه شیخ مگو — تو فیض صحبت رندان باده خوار طلب

اگر برشته امید تو فتد گرهی — مدد ز پیچ و خم زلف مشکبار طلب

قریب منبر واعظ مجو تو مستان را — دل رمیده عاشق نکوئی یار طلب

سرور باده چو خواهی بجوز شاه نظام

[illegible] ز [illegible] شرابخوار طلب

ساقیا می ده بیا ور جام همچون آفتاب — تا شوند این عاشقان از باده جامت خراب

فرصتی بهتر ازین کی باشد ای ساقی ببین — موسم عیش است و رندی تشنگان را زود یاب

شاهد و ساقی است همدم مطربان بذله گو — انتظار جام و مینا برده است از دیده خواب

مضطرب هستند مشتاقان برای جام می — خانه بی تشویش و هم عهد جوانی و شباب

دختر رز گشته سرگرم جوانی ساقیا — در چنین وقت خوش آن باشد که بخشی باده ناب

بهر تفریح دل دیوانگان می پرست — خوش بده شان یک دو جامی اندر آن لعل مذاب

دوش در بزم طرب حافظ چنان شد مست و شاد — می رسید از هر طرف گلبانگ چنگ و رباب

[illegible]

گشت خورشید رخت اندر حجاب	سایه دارد صد حجاب از آفتاب
ماه و مهر چرخ بی رونق شود	گر ز رخ آن مهر بردارد نقاب
یا غنیم چون ساغر و پیمانه	دین و دل بر باد دادم از شراب
در خرابات مغان دیدم عجب	عاشقان مست و پریشان و خراب
محتسب چون شورش مستان دید	همچو خر در ماند اندر صد خلاب
تا کجا واعظ بمستان میکند	پند و جور و ظلم بیحد و حساب

جامی ز ساقی نوش کن

ترک جام وی نمی آید صواب

طالب حق مست بود بی شراب	مرد خدا سیر بود بی کباب
عارف حق واله و حیران بود	عاشق حق را نبود خورد و خواب
مرد خدا است ز باد و ز خاک	عاشق حق نیست ز نار و ز آب
عاشق حق شاه بود زیر دلق	عاشق حق گنج بود در خراب
عاشق را نبود صبر و شکر	عاشق حق پاک ز مهر و عتاب
عارف حق بحر بود بی کران	عاشق حق بیخود و مست و خراب

زاهد نادان بصوم و صلوات

حیران همه جام و شراب

ای ز حسنت شد منور رنگ و روی آفتاب	وی ز زلفت شد معطر مشکبوی آفتاب
گر نقابی برکشائی از رخ رنگین خود	سبز گردد خجل این جا ز روی آفتاب
روسیه گردد همه خورشید تابان در زمان	گوشه ابروی کشائی گر بسوی آفتاب
من ابر نالان و گریان جست و جوئی میکنم	ذره را باشد همیشه جستجوی آفتاب
قطره از جام تو گردد اگر سوی پیش روان	تاب یکقطره کجا دارد گلوی آفتاب

دوستان بزم تو همه کنج تاریک غمت　　وا دل ایشان کی بگذرد از روی تو آفتاب

گر مرید راه عشقی رو کرم را پیشه کن
[illegible] با هر کسی بگذرین تو خوئی آفتاب

ر قادر مینماید گاه راس و گاه جیب　　دور صابر میبر باید گاه راس و گاه جیب

یده عشاق رویش هر زمان از عین شوق　　جا بجا هر سو کشد گاه راس و گاه جیب

بر حسن ازل از نام قادر صابری　　در درون دل ذره گاه راس و گاه جیب

ورس قادری از دست جام صابری　　میرسد هر دم دمادم گاه راس و گاه جیب

شقان استاده اند اندر نظاره روز و شب　　مست و حیران بای کوبان گاه راس و گاه جیب

تاب قادری از مطلع صابر مدام　　می شود هر لحظه تابان گاه راس و گاه جیب

م از گلزار عشق قادر و صابر شمید　　کاکل سنبل پریشان گاه راس و گاه جیب

ره از جام قادر صابر حق یافتند　　اولیا گشتند حیران گاه راس و گاه جیب

الت عشاق صابر بین که از نظاره اش　　گشته اند افشان و خیزان گاه راس و گاه جیب

مد هزاران عاشقان و طالبان حق مدام　　جان خود را کرده قربان گاه راس و گاه جیب

ب بحر قادری و سلسله صابر چنان　　هست جاری بحر عمان گاه راس و گاه جیب

ر که شد از تیغ چشم مست او بسمل قتیل　　گشت او چون ماه تابان گاه راس و گاه جیب

قطره از جام دور صابری آمد نصیب
گشت [illegible] مهر رخشان گاه راس و گاه جیب

اشقان را در ره عشق از ملامت عار نیست　　هیچ گل باشد که همراهش سنان خار نیست

عبه و بتخانه نزد عاشقان باشد یکی　　در طریق عاشقی این تفرقه در کار نیست

[illegible]

مذهب و آئین عشق این جمله یکرنگی بود   راه و رسم عاشقان این تسبیح و زنار نیست

[illegible] عاشقان صد زخم رسوائی [illegible]   کافر عشقیم با اسلام و دینم کار نیست

دلی تا به ... ره تا دهد سر را بباد   بوالهوس این را که تسبیح و بازار نیست

[illegible] اگر ... محرم نباشد گو مباش   بیدلان را همدمی جز سایهٔ دیوار نیست

ده ... هم غذا است خون دل   از هزاران کوه غم او را جوی آزار نیست

کس نیست که آن کشتهٔ صد ظلم و جفا نیست   و آن نیست که سرگشتهٔ آن زلف دوتا نیست

[illegible] الطاف الهی است جمال [illegible]   در مذهب عشاق مگر رو و ریا نیست

زیبا رُوی تو کنند منع چو نادان   صد وای که از رو به نوااش شرم و حیا نیست

صومعهٔ صوفی و میخانهٔ رندان   غیر خم ابروی تو محراب دعا نیست

خط دیده ببند زمستی تو عجب نیست   مسکین چه کند جا که در دیده نهان نیست

[illegible] عشاق ضعیفان ... [illegible]   این رسم و وفا نیست که در کوی شما نیست

ملت بار ملامت چه کند وای

کس نیست که سرگشته از حلم قضا نیست

درکشور حسن تو چو آئین وفا نیست   زان شیوهٔ عشاق بجز آه و بکا نیست

هر کس که ما کشته [illegible] تیر جفا است   در مذهب ما گریه بر آن لاشه روا نیست

هستیم چنان محو جمال رخ دلبر   هیچم خبر از زلف تو و ز باد صبا نیست

پابند بزنجیر تو بسته است دل ما   هیچت خبر از گریه و ز نالهٔ ما نیست

تسبیح [illegible] برهمن آن رشتهٔ زنار   در خدمت ترسابچه این رو و ریا نیست

چون کافر و رندیم و خرابیم و پریشان   کس نیست درین دیر که افتاده چو ما نیست

زنهار مشو منکر رندان خرابات   در هیچ دلی نیست که سری ز خدا نیست

رندان خدا را چه غرض زهد و عبادت   دیوانه چنان بستهٔ زنجیر دعا نیست

... بنشین بر در مخدوم خدا بس

در قافلهٔ عمر تو آواز و صدا نیست

کافر عشقیم با اسلام و دین ما کار نیست　　غیر موی زلف جانان رشتهٔ زنار نیست

ناصحا از ننگ و رسوایی مزن طعنه مرا　　پخته شد آن جنون را از ملامت عار نیست

سر درین ره باختن کی کار هر نادان بود　　بوالهوس را اندرین ره لیس مجال بار نیست

هرکه او در بند زلفش شد گرفتار و اسیر　　هیچ بندی بر دلش از تسبیح و زنار نیست

لذت درد محبت را چه داند شیخ شهر　　هیچ دردی در دلش جز جبه و دستار نیست

زاده ایم از درد دل خون جگر شیرم شده است　　از هزاران کوه های غم دلم را بار نیست

عشاق را از خوردن خون چاره نیست

بین که در گلزار دنیا یک گلی بی خار نیست

کس نیست که سرگشتهٔ آن زلف دوتا نیست　　وان کیست که پابستهٔ این دام بلا نیست

خوبی دو عالم همه و آن حسن خداداد　　ختم است بتو لیک بعهد تو وفا نیست

دلداری عشاق چو آیین وفا هست　　جانان مگر این قاعده در شهر شما نیست

بر وصل تو اسیر که پامال نمودی　　شربت ز غم عشاق و ترس از خدا نیست

گفتم که ز خون من مسکین تو حذر کن　　گفتا که ز قتل تو مرا شرم و حیا نیست

یک جان بستانیم دو صد جان تو بخشیم　　در مذهب خوبان خود این جور و جفا نیست

ای شوخ ستمگر به خدنگ تو بنازم　　مثل تو کماندار درین ارض و سما نیست

خونریزی عشاق چو خوی تو قدیم است　　سر تا بجد از این خوی تو آن اهل وفا نیست

جون ... بدنام بر ندی و ملامت

شک نیست چنین عاشق بی ارزو ریا نیست

دوستان درگاه قادر عبد الله جان من است　　سر نهادن بر در او دین و ایمان من است

غوث الاعظم قطب ربانی محی الدین حق — خاک پایش سرمه کردن نور ایمان من است

هر که او خط غلامی یافت از درگاه وی — پادشاه دین و دنیا میر و سلطان من است

عین ذات کبریا دانست محی الدین حق — خود بشر فهمیدن او را این نه ایمان من است

اولیا و اصفیا دارند سجده نسبت او — مدح او گفتن توانم این کجا شان من است

روز حشر حق بپرسد چون ز احوال مرا — بندهٔ قادر منم گویم که برهان من است

هر که دارد مقتدا چون محی الدین محبوب حق — غوث الاعظم گفت او را ملک من آن من است

ملک محی الدین ندارد هیچ ترسی از عذاب — چون خدا فرمود او را محی الدین جان من است

جان و هم ایمان همه شد فدای محی الدین
کعبهٔ من قبلهٔ من دین و ایمان من است

منم که کنج خرابات بوسه‌گاه من است — غلامی در سلطان چو عز و جاه من است

اگرچه خوار و پریشان و رند و زار زبیت — مدام آن خم ابرو چو سجده‌گاه من است

هزار شکر که فارغ شدم ز شاه و گدا — گدای کوی خرابات پادشاه من است

وصال یار مرادم ز کعبه و دیر است — همین است مقصد مالبس خدا گواه من است

گدائی در میخانه شاهی دو جهانست — همیشه خواری این کوی عز و جاه من است

خوشا آن زمان که برین در نهاده ام سر را — فراز مسند شاهی چو تکیه‌گاه من است

به ذوق جور و جفائی تو خوشتر است
رهیدن از غم خدمت نه رسم و راه من است

از جمال غوث الاعظم هر گل و هر خار مست — وز کمال قطب عالم مجذوب و هشیار مست

هست فیض غوث الاعظم شامل هر خاص و عام — خاص مست عام مست و یار مست اغیار مست

عالم علوی و سفلی مست جام عشق او — هم سماوات و زمین هم عرش و هم ادوار مست

جمله عالم مستفیض از فیض پاک غوث حق — زاهدان در گوشه مست و عارفان سرشار مست

مست نام غوث الاعظم گلشن و بستان حق | باغ مست و راغ مست و هم گل و گلزار مست
مست جمله دنیا از لطف محبوب خدا | سالکان و واصلان هم شیخ و هم ابرار مست
جن و انس و هم ملایک جمله عالم پست او | بی خبر از هستی خود در حضورش خوار مست
هیچ کس را من ندیدم خالی از فیضان او | از ثری هم تا ثریا مست مست سرشار مست

واعظ و ملان همه در صحبت غوث کردگار
محتسب در خانه مست و از اسرار مست

از شراب صابری صد گلبن و گلزار مست | هم ز دور چشم او صد نرگس بیمار مست
مست جام عشق او خمهای خمخانه جهان | باده مست و جام مست و ساقی طرار مست
جمله مستند از پیمانه مخدوم خدا | شیخ مست و پیر مست و زاهد بیمار مست
جمله افراد مذاهب مست عشق صابر اند | کعبه مست و دیر مست و رند مست ابرار مست
کاملان و واصلان در عشق صابر بیخود اند | دلبران با ناز مست و عاشقان دیدار مست
جنگ هفتاد و دو ملت بر طرف از عشق او | شیخ مست و برهمن هم تسبیح و زنار مست
عاشقان جلوه او بی خبر از نار و نور | کفر مست اسلام مست و نور مست نار مست
صوفیان و مطربان محو جمال صابر اند | بزم مست و نغمه مست و چنگ مست تار مست
نکهت از زلف او چون یافت آهوی ختن | خود صبا و باد مست و نافه تاتار مست
صحن کلیر مست دیدم از جمال و حسن او | صحن مست و خانه مست و هم در و دیوار مست
از شراب صابری خود مست دیدم عالمی | شهر مست قریه مست کوچه و بازار مست
هر کرا جرعه رسید از جام مخدوم خدا | مست و عریان میرود در کار و بیکار مست

ساقیا گشتی تو مست از جام مخدوم خدا
زلف کافر کیش بین هم چشم آن عیار مست

باده می نوشم ز دست ساقی فرزانه مست | نشه هر دم میفزاید صحبت جانانه مست

در خرابات مغان مخمور و بیخود آمدم | جام بر کن ساقیا تا گردم از پیمانه مست
آرزوئی نیستم در دل بجز این عشرت مرا | نامراد از دو جهان باشم مگر دیوانه مست
چند بندم پند میدهی ناصحا تو دست از من بدار | این ندانی می‌نشنود این چنین افسانه مست
مست دیدم جمله را از نشهٔ عشق بتان | باده مست و جام مست و هم خم و خمخانه مست
جملگی هستند در عالم ز بادهٔ عشق او | شیخ مست و برهمن هم بیخود و فرزانه مست

نیست تنها [illegible] دیوانه در عشق صنم
یار مست اغیار مست و خویش و هم بیگانه مست

عاشقانرا صحبت عیار می باید نشست | در تماشای رخ دلدار می باید نشست
ورد تسبیح و مصلی زاهدان را خوبتر | عاشقانرا بر در خمار می باید نشست
تسبیح و زنار هر دو رهزن راه حق اند | فارغ از تسبیح و هم زنار می باید نشست
با هزاران رنج و غم گر وصل یار آید بدست | از برای بوی گل با خار می باید نشست
رندی و مستی رندان چون کمال عاشقی است | همچو منصور خدا بر دار می باید نشست
بر نمی‌آید بسی کار از صومعه و ز خانقاه | لاجرم در میکده با یار می باید نشست

کفر حقی تا ترا آید نصیب
چند از در خدمت کفار می باید نشست

عاشقم بی باده و خمار نتوانم نشست | در درون میکده بی یار نتوانم نشست
ناصحا از صحبت ناجنس صد توبه کنم | بلبل عشقیم ما با خار نتوانم نشست
گاه از آب دیده گاهی جام می را در کشم | در خرابات جهان بیکار نتوانم نشست
کشور دیوانگی را آفتاب روشنم | من نیم سایه پس دیوار نتوانم نشست
راهب بتخانه و حاجی کعبه نیستم | من به بند تسبیح و زنار نتوانم نشست
چون مراد از کعبه و بتخانه روی یار هست | هر دو جا بی صورت دلدار نتوانم نشست

گر کند سیر گلستان اندر رند و خراب

بی تماشای جمال یار نتوانم نشست

گر همین شور است آخر توبه‌ها خواهد شکست — ور جنون این است خود زنجیرها خواهد شکست

گر به بندم صد هزار احرام بهر کعبه — آن خم ابروی او احرامها خواهد شکست

باده ناب از دست ساقی چهره گلگون می — نیست شک در بزم واعظ رنگها خواهد شکست

گرچه گلهای مراد اندر چمن می بشگفد — عاقبت از صرصر ایامها خواهد شکست

جام می لبریز و دلبر شوخ و ما بدمست عشق — آخر این بدمستیم صد شیشه‌ها خواهد شکست

گر همین صد پیچ و تاب زلف آن کافر است — صد کنشت و کعبه و بتخانه‌ها خواهد شکست

اندر شور مستی و جنون عاشقی

صد هزاران توبه و پیمانها خواهد شکست

برو ای واعظ و طمع مده از حور و بهشت — که خدا روز ازل زاهل بهشتم نه سرشت

طینت اصلی ما از خم و جام است و سبو — کاشتکار ازل این دانه‌ام از عشق بکشت

زهد و تقوی و ره ورع و نماز است ترا — من و خم خانه و ساقی و ره دیر و کنشت

منعم از باده مکن از سر نادانی و جهل — جان ما در ازل از باده صافی بسرشت

زهد بیهوده مکن زره دین ساز بدل — ترک سجاده و تقوی و ره کعبه گذشت

او بهشتی نبود و ز لب حورش نخورد — هر که در راه وفا عشق خدا دانه نکشت

درگه مخدوم خدا بت کافی است

باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

دولت عشق چو دادند بما روز الست — چه کنم گر نشوم هر دو جهان باده پرست

هرچه دادند بما ساقی ما ریخت بجام — آن کرامت به حقم شوکت و تمکین در دست

لاجرم بند نظربازم و رسوای جهان — طالب جرعه می باشم و هم باده پرست

زاهدا خورده مبین بر همه رندان زمان　　بین که منزلگه دلدار دل خوارتر است

واعظا خیر بهشت تو مرا نیست غرض　　بادهٔ عشق مرا راهنما رهبر است

شادی هر دو جهان نیست به عشاق حرام　　رنج عشق است که باشیم همه رنج بر است

توبه از زهد و ورع کرد نه تنها

مفتی و محتسب شهر بر این توبه شکست

بگوی خرابات آنکه ره دانست　　خیال کعبه و بتخانه سد ره دانست

خدای دولت رندی نداد آنکس را　　که دولت دو جهان بی از این کله دانست

برآستانهٔ پیر مغان کسی ره یافت　　ز جام و باده و می راز خانقه دانست

سوای خدمت رندان زمن مجو واعظ　　که پیر ما ورع و زهد را گنه دانست

رموز رندی و باده خوردن او

نه محتسب نه فقیه و نه پادشه دانست

آتش عشق بتان این دل و جانم بر سوخت　　گرمی شور و فغان کام و دهانم بر سوخت

مدتی در هوس درس و مقالات بدم　　شعلهٔ عشق همه شرح و بیانم بر سوخت

در پی سود و زیان دنیا و عقبی بودم　　اثر عشق همه سود و زیانم بر سوخت

یک نظر دید مرا مغبچهٔ باده فروش　　بی خبر گشتم از آن جمله نهانم بر سوخت

جلوه گر گشته بتان در حرم کعبهٔ دل　　دین و ایمان همه بردند و نهانم بر سوخت

مظهر حضرت عشق است بشوئی عشاق　　زان همه عقل و خرد آفت جانم بر سوخت

شمع سان بر سر بزم تو چو من سوخته ام　　بهر آرایش حسن تو عیانم بر سوخت

بود گه رنج و غم هجر تو گه شادی وصل　　چون رخت دید همه روح و روانم بر سوخت

خاکروبی در میخانه چو آید به نصیب

این جام می پیر مغانم بر سوخت

سر تا بپا عشق نهان این عقل و جان من بسوخت   گرمی عشق بتان روح و روان من بسوخت
نقد عیش کامران عقل و خرد تاب و توان   عشق آمد ناگهان جسم و گمان من بسوخت
مدتی در مدرسه پامال استادان بدم   جرعه از جام می عشق دبستان من بسوخت
حرفی از سوز درون میخواستم بیرون دهم   شعله نار خدا کام و زبان من بسوخت
کاملان و ناقصان در نفع و نقصان مانده اند   نکته پیر مغان سود و زیان من بسوخت
اندر تلاش جان جان یکچند گشتم در جهان   چون یافتم در پیر مغان جمله جهان من بسوخت
اندر زمین و آسمان میخواستم از وی نشان   چون آمد آن جان جهان جمله نشان من بسوخت
در کعبه و بتخانها گردیده بودم سالها   چون گشتم از بندش رها کون و مکان من بسوخت

کی بود در پیر و جوان مانند   ورد خوان
چون مهر رویش شد عیان درس قران من بسوخت

زآتش عشق دلم در غم جانانه بسوخت   بنگر ای یار که بیچاره چه مردانه بسوخت
این تن زار من از فرقت دلبر بگداخت   آتش هجر ببین جمله کاشانه بسوخت
هر کسی دید من سوخته آتش را   دلش از مهر پریشان شد و دیوانه بسوخت
اثر سوزش دل بین که ز اشکم دل شمع   دوش در بزم تو چون عاشق پروانه بسوخت
توبه کردم چو زمی از این دل بیتاب ببرد   دیده من تیره شد و می و پیمانه بسوخت
عقل و دین زهد مرا سیل خرابات ببرد   خانه ننگ مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک کن افسانه و می نوش دمی
زانکه نار دل من خانه افسانه بسوخت

آتش عشق صنم زار و پریشانم بسوخت   شعله حسن بتم این دل و این جانم بسوخت
گرمی سوز دلم کار بجائی برساند   تپش اشک درون سینه بریانم بسوخت
جلوه غنچه باده فروشی ای واعظ   آتشی در دلم افروخته ایمانم بسوخت

طاقت دیدن آن حسن خدا داد کراست   نیم نظری چو نمودم همه مژگانم سوخت

حاجت نیست به گور و کفن این شهدا را   زانکه عشقش بتمامی سر و سامانم سوخت

اشک اگر باک نیم شعله نسوزد دامان   آتش گریه ام این دیدهٔ گریانم سوخت

زهد تقوی و خرد دین و دل [illegible] رفت

گرمی ساغر می همچو سپندانم سوخت

قبلهٔ هر کس هست کعبه قبلهٔ ما روی دوست   کعبهٔ عشاق باشد خاک راه کوی دوست

هر کسی در معبدی حق را عبادت میکند   هست محرابم دلا طاق خم ابروی دوست

زآمد و رفت نفس جز این نباشد مقصدم   تا کنم صرف نفس در فکر جست و جوی دوست

چون نمی آید حدیث غیر در گوش دلم   خود زبانم کی پسندد غیر گفت و گوی دوست

این دل سودائیم در بند زلف کافر است   بند دیگر نیست ما را غیر زلف و موی دوست

خوش نمی آید مرا جز زلف و روی آن صنم   مومنم از روی او هم کافرم از موی دوست

گر همه عالم از نور خدا باک نیست

میرسد هر دم پیام لطف از آن سوی دوست

طاق محراب عبادت آن خم ابروی اوست   پیچ و تاب عاشقان از طرهٔ گیسوی اوست

آفتاب حسن رویش در دو عالم تافته   رنگ روی دلبران عکس رخ نیکوی اوست

جنگ هفتاد و دو ملت از ادا و غمزه اش   اختلاف کفر و اسلام اینکه زلف و روی اوست

کعبه و بتخانه ها دیر و کلیسا جمله جا   هر کسی با صد زبان در ذکر گفت و گوی اوست

گلشن و بستان عالم هر گلی در هر چمن   رنگ و بوی هر کسی جمله ز رنگ و بوی اوست

فتنه و ناز پریرویان و شور عاشقان   این همه ساز و نوا از جلوه های و هوی اوست

این چنین رندی و مستی حافظ بیدل مبین

زانکه اندر وی تمامی رسم و راه و خوی اوست

حسن روئی هر پری رو یا ز حسن روی اوست   هر طرف سرو خرامان آن قد دلجوی اوست

رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب   شیوهٔ ناز و ادا و غمزهٔ جادوی اوست

کعبه و بتخانه در دیر و کلیسا و کنشت   هر کسی در جلوه‌ها در کفر و جست و جوی اوست

جمله اشیا مظهر حسن اند در هر دو جهان   هر زبان در هر زمان در ذکر و گفت و گوی اوست

عاشقان را کی خوش آید سجدهٔ از یکطرف   قبلهٔ عشاق چون طاق خم ابروی اوست

فتنه و آشوب هفتاد و دو ملت هر چه هست   این همه سودای عالم جمله های و هوی اوست

سرور پیر مغان شاه نظام مقتدا

مسکین بینوا ادنا غلام کوی اوست

دل دردمند زخمی تیر هوائی اوست   جان در کمند حلقهٔ زلف دوتائی اوست

حیران و مضطرب شده ام از جمال دوست   رندی و مستیم همه از شور و هائی اوست

غارت کنندهٔ دل و صبر و قرار من   ناز و کرشمه عشوه و طرز ادائی اوست

این درد را علاج و دوا نیست چون نصیب   بیمار عشق را چو شفا بس لقائی اوست

شاه نظام مرشد کامل ولی حق

کمینه در پی ظل همائی اوست

عشقم از ناز دلبرانهٔ اوست   ترسم از عادت ستمهانهٔ اوست

تیر مژگان و ناوک ابرو   دل من هر زمان نشانهٔ اوست

مستی و این جنون و بیخودیم   هم از آن بادهٔ مغانهٔ اوست

اندرین بزم و مجلس رندان   وجد من از همان ترانهٔ اوست

حسن او هیچ جا نمی گنجد   دل عاشق مگر که خانهٔ اوست

کعبهٔ جان و قبلهٔ مستان   سجده گه سنگ آستانهٔ اوست

رندی حافظ از طفیل نظام   هم از همت شهانهٔ اوست

۱۰۱۱

زان یار دلنواز فراوانم آرزوست — در موسم بهار گلستانم آرزوست
ما شناهباز منزل عشقیم زرا هدا — در هر خیال ساعد سلطانم آرزوست
گفت او مرا که زیاده مرنجان برو برو — آن گفتنش که زیاده مرنجانم آرزوست
یعقوب وار دیده براه ست روز و شب — دیدار یار یوسف کنعانم آرزوست
از بس طاعت زاهد نامرد دل گرفت — مرد خدا و عاشق مردانم آرزوست
زاوراد و ذکر و ورد و دعا سیر شد دلم — آن های و هو و نعرهٔ مستانم آرزوست
یک دست در قدح و دگر دست زلف یار — هم رقص خوش به کلبه و میدانم آرزوست
هر چند مفلسم و ندانم که چیست گنج — لیکن ز یار لعل بدخشانم آرزوست

نهاد سر بره آستان عشق
چون هدهد حضور سلیمانم آرزوست

عاشقانرا در جهان درد از زبانی دیگرست — عشق را شرح و بیان خود از لسانی دیگرست
دردمندان را تماشا این گل و گلزار نیست — مرغزار عاشقان از بوستانی دیگرست
عاشقانرا نیست هرگز احتیاج آب و نان — قوت عشاقان شیدا از آب و نانی دیگرست
عاشقان فارغ بوند از وصل و فصل و قبض و بسط — منزل و ماوای عاشق خود جهانی دیگرست
رنج و شادی جهان هرگز ندانند عاشقان — این گروه پاک را هر لحظه عشانی دیگرست
کشتهٔ شمشیر نازو بسمل جادوش را — زیر هر زخم دلش صد تازه جانی دیگرست

شوریده را از یک نظر شاه نظام
منزل و ماوای دیگر کاروانی دیگرست

پرتو خورشید عشق از آسمانی دیگرست — زیور حسن بتان را خود دو کانی دیگرست
زخم عشاقان بیدل از کمان و تیر نیست — تیر و پیکان بتان را بس کمانی دیگرست
تاجران عشق را سود و زیانی هیچ نیست — عاشقانرا هر زمان سود و زیانی دیگرست

دردمندان را کجا کام و نشان و مال و جاه   بیدلان را در جهان نام و نشانی دیگر است

مستی و رندی . از شراب و جام نیست

این چنین پیمانه خود از دوکانی دیگر است

عاشقان را بی زبان و کام قالی دیگر است   حال زار عاشقان را خوش مقالی دیگر است

خط و زلف گلرخان دام بلائی جانهاست   بهر رخ دلدار ما بس خط و خالی دیگر است

حسن دلبر زاهدا صیاد جان مبتلاست   آفتاب عشق را حسن و جمالی دیگر است

خود محالست گفتن حرف عشق ای ناصحا   درس عشق و عاشقی از بحث و قالی دیگر است

کور چشم بوالهوس هرگز نه بیند نور عشق   آسمان عشق را بدر و هلالی دیگر است

گرچه هر سرو و چمان دارد خرابی و خزان   لیک بستان جنون سبز و نهالی دیگر است

هر گل روئی چو بلبل . دیوانه را

هر زمان آه و فغان و وجد و حالی دیگر است

بلبل مستقیم مارا آشیانی دیگر است   تاجر مستقیم را سود و زیانی دیگر است

چون دلم مجروح از زخم بت سنگین دل است   ناصحا خاموش این زخم از سنانی دیگر است

بازی طفلان نباشد زخم خوردن در مصاف   زاهدا این زخم را درخور دهانی دیگر است

علم عشق و عاشقی را نسخه و تدریس نیست   شرح حال عاشقان را خود بیانی دیگر است

عاشق از سود و زیان دین و دنیا فارغ است   این متاع عاشقان چون از دوکانی دیگر است

عاشقان را هیچ رهبر فکر و استدلال نیست   رهروان عشق را بس کاروانی دیگر است

غنچه باغ دل مسکین . وا نشد

هر دمی او را ازان آه و فغانی دیگر است

تیر عشقش از کمانی دیگر است   مرغ عشق از آشیانی دیگر است

عاشقان دانند آن رمز است   این چنین رمز از لسانی دیگر است

واعظِ بیچاره زین نادان بود — عشق را شرح و بیانی دیگر است

نقدِ دردش در خورِ هر یاوه نیست — گوهرِ عشق از دوکانی دیگر است

کشتگانِ تیغ و آن شمشیرِ ناز — هم حیاتِ شان ز جانی دیگر است

رهروانِ عشق ای نادان ببین — هر یکی صاحب قرانی دیگر است

علمِ عشق از مدرسه تعلیم نیست — اینچنین گنجی ز کانی دیگر است

عاشقانه جان و دل در کار نیست — مرغِ جانِ شان ز آشیانی دیگر است

مستی ما [illegible] از این می نیست چون

آن شراب از ارمغانی دیگر است

عاشقان را در جهان نام و نشانی دیگر است — دفترِ عشاق را شرح و بیانی دیگر است

بی کمان و تیر صیدِ جان مشتاقان کنند — گلرخان را در نهان تیر و کمانی دیگر است

طالبانِ دین و دنیا کی خبر دارند ز عشق — قطعِ راهِ عشق کارِ کاروانی دیگر است

من نه تنها جان نثارِ کوی جانان میکنم — بر سرِ کویش هزاران جانفشانی دیگر است

ما ز بستانهای خلد و حور و جنت نیستیم — طایرِ روحِ مرا چون بوستانی دیگر است

کی هوس دارم به سیرِ باغ و بستانِ بهشت — بلبلِ عشقیم ما را گلستانی دیگر است

بندهٔ عشقم مرا بس دین و مذهب هیچ نیست — بند این دین و ملل ما را نشانی دیگر است

مثلِ زاهد نیستم من طالبِ دنیا و دین — عاشقِ رندم مرا ملک و جهانی دیگر است

گشتی غلامِ صابرِ مخدومِ حق

زین سبب ما را براهِ فقر شانی دیگر است

دوستان این آه سینه سوز ناکم بهتر است — عشق باشد هرچه باشد بیش باکم بهتر است

زاهدِ افسرده دارد عشقِ جنات و قصور — صد هزاران درجه زان این عشقِ پاکم بهتر است

شیخ و صوفی جمله مشغول اند در طاعاتِ رب — عاشقِ زارم آهِ دردناکم بهتر است

شیوهٔ مجنون گرفتم چون بصحرا رو نهاد صد گریبان پاره و صد سینه چاکم بهتر است

وصل جانان چون نمی آید میسر در حیات زین حیات ناروا یاران هلاکم بهتر است

چون منم بیمار باده پس چه سود از شربتم جای شربت ای عزیزان آب تاکم بهتر است

چون نیاز و عجز رهبر را خوش است مدام
پس سر عجز و طلب بالای خاکم بهتر است

از عبادتهای زاهد عشق خوبان خوشتر است وز طواف کعبه طوف کوی جانان خوشتر است

جبه و دستار زیب شیخ و واعظ چون بود عاشقانرا در جهان چاک گریبان خوشتر است

شهر صوفی و زاهد اندرون صومعه بیدلانرا خاک آن صحرا بیابان خوشتر است

ورد تسبیح و مصلا دام تسخیر عوام در محبت سینه بریان دیده گریان خوشتر است

زهد و تقوی و صلاح از رند عیاران مجوی حال و کار عاشقان زار و پریشان خوشتر است

ناخدا و خضر بهر عاشقان درکار نیست کشتی عشاق چون غرق بطوفان خوشتر است

محراب ما طاق خم ابروی اوست
سجده اش در بیتش کافر نا مسلمان خوشتر است

عاشقان را هر زمان چاک گریبان خوشتر است بیدلان را هر نفس خاک پریشان خوشتر است

شیخ شهر آشوب آن باغ و بستان سر است عاشق دلداده را صحرا بیابان خوشتر است

حاجیانرا طوف کعبه مومنان را شوق خلد عاشقان را لیک طوف کوی جانان خوشتر است

منبر و محراب بهر واعظ مشتاق خلد سجده عاشق در خم ابروی جانان خوشتر است

ساز و سامان دو عالم شیخ را زیبد ولا عاشق رند خدا بی ساز و سامان خوشتر است

قصر جنت باغ خلد آن زاهد بیهوده را عاشقان را در دو عالم خانه ویران خوشتر است

جلوه گر باشد جمال احمد مختار چون
بیچاره را این درس قرآن خوشتر است

بیمار نخی را

بیمار عشق را بدوا چه حاجت است   بهر علاج او به مسیحا چه حاجت است

چون جلوه گاه سبزه خطی گشت جان ما   دیگر مرا به سبزهٔ صحرا چه حاجت است

صد ناز میکنی و طلب میکنی چو جان   خود میدهیم جان به تقاضا چه حاجت است

در بارگاه قصر ببندت رسم چو ...   حسن ترا العاشق شیدا چه حاجت است

واعظ خموش این همه شور تو بهر چیست   ما مفلسیم این همه غوغا چه حاجت است

سود و زیان و درد سر خود بخویش دار   زین هر دو فارغیم به سودا چه حاجت است

کافی است کنج غم بخیال جمال او

ترا به سیر و تماشا چه حاجت است

عشاق را به سیر و تماشا چه حاجت است   چون داغ دوست هست بگلها چه حاجت است

تاب و توان و عقل و خرد دین و دل همه   چون جمله آن تست به یغما چه حاجت است

آئینهٔ خداست دلت ای صنم ببین   حال خراب و خسته به انشا چه حاجت است

ای شاه حسن یک نظری بر گدا فکن   یکدم بیا بپرس گدا را چه حاجت است

خون عاشقان حلال چو میداند ای صنم   گر این رضای تست بفتوی چه حاجت است

ما پاکباز و رند نظر باز و عاشقیم   جز خاک آستانهٔ تو ما را چه حاجت است

چو پای بوس سگانش نصیب تست

خوش باش ای گدا به تمنا چه حاجت است

جلوهٔ انوار خدائی در گل رنگین ماست   علم های دو جهان در سینهٔ غمگین ماست

کرده اند تخمیر عشق این مشت خاکم در ازل   رمز من روحی نشسته باد ما و طین ماست

عین وحدت جلوه گر در آینهٔ خاک ما شده   معنی آیهٔ انا الله خرقهٔ پشمین ماست

کافری و بت پرستی میخوری و بیخودی   رسم اسلام همین و این شعار دین ماست

هست محراب جهان روی و رخ ابرو ستان   بادشاه دو جهان در ملک بی آئین ماست

مصحفِ حسن و جمالش را تلاوت میکنم — این عبادت از قیاس و ای از آن کهن ما است
نور قدسی تا فتنه اندر سویدای دلم — معنی و صورت همه در دیدهٔ حق بین ما است
طرفه بازی می نماید مر مرا شطرنج عشق — کس چه داند آنچه اندر دیدهٔ فرزین ما است

از اسرار الانسان سری است شعر
گفتن این اسرار حق نی رسم و نی آئین ما است

قاصدا زود بگو کو کجا دلدار کجا است — نرم شرنگه آن دلبر عیار کجا است
پای لنگ است و منم زار و رهی دور و دراز — خضر وقت کجا یار وفادار کجا است
هر که در بند هوا گشت گرفتار و اسیر — بیخود و مست به غفلت شده هشیار کجا است
زاهدا گوشهٔ محراب عبادت بی الست — عاشق رندم ابروی دلدار کجا است
واعظ از آرزوی روضهٔ رضوان خورسند — در دل عاشق شیدا گل و گلزار کجا است
نکتهٔ عشق نه آنست که آید بزبان — در نیابد تو بگو محرم اسرار کجا است

از جبهٔ و دستار و سجه گشت ملول
شوخ ترسا بچه کو صحبت خمار کجا است

عمر آخر شد سر و سودای او در جان ما است — آرزوی وصل او اندر دل حیران ما است
غرق خون تا چشم من از آن ماند که تا — بحر طوفان بلا در سینهٔ نالان ما است
آب حیوان از لب شیرین او یک قطره است — چشمهٔ خور عکس روی آن مه تابان ما است
کشف شد بر من نفخت فیه من روحی یقین — یعنی من از آن وی هستم او از آن ما است
هر دلی محرم نباشد زاهدا از سر غیب — محرم اسرار غیبی هر نفس این جان ما است
ای مذکر شرح دین تا چند آری بر زبان — دین عاشق در دو عالم صحبت جانان ما است

شکر این نعمت کجا کردن توان لعلا
کز ازل آن جان جان خود داروی درمان ما است

شرع احمد رہبر راہ خدا است | زانکہ صاحب شرع احمد مجتبا است
شرع احمد شرع جملہ انبیا است | کو تمامی انبیا را مقتدا است
حکم او باشد روان بر جزو و کل | تابع او دان کہ مقبول خدا است
شرع احمد حکمت و رحمت بود | تابع او میرود بر راہ راست
هرکہ پا از شرع او بیرون نہاد | سرنگون شد تا ابد او بر خطا است
چون شریعت قول و فعل احمد است | شرع وی ایس بسر نور خدا است
گر خلاف شرع احمد کس رود | راہ کی او را بدرگاہ خدا است
هرکہ مردود شریعت باشد او | رد خلق و نیز مردود خدا است
تابع شرع بودن همہ را فرض عین | خواہ باشد متقی یا اولیا است
هرکہ گردن زیر حکم او نہاد | بیگمان او عین محبوب خدا است
حکم او از جان و از دل کن قبول | این بود مر طالبان را راہ راست
پیش حکمش کی مجال دم زدن | زانکہ آن حکم خدا و مصطفا است

در راہ شرع احمدی
جان و دل را کن فدائی کہ کماست

افطار روزہ کن کہ چو ماہ صیام رفت | یک دو قدح بنوش کہ ناموس و نام رفت
عزم بہ تاب تو بہ گذشت و خراب شد | کفارہ اش دہم کہ بسودائی خام رفت
از زہد و از صلاح و ورع تو بہ کن شتاب | زین پس بیا بمیکدہ صوم و قیام رفت
واعظ غرور داشت بر ندان حقیر دید | کس از غرور دین کہ بدار السلام رفت
زاہد نصیب لعنت چو تنہائی و نماز | عشاق را حوالہ بعیش مدام رفت
سجادہ نماز مرا صرف بادہ شد | بیخود شدم چنان کہ ز دستم زمام رفت
واعظ مگو کہ [illegible] بدنام رہ نیافت | رہ گم نمود انکہ نہ بادہ [illegible] م رفت

ساقی بده شراب که عهد قیام رفت   ساغر ز باده آر که ناموس و نام رفت

عمری گذشت بیهده در قعده و سجود   صد حیف بر حیات که بی باده جام رفت

بسیار سوختیم به توبه مثال عود   جامی بیار عمر به سودای خام رفت

توبه کنم ز توبه رندی و می خوری   شرمنده می شوم که نه باده بکام رفت

برآر زوی جرعه از جام می دلا   در میکده وظیفه تو هر صبح و شام رفت

از سر حیات یافت دل مرده در زمان   چون بوی می ز میکده اندر مشام رفت

زاهد ترا نصیب شد آن خلوت و نماز   ما را حواله باده و ذوق مدام رفت

صرف شراب گشت همه نقد من که بود   نقدت بهوش دار همه در حرام رفت

به بند لب و مگو سر عاشقان
گم گشت آنکه باده عشقش بکام رفت

آمد آن بی مهر و صدها رخنه در جان کرد و رفت   دین و دلم را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

چون دلم جمعیتی میداشت اندر زلف او   همچو زلف خویشتن او را پریشان کرد و رفت

کاشکی این عالم خاکی بدی در پای او   زانکه بالای زمین آن شوخ جولان کرد و رفت

جانم از غم سوختی هم زخم کردی سینه را   شرم دار آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

شیخ زاهد چو مرا دیدند اندر مصطبه   هر دو نادانان هزاران شور و افغان کرد و رفت

منکر رندان شد و نازید بر تسبیح خود   ضایع اندر یکدمی تسبیح و ایمان کرد و رفت

دین و ایمان جمله [illegible] کرد تسلیم صنم
نیم جانی بود آن هم صرف جانان کرد و رفت

عشق آمد ناگهان صد عقل و دینم برد و رفت   وای این حسن بتان صد عقل و دینم برد و رفت

میداشتم انبارها از زهد و تقوی و خرد   نیم نظر پیر مغان صد عقل و دینم برد و رفت

ای عاشقان در کار دین بودم همیشه مه جبین   غارتگری آمد چنین صد عقل و دینم برد و رفت

دارم هزاران سجده ها بر درگهِ پیرِ مغان / کز لطفِ خود آن جانِ جان صد عقل و دینم برد و رفت

آن جبّه و دستارِ من چون صرفِ جام و باده شد / زان ساقیِ سرشارِ جان صد عقل و دینم برد و رفت

اندر خراباتِ مغان دیدم عجب شورِ نهان / یک کافرِ ترسابچه صد عقل و دینم برد و رفت

که از بارِ گران بود دست بس ترسنده جان
گویا فسونِ لبش آن صد عقل و دینم برد و رفت

سوختم ز آتشِ جانِ عشق تنها نم باقی است / گشته بی نام و نشان سوزشِ جانم باقی است

قطرهٔ هستیِ من رفت بدریای محیط / موجِ طوفانِ بلا آبِ روانم باقی است

صد متاعِ دل و دین عقل و خرد رفت بباد / چون چراغِ سحری دود دهانم باقی است

گلشن و باغِ وجودم به خزان گشت خراب / طپشِ عشقِ نهان غنچه دهانم باقی است

قامتم گشت کمان پشت دوتایم لیکن / جنبشِ ناز و ادا سرو روانم باقی است

آتشِ عشقِ بتان سوخت نیستانِ وجود / زیرِ خاکِ تنِ من شعله نهانم باقی است

رونقِ مسجد و طاعات ز [illegible] بگذشت
بزمِ رندی و طرب دیرِ مغانم باقی است

خمارِ جامِ ازل در سرِ دلم باقی است / درین جهان میسر مرا همان ساقی است

بجمله جان و جهان را به نیم جرعه بدهم / فدای هر دو جهانم بغمزهٔ ساقی است

همیشه رندی و دیوانگی و قلاشی / ببین که دینِ منست و رسومِ مشتاقی است

مرا چو ناصحِ نادان نصیحتی بنمود / هزار شکر دلم زان نصیحتش صافی است

ز صحبتِ همه جهّال دل رمیده شوم / چرا که صحبتِ نادان بحقِ من جافی است

چو مطلبم نه برآید ز زهد و خیر و صلاح / شرابِ ناب بنوشم که زهر تریاقی است

گذر ز جبّه و دستار نوش کن جام
که عیشِ دُردکشان پایدار و باقی است

غمزهٔ و ناز تو دلبر ره مستان زده است — آتش در دل هر چند باده پرستان زده است

شمع داند دل پروانه چرا سوخته است — اول آتش بدل شمع شبستان زده است

شمه از نالهٔ عشاق دل سوخته است — ناله هائی که خروشش در آن بلبل بستان زده است

پیچ و تابی ست ازان گیسوی عنبر افشان — زاهد صومعه را زخمه با [illegible] ان زده است

حیل و قالی است بظاهر همه ای شیخ چو تو — زخم صد عیب و ملامت چو مستان زده است

خورده ام رطل گران از کف آن پیر مغان — حلقهٔ بیخودی در باده پرستان زده است

رند اگر باده خورد عیب مکن

ساغری از کف پیر خمستان زده است

آن [illegible] زنده گشت بعشق تو مرده است — هم در حضور زنده دلان او فسرده است

هر کس که نخل شوق تو در باغ دل نکاشت — او از نهال عمر بری خود نخورده است

خوش آنکسی که در ره عشق صنم همه — از جان و دل زمام ارادت سپرده است

در هر نواله چرخ هزاران زهر بود — هشیار آن که دست بخوانش نبرده است

ای شیخ سبحه شرط ره دوست دیده ئی — عشاق رشته را ز علایق شمرده است

زاهد [illegible] شکایت رندان باکباز — در خانه تنگ توبه و تقوی بمرده است

خیال سرخ و کبود جهان نگر

چندین خیال از دل و خاطر ستبرده است

این خانهٔ تن بین که چنین شور در آن است — هم بانگ و فغان جمله ازان جان جهان است

آن دلبر رعنا که بصد پرده نهان بود — امروز درین دیر چه سان جلوه کنان است

صد بادهٔ و صد جام و صراحی بتو پنهان — هم ساقی و خمار بتو جمله جنان است

بر خانه منه دل تو ببین صاحب خانه — کان صاحب خانه بدرون تو چو جان است

این خانه پر از مشک و عبیر است نگه کن — وین حجره پر از پرتو خورشید جهان است

واللہ که درین دیر کسی نیست بجز دوست　　این صورت تو پردهٔ ظاهر بمیان است
هر کس که درین خانه نظر کرد خدا دید　　او صاحب عرفان همان گردشانست

تو بخوان مصحف رویش بدل و جان
این جمله وجود است که آیات قرآنست

هیچ دل نبازاری دین مصطفی این است　　حسن دلبران بینی مظهر خدا این است
تاب یک نگاهی نیست بر جمال رخسارش　　پیش شوکت شاهان ذلت گدا این است
عالمی شده پرخون پیش تیغ او یاران　　کوی آن ستمگر نی دشت کربلا این است
قصه و حکایتهاست جابجا ز حسن او　　او بکس نیامیزد شوخ بیوفا این است
حال عاشق مسکین هر زمان چه می پرسی　　رند و هم بلانوشی کشتهٔ بلا این است
کفش پای خود برزن لاشهٔ شهیدانرا　　در طریق عشاقان ظرفه خون بها این است

کشت آن جفاجوئی غریبی را
بنگرای مسلمانان حال آشنا این است

سودای تو داریم چه پروای شرابست　　در دور قدح بزم تو خمخانه خرابست
هر خم بهشتی که بود بی رخ دلبر　　در مذهب رندان خرابات عذابست
بیدار نخواهد شدن این زاهد بیدل　　زیرا که وی از عشق صنم جمله بخوابست
صد شمع ز روی تو فروزانست بهر دم　　این است عجب بر رخت ای گونه حجابست
واعظ مطلب جای نصیحت بدماغم　　کین خانه پر از نغمهٔ صد چنگ و ربابست
در آتش عشق رخ آن دلبر عیار　　دل عاشق شیدا همه سوزان چو کبابست

[illegible] عجبی نیست چو رندست و نظرباز
در عشق چه شیبست چه ایام شبابست

بی رخ دلدار یکدم زنده بودن مشکل است　　وین عجب بی عکس تو بارا لب کشودن مشکل است

همچو ابرِ نوبهاری گریه آسانست لیک — لبِ خنده چون آتشبار بودن مشکل است

در حضورِ دلبرِ نازک مزاج و شعله رو — با دل ابرو نازو جولان نمودن مشکل است

بی جمالِ یار چون باشد حیاتِ عاشقان — زندگانی بی رخِ دلدار بودن مشکل است

رو بصحرا کردن از هجرِ صنم دشوار نیست — در کشاکش طرهٔ طرار بودن مشکل است

در تماشای رخ و زلفش چو محو اند از ازل — عاشقان را تا ابد بیدار بودن مشکل است

دیوانه شد حالانکه هست او در حجاب
با دو چشمِ مست تو هشیار بودن مشکل است

صد شکر برویم درِ میخانه چو باز است — هر لحظه مرا بر درِ خمخانه نیاز است

در جوش و خروشند ز مستی همه خمها — آن باده خدائی نه حقیقت نه مجاز است

آن شوخ بمستی و غرور و همه ناز است — و ز باده پرستان همه آن عجز و نیاز است

حرفی ز خمِ زلف و فروغِ رخِ دلبر — هرگز نتوان گفت که این قصه دراز است

از جمله جهان دوخته ام دیدهٔ خود را — تا چشمِ دلِ زار برویت شده باز است

رازیکه میانِ من و اوست نهانی — با کس نتوان گفت که کس محرمِ راز است

هر کس که رهی یافت سوی کعبهٔ عشاق — در قبلهٔ ابروی بتان محو نماز است

سوزِ دلِ عشاق ز ناداران میپرسید — محرمِ دل ما شمع است که در سوز و گداز است

پیوسته لفِ پای نظام شهِ والا
سجده گهِ آن [illegible] با عجز و نیاز است

آن بتِ سنگین دلم امروز هم پهلوی کیست — این دلِ من می طپد یارب که میلش سوی کیست

سر نهادم در غمش بر بسترِ زانوی خود — می ندانم آن صنم امروز همزانوی کیست

هر سحر بادِ صبا چون بوی مشک آرد مرا — بوی این بادِ صبا از زلفِ عنبر بوی کیست

ای واعظِ صد فتنه چو تو سوی محرابم مخوان — سجدهٔ من بین که در طاقِ خمِ ابروی کیست

گرنیم آشفتهٔ سرو روان قد او　　بسته در چشم خیالم قامت دلجوی کیست
ناصحا چند این پیچ و تابی وا دهی از من روز و شب　　می ندانی این دلم پابستهٔ گیسوی کیست
گر نیم پامال ناز کافری مغرور و شوخ　　پس دل و جانم اسیر طرهٔ هندوی کیست
محتسب نادان همی گوید مرا فاسق مدام　　می نداند هر زمانم ذوق گفتگوی کیست

چون سگ کوی نظامم گردنم را حلقه بند
تا بداند هر کسی کز کلاب کوی کیست

مهر تابان را فروغ از نور شمس روی تست　　طاق محراب عبادت آن خم ابروی تست
عابدان و زاهدانرا رو بسمت کعبه است　　سجدهٔ رندان مقبل بر رخ نیکوی تست
در خرابات مغان دیدم همه دردکشان　　بادهٔ و جام صراحی از لب خوشخوی تست
در دو نوشتان غمت بی جان و بیدل گشته اند　　مرغ دلهای همه پابستهٔ گیسوی تست
عاشقان را جان ستانی صد هزاران جان دهی　　شیوهٔ عاشق نوازی چون همیشه خوی تست
گوئیا سبقت چون ربودی بر همه خوبان دهر　　هیچکس را کی مجال دید حسن روی تست
در صف خوبان عالم بسکه هستی صف شکن　　دلبرانرا پیچ و تاب از ساعد و بازوی تست
مومنانرا ذوق ایمان از رخ و روئی تو است　　کافرانرا کفر چندان از سر هر موی تست

عاشقانرا وجد و رقص است از سرود عشق تو
بیچاره ها در نغمهٔ خوشگوئی تست

هر عاشقی که بازی دل عاشقانه باخت　　خود نقد دو جهان بره آن یگانه باخت
رندی و بیخودی چه عجب کارخانه ایست　　خوش آنکسی که نقد درین کارخانه باخت
دیدم که شیخ شهر به یک لذت سماع　　تسبیح و خرقه در پی چنگ و چغانه باخت
در آرزوی خال رخت محتسب بمرد　　مسکین ببین که جان به تمنای دانه باخت
بر آستانه میکده عشاق سر نهند　　بیدولت آنکه سر نه درین آستانه باخت

بر آستانهٔ پیر مغان چون نه سر نهیم　　چون در ملک کجا بهترین در زمانه باخت

حافظ تو کیستی که رسی تا ببزم وصل

این هم بس است بر دو فا غائبانه باخت

مسکین و گدائیم تو سلطان خرابات　　جامی بده ساقی بحریفان خرابات

ای پیر خرابات برآر حاجت رندان　　سر بر در تو هشته چو رندان خرابات

گر سر برود جان از تنم راه بگیرد　　هرگز شکنم عهد و پیمان خرابات

شیدا دل عشاق چو پابند مستی است　　تا مست و خراب اند بفرمان خرابات

زنهار مخور سم ز صعوبات اجل هیچ　　زنده‌ام بگمان از لب خندان خرابات

چون سجده کنم روی دلم مست خرابات　　یابم شفا جمله ز درمان خرابات

با اهل خرابات تو با ادب باش

شو کافر خود باز مسلمان خرابات

عزم آن راه خرابات هم رخ یاران خوش است　　صحبت رندان و هم دیدار میخواران خوش است

چون صبا می آورد بوی ز زلف یار ما　　زین سبب طیب ز نفس آن هواداران خوش است

سیر نادیدم رخش یار از بر ما رفت زود　　خوش بنال ای دل که آواز دل افگاران خوش است

ساز اگه مرغ سحری زاری ای بیهوده عقل　　دوست را با ناله‌های عاشق نالان خوش است

گرچه در بازار دنیا نام جمعیت گم است　　شیوهٔ رندی و مستی ذوق عیاران خوش است

از زبان پیر مغان خوش یاد دارم نکته‌ای　　کاندرین دار فنا کار سبکباران خوش است

یک بوسه بر خاک در پیر مغان

از تمامی دولت ملک جهانداران خوش است　　۱۰

عاشقان را در محبت گوی بدنامی خوش است　　زاهدان را در عبادت خود نکونامی خوش است

هر کسی در بزم جانان خوش نصیبی یافته　　آن یکی نامی دگر را بوی گمنامی خوش است

زمانه

شیخ و زاهد هر دو را ورد و مصلی شد نصیب — عاشقانرا در محبت عیش و خوش کامی خوش است

هر کسی اندر طلب وصل و مرادی خواستند — بیدلانرا در جهان رندی و بدنامی خوش است

[illegible] بیچاره در عشق صنم آواره شد
عاقلانرا راحت و سودای خودکامی خوش است

دل ز دستم رفت جرم عاشق بیچاره چیست — باز گویم قصد و عزم دلبر مکاره چیست

دل ببرد و دین و ایمان قصد جان عاشق است — دلبرا چندین ستم بر خانمان آواره چیست

بیوفائی هست رسم نازنینان چون دلا — پس امید تو ازان بیدادگر خونخواه چیست

گر نباشد جذبهٔ عشاق را در روی اثر — آن ستمگر را بسویم گه گهی نظاره چیست

در دل شمع اگر این آتش عشقش نبود — بیش از پروانه ویرا سوختن همواره چیست

شیوهٔ عشاق دایم بیدلی بی صبریست — ورنه این عشاق را چاک گریبان پاره چیست

گر نه در سودای عشقش [illegible] دیوانه است
پس ز خویش و اقربا آزاد و هم آواره چیست

عاشق کیستی دلا عشق تو از برای کیست — طالب کیستی بگو مهر تو بر لقای کیست

کیست نشسته در درون جلوه کنان بصد فسون — بر نگه کم نگر خفی اینکه تو ئی سرای کیست

راست بگو که کیستی چونی و چند و چیستی — رنج و کدام درد تو راحت و هم دوای کیست

کیست درون میکده ساقی و باده جام و می — بیخود و مست و بیخبر ناله هو و های کیست

کیست ز تو شده جدا بر که توئی شوی فدا — اینکه کنی خدا خدا هیچ بگو خدائی کیست

هیچ ز گوش کن برون نیست کسی درون برون — هست همه جا همون همون غیر کجا سوائی کیست

[illegible] زند در جنون اینکه کنی همون همون
کیست خدا خدا که توئی همون همه عاشق و دلربائی

هیچ باغی سبز و تازه به ز باغ عشق نیست — جز سر دیوانگی اندر دماغ عشق نیست

چون وجود هر دو عالم از طفیل عشق اوست — روشنی هر دو عالم جز چراغ عشق نیست

حرف راحت یکقلم از دفتر عالم گم است — باده راحت در جهان جز در ایاغ عشق نیست

گلشن دنیا همیشه پر خزان است و خراب — زان گل خندان بعالم هیچ در باغ عشق نیست

جمله اندر ضیق امکانند در عالم خراب

حافظا فارغ بدنیا چون فراغ عشق نیست

نیست جائی که بدل طالب دیدار تو نیست — وان دلی کو که بجان بند و گرفتار تو نیست

جمله عالم همگی شیفته حسن تو اند — دیده نیست که پر حسرت دیدار تو نیست

ساکنان حرم و دیر پرستار تو اند — بی نیاز هیچ کس از تسبیح و زنار تو نیست

جنس حسن تو به بازار دو عالم ارزان — نیست موجود که فی الجمله خریدار تو نیست

دور باده طلبت هست به بزم تو روان — طالبی نیست که او مست و سرشار تو نیست

همگی طالب و مطلوب بسویت نگران — در جهان نیست که مشتاق و طلبگار تو نیست

حافظ رند بسودای تو دیوانه شده است

هیچ ماواش بجز سایه دیوار تو نیست

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث — الغیاث ای جان جانان الغیاث

کاروان بگذشت و منزل بس دراز — چون کنم خضر بیابان الغیاث

من کجا نالم کرا خوانم شفیعها — جز نوای سلطان دوران الغیاث

عمر من بگذشت و کارم بس خراب — هیچ مارا نیست سامان الغیاث

تا کی این مهجوری و چندین حجاب — میدهم این گفته جان الغیاث

میعوض یک بوسه صد جان میدهم — کن قبولش از دل و جان الغیاث

مثل حافظ نیست هر دو در زمان — هیچ دو گریان و نالان الغیاث

الغیاث الغیاث

۱۰

الغیاث ای ماه رویان الغیاث | الغیاث ای شمع خندان الغیاث

دین و دل بردند این کافر دلان | هم بغارت برده ایمان الغیاث

دور چرخ کافران آخر رسید | هجر ما را نیست پایان الغیاث

خون ما خورد است یک ترسا بچه | الغیاث از جور خوبان الغیاث

درد دیگر میدهد در هر زمان | گردش گردون گردان الغیاث

داد مشتاقان بده ای ماه رو | وارهان از رنج هجران الغیاث

همچو گوی غلطم از درد فراق | الغیاث از زخم چوگان الغیاث

بند زلف تست در جانم فتاد | گشته ام صد بار بیجان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو

گشته [illegible] برده بیجان الغیاث

با توم خیال آن رخ زیباست الغیاث | اندر سرم همین سر و سوداست الغیاث

از تابش و حرارت عشق پریرخان | شیر دلم رمیده و شیداست الغیاث

بیچاره این دلم بامید وفا که بود | اینم به بند درد و بلاهاست الغیاث

واعظ نصیحتی که همیکرد مر مرا | دیدم خراب کوی تو رسواست الغیاث

زاهد همیشه داشت غرور به ننگ و نام | افتاد در ملامت و برخاست الغیاث

رحمی نما بحال بیکس و مظلوم بیش غریب | امید ما ز دلبر رعناست الغیاث

چون [illegible] شکسته و مسکین و بینوا

بیکس اسیر بچه زیباست الغیاث

ردیف

تو شاه کشوری ز گدای نوا مرنج | از کمترین غلام خود ای دلربا مرنج

حال خراب خسته دلان را ببین دمی | از ساکنان کلبه رنج و بلا [illegible]

مسکین و عاجزیم و پریشان و خسته دل سلطان ملک حسن بانو بهر خدا مرنج

گو نازو هم غرور همی زیبدت مگر چون آمدم بدرگهه تو لی نو ... مرنج

آب جشم خود جو حلت تازه کرده ام آن عهد یاد کن تو زاهل وفا مرنج

از ما اگرچه جرم و خطاها تو دیده ای اکرم الاکرمین ز اهل خطا مرنج

ای شاه غریب نواز و خطا گذار

از ... کمینه را ونالدا مرنج

در جهان حسن و خوبی چون وفا دارد رواج بس کجا زاهل وفا جور و جفا دارد رواج

خون اشک عاشقان پامال کوبت شد صنم تو نپرسیدی اشد پس این کجا دارد رواج

یک نظر بیند کسی روبت کرا باشد مجال آنچنان در ملک حسن تو حیا دارد رواج

بی الحبر و نحل الفت در زمین سینه ات ورنه رسم عاشق نوازی جا بجا دارد رواج

این دل بیچاره ام خو کرده در ملکی که آن صد هزاران رنج و محنت صد بلا دارد رواج

گفتم ای قاتل نمیدانی که مهرویان دهر بر گروه عاشقان مهر و وفا دارد رواج

گفت ... این چه میگویی غلط باشد غلط

مهر معشوق بر عاشق کجا دارد رواج

توئی در کشور حسن صاحب تاج بحسن تست خوبان جمله محتاج

معنبر گیسویت زلف پریشان دیار کفر و دین را ساخت تاراج

خراج حسن از خوبان چو خواهی به منت آورد یوسف ترا باج

عروج پایه حسنت بلند است بجمله دلبران داری تو معراج

به پیش حسن رویت نیم جون همه باشند زان هستی تو سرتاج

بخون عاشقان پس سعی کم کن اگر برداری از رخ پرده ای کاج

طفیل عشق تست ای شاه خوبان همیشه دیده ها بحر متواج

ردیف جیم

در پیش خاک کوی او تخت سلیمان است هیچ — عاشقانرا تحفهٔ دین و دل و جان است هیچ

دردمندان محبت درد افزون خواستند — غیر این درد محبت جلهٔ درمان است هیچ

حور و غلمان قصر جنت بهر تست ای بی خبر — نزد رندان خرابات حور و غلمان است هیچ

حظ نفس خویش خواهی شرم کن از روی یار — در دل عشاق شیدا باغ و بستان است هیچ

کافران عشق جانان در جهان یکتا بوند — پیش کفر عشق او صد نقد ایمان است هیچ

هست گلزار محبت سینه های عاشقان — در درون دیده شان سیر گلستان است هیچ

قبلهٔ عشاق باشد کوی دلبر

نزد مجنون خدا صحرا بیابان است هیچ

ردیف حا

ایکه چشمت نمود خون صریح — لب لعلت نمود کار مسیح

چون بخوبی و حسن یکتا ئی — بر همه گلرخان بود ترجیح

شور ما بر لب تو هست از آن — قند آمیخت اندرون ملیح

واعظ شهر بین عجب مرغی است — دانهٔ خویش کرده از تسبیح

نی پرستی ز شیخ ناید راست — کار عشاق داند او چو قبیح

هر کسی کار خود کند آخر — این حدیث خوش است و هست صحیح

خون ساقی چو نزد لست حلال

هست باده حلال شرع مسیح

ردیف خا

وای صد فریاد زان نا آشنا مغرور و شوخ — گشت از عشق من آن لب میگون مغرور و شوخ

هست دشت کربلا آن کوچهٔ قاتل دلا — سرها زن کرده جدا صد دست و پا مغرور و شوخ

این عجب مشکل فتاده با که گویم یا خدا / عاشق بی صبر و آن صاحب حیا مغرور و شوخ

چون بمیزان نظر سنجیده ام خوبان دهر / هرگز ندیدم چون تو با طرز و ادا مغرور و شوخ

گر هستی از اهل وفا دل بد مشو

قربان نما صد جان و دل بر این جفا مغرور و شوخ

آنچنان آمده آن سرور خوبان گستاخ / گشته در محفل او جمله غلامان گستاخ

کیست عاشق به جهان در صف مستان گستاخ / که زند دست بدامان و گریبان گستاخ

سر عشاق به بزم تو هزاران پامال / پای یک لحظه بنه بر سر ایشان گستاخ

شهره گردی تو بدیوانگی نادان زنهار / مثل مجنون نروی راه بیابان گستاخ

ادب عشق نگهدار و مشو غافل از آن / اینچنین باز مرو کوچه جانان گستاخ

پیش ازین چند نبودم همه گستاخ و خراب / صحبت عشق نمود دست بدیشان گستاخ

هوس به هر کار نگهدار ره بیا

می شود عاقبت از کرده پشیمان گستاخ

بتی دارم که مثل خود نه در کون و مکان دارد / نه مثل او نه مانندش زمین و آسمان دارد

همه خوبان عالم را غلام آستان دارد / عروج خاک پای خود فراز لامکان دارد

چه می بینم خدایا حسن آن ترک ستمگر را / که هر شاه و گدا هر را سر بر آستان دارد

اگر نسبت نماید عرش را در زیر پای او / چه رفعت دارد آن دلبر که در عشقش صد فغان دارد

ز چشم شوخ و شنگ تو کسی چون جان برد جانان / به هر گوشه کمین کرده است و تیر اندر کمان دارد

خدارا ای صنم رحمی بیارد زود صیدم کن / که از امید فتراکت دلم صد ها نشان دارد

ز دور ساغر و مینا مکن محروم مسکین را / دو چشم را ببین جانان چه خوش آب روان دارد

خدایا وا دهن لبستان برو اهل دشمن بستان هزاران / بصد افسون و صد دستان هزاران داستان دارد

هزاران منتی دارم ازان صیاد سنگین دل
کبابی کرد ... را نمک اندر دهان دارد

بتی دارم که صد آتش نهان اندر زبان دارد
زمین و آسمان و عرش از وی صد فغان دارد

اگر یک شعله افروزد هزاران بحر و بر سوزد
شود لبس خاک صد دوزخ چنان نار نهان دارد

نیارد تاب حسن او ملک جن و بشر هرگز
نه رضوان حور و نی غلمان عجب حسن جوان دارد

بود از ناز مستغنی و پاک از غمزه استغنا
برابر و آن مژه هردم چو تیر اندر کمان دارد

کشد از تیغ ناز خود جهانی را بیک آنی
که با مشتاق شیدائی همیشه سرگران دارد

نه کس را تاب دیدارش همه حیران و سرگردان
زهی عیار و شهر آشوب حسن جاودان دارد

چو ... مست و در سودا است شد غلام درگه صابر
که با عشاق دل خسته عجب لطف نهان دارد

بتی دارم که مثل خود نه در ارض و سما دارد
ولی با عاشقان هردم هزاران ماجرا دارد

خود آرائی و خودبینی بحسن خویش مغروری
برای عاشقان هرجا هزاران فتنه ها دارد

ببند من بسته هرجائی بر او بس جمله شیدائی
بزلف و رخ همه کس را اسیر و مبتلا دارد

امام بس و عاداران امیر آن جفاکاران
عجب اینست عالم بر بست اندر دعا دارد

چه میدانی تو ای نادان که آن مغرور سنگین دل
به عشاقان شیدائی جها هر نو وفا دارد

چو در دیده نظر دارد بمسکینان و محتاجان
بود در لطف لاثانی بمثل خود کجا دارد

خدارا رحمی ای منعم دمی بنگر تو ... را
که هردم بر درت صدها هزاران مدعا دارد

این دل آشفته ما مستی از باده دگر دارد
که از یک قطره خود عالمی زیر و زبر دارد

نه از باده نه از خم و نه از جام است این مستی
مگر از چاشنی آن لب دلبر اثر دارد

نه هیچ از جان و دل ماند نه از عقل و خرد هرگز
اگر آن مغبچه ترسا نقاب از چهره بردارد

چه دانی سرّ ای غافل که چون من عاشق بیدل همه مقصود خود حاصل بیک آه سحر دارد
چه داند واعظ نادان کند دعوت بسوی جنت نه عاشق میل جز دلبر مگر جائی دگر دارد
کجا آرد سر خود را به خلد و بوستان هرگز که اندر گلشن جنت بهر دم مستقر دارد

نیارد بر زبان راندن چو سرّ وحدتش را
مگر صد چشم دل باید که بر جانان نظر دارد

کسی کز عشق آن دلبر دلی رشک چمن دارد هزاران اخگر آتش نهان در جان و تن دارد
خدایا داد من بستان ز شیخ و شهروان واعظ هزاران فتنه‌ها پنهان بزیر پیرهن دارد
ملامت کرد رندان را و طعنه زد به مستانت نهان صد کبر و صد کینه درون خویشتن دارد
ببین عشاق مستانرا چو ترک خانمان کردند چه در گلشن چه در گلخن همه جا صد وطن دارد
من این دلق ریائی را بخواهم سوخت در آتش دلم در سر گذارش فراغ از انجمن دارد
بنازم سنبل گیسو که از هر موی خود هر دم هزاران حرف صد دست بآن مشک ختن دارد

به یمن شه نظام دین بنازد مسکین
که در بار مصایبها دل چون کوهکن دارد

بمیدان آید آن مردی که جان در آستین دارد ز بخت و طالع فرخ سعادت همقرین دارد
خر لنگ خرد هرگز کجا آن آستان بوسد مگر کم کرده عقل و دین که یار همنشین دارد
گدای کوی عشق او مگر سلطان کونین است که در دلق گدائی خود جهان زیر نگین دارد
مبین خوار این ضعیفانرا بچشم کبر ای واعظ که صدر عزت شاهی فقیر ره نشین دارد
چه سلطانی است ای زاهد گدائی بینوائی را که صد جمشید و کیخسرو مگر یک خوشه چین دارد
همائی همت عاشق نه صید ما سوا سازد کجا آن عاشق مسکین خیال آن و این دارد

چه درگاه بلند است آن جناب شه نظامی را
که صد چون [illegible] مسکین غلام کمترین دارد

دلم هر لحظه چون تصویر جانان در بغل دارد		به عشق آن پریرو آه و افغان در بغل دارد

خلاصی از کجا باشد اسیر زلف کافر را		خیال مار آن زلف پریشان در بغل دارد

چو باد عشق یک شد صد بر آغ بقل و دین عاشق		همان یک نسخهٔ سودای جانان در بغل دارد

چرا مرهم نهد عاشق بزخم سینهٔ مجروح		که صدها زخم در پهلو ز مژگان در بغل دارد

بترس از آه مظلومان که در وقت پریشانی		فقیر ره نشین صد موج طوفان در بغل دارد

پریشان چند می بینی تو عشاقان شیدا را		هزاران گلستان تازه چو پنهان در بغل دارد

سر و سامان ظاهر را چه حاجت مسکین

ز درد و رنج عشق او چو سامان در بغل دارد

صد شکر آن پیر مغان کآن یار خندان میرسد		وان شاه خوبان این زمان با گوی و چوگان میرسد

صد عهد و توبه بشکنم سجاده را بر هم زنم		کان یوسف از چاه دلم در شهر کنعان میرسد

در خدمت پیر مغان مست و خرامان میروم		آن شوخ با ناز و ادا هم مست و شادان میرسد

بنگر تو جذب عاشقان کان دلبر جان جهان		از جور خود حسرت کنان خاک شهیدان میرسد

آن یار چون کف میزند صدها دلی ویران کند		زیرا که در ویرانها خورشید رخشان میرسد

صد جان و دل قربان کنم صد خانه جان ویران کنم		کان یار با لطف و کرم چون آفت جان میرسد

صد شکر دارم بر زبان گر یک نگاه شه نظام

مسکین بی نوا در بزم سلطان میرسد

[illegible] دری او در مغز جان چون بحر عمان میرود		مرغ دلم پرمیزند چون ذکر مرغان می رود

[illegible] عاشقان را هیچ حاجت نیست صوفی وار نیست		چونکه بی طیب از ناز و زار و گریان می رود

سینه بریان دیده گریان لشکر غم همرهش		عاشق بیدل چنان با ساز و سامان می رود

بی جمعیت نه بیند عاشق شیدای او		با زنجیر جنون زلف پریشان می رود

ذوق منبر واعظان را ذوق خلوت زاهدان		عاشق مسکین بجانب کوی جانان می رود

مسجد و منبر مبارک باشد ای واعظ ترا — رند و رسوا مضطرب سوی بیابان می رود

شوریده راه بتکده اکنون گرفت

بیست آن عیار کافر نامسلمان می رود

از درون سینه ام آه پریشان می رود — وین اشکها از دیده ام مانند طوفان می رود

کاری ندارم در جهان جز خدمت پیر مغان — ساقی بده باده نهان چو دور مستان می رود

غارت کن این عقل و خرد ما را رهان از ننگ و بد — زیرا سرم در حلقه تو مانند چوگان می رود

مرغ دلم چون فاخته کو کو کنان پر داخته — چون مور مسکین هر نفس سوی سلیمان می رود

در عشق تو صد جان و تن صد دین و صد ایمان دهم — این شورش و آه و فغان تا عرش سبحان می رود

چون جان عاشق هر زمان با صد زبان نعره کنان — در پیش خورشید رخت چو ذره رقصان می رود

از لطف محبوب خدا شاه نظام مقتدا

این مسکین گدا چو در بستان می رود

این آه آتشبار من هردم پریشان می رود — وین دست بی صبرم تا جانب گریبان می رود

این اشکهای چشم من چون موج طوفان میزند — لحظه بهر صنم بس سوی دامان می رود

ناصح نادان هی چو بد صلاح از عاشقان — لیکن دل دیوانگان کی سوی شوخان می رود

چون ناله هائی بلبلان از بهر گل باشد مدام — بلبل نالان کجا غیر گلستان می رود

کشتی امید ما را ناخدا در کار نیست — زورق عشاق چون غرق طوفان می رود

ستر رندان چرا باقی کجا داند خلق — رند با زاری زخود پوشیده پنهان می رود

بخت را چنان یاوری بینم مدام

ناکم در راه صنم بی ساز و سامان می رود

هر که روی تو به بیند به گلستان نرود — در سر غم تو در پی درمان نرود

ناظر حسن ترا حاجت گلشن نبود — نظرش سوی گل و سنبل و ریحان نرود

لدلی

لب لعل تو اگر خضر بیابد یکدم — تا ابد پی به سر چشمهٔ حیوان نرود

داغ عشق تو به دلهای غریبان دادند — نقش آن داغ نهان از دل بریان نرود

دولت عشق به رندان سرافشان خوشتر — زاهد آن به که ز خلوت سوی میدان نرود

راه عشق است که رندان خرابات روند — صوفی و شیخ ره باده پرستان نرود

رند نظرباز خراب است خراب
زینهار او ز پی نفس پرستان نرود

در کوی خرابات مرا عشق کشان برد — وان دلبر عیار مرا بسته نهان برد

نوری بخرابات چو دیدیم خدایا — این عقل و دل و دین و خرد جمله چنان برد

سر پیش نهادیم بمستان خرابات — جان سجده کنان درگه سلطان جهان برد

اسلام بدادیم و عوض کفر خریدیم — وز سینهٔ من جمله از آن نام و نشان برد

پیره زنِ کافرِ قتال چو چو دیدیم — آوازهٔ قتلم همه کون و مکان برد

از حسن ترسابچهٔ باده فروش است — رسوایی من زمرهٔ عشاق جهان برد

گل زلف پای النظام شه والا
در دیده کشید و گوی ز مستان برد

در سلطنت عشق چو در کار شود — زاهد چله نشین عابد خمار شود

صد حجاب هستی خود از دل و جانت بردار — تا همه ظلمت شب دور ز انوار شود

هر که از محض فنا جام بقا نوش کند — مست او ز باده انا الحق شده بردار شود

هر که در بند کمند سر زلفش افتد — فارغ از رشتهٔ صد تسبیح و زنار شود

اهل خلوت چه خبر از سر مستی دارند — کی دل بی خبران واقف اسرار شود

آن تهی دل که در آن نیست بجز حور و قصور — خود محال است اگر طالب دیدار شود

شاید از دست زدن دامن رندان خراب — این بخت سیه است که بیدار نشود

عشق آمد خرقهٔ ناموس من صد پاره شد	طاعت صدساله ام تاراج یک نظاره شد

یارب این عشق است یا غارتگر عقل و خرد	کاندرین ره حاصل صد بوعلی لاچاره شد

عاقلان و مفلسان را اندرین ره بار نیست	عالمی در این طلب حیران و بس آواره شد

اندرین ره دوستان جز دادن جان توشه نیست	وانکه این توشه ندارد مفلس و ناکاره شد

هرکرا جامی رسید از میکدهٔ پیر مغان	محو گشت و رند و مست و بیخود و عیاره شد

در خرابات مغان چون شیخ و زاهد ره نیافت	از طریق عاشقان صدبار در دل کاره شد

عطارا راه خدا راه خرابات است و بس
اهل تسبیح و مصلا گمره و بیچاره شد

چون دلم در کوی آن دلدار شد	زد اناالحق دمبدم بردار شد

چند بود اندر میان اهل دین	این زمان در زمرهٔ کفار شد

آنکه بود او شیخ دین خلوت گزین	مست و رسوا کوچه و بازار شد

وا رهید از دین و اسلام و ملل	از خدا و مصطفا بیزار شد

سبحه را بگذاشت جامی نوش کرد	ساخت بت را سجده و زنار شد

هرکه او جامی کشید از دست یار	تا ابد مست آن نی هشیار شد

عطار بد مست و در عشق صنم
پیش نادان بس خسیس و خوار شد

چنین گر شورش عشق است من دیوانه خواهم شد	ز یار و آشنا و ز خویشتن بیگانه خواهم شد

همه برباد شد این صبر و هوش از یک فسون تو	اگر این است بی‌صبری ضرور افسانه خواهم شد

چو پنهان کرده ام گنج غمت را در نهان خانه	بر این گنج غم تو ساکن ویرانه خواهم شد

اگر بزمی برافروزی شبی از شمع روی خود	یقین میدان که بر شمع رخت پروانه خواهم شد

مرا شیخ زهد و خرقهٔ تقوی کجا زیبد	پریشان زار در سودای در میخانه خواهم شد

بدورِ نرگسِ مستش مجو پیمان و عهد از من — ندارم هیچ پیمان بر سر پیما نه خواهم شد

نه آن رندم که از می مست و بیخود باشم ای حافظ
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

تا که زنجیر جنون در پای این دیوانه شد — دشمنم شد دوستان صد آشنا بیگانه شد

آنقدر رسوا شدم اندر جنونِ عاشقی — قصهٔ لیلی و مجنون پیش من افسانه شد

خانمانم گشت ویران رفت هم دنیا و دین — وطن ما اندر جهان این گوشهٔ ویرانه شد

زهد و تقوی عافیت جمله وداعم کرد و رفت — جبه و دستار رهن باده و پیمانه شد

دین و مذهب ترک شد راهی و طرفی هیچ نیست — ملت و آیین من جام و سبو خمخانه شد

ننگ و ناموس در عالم جملگی بر باد رفت — مایهٔ صد آزار من خاک رهِ میخانه شد

حاوی شیدا برون شد از رباط و خانقاه
طالب جام و صراحی باده و پیمانه شد

باز عاشق با جنون همراز شد — در تماشای رخش جانباز شد

خم وحدت آمد اندر جوشش چون — باده حق با جام دل انباز شد

عشق عاشق سر بر سوائی کشید — اشکهای دیده اش غماز شد

زهد زاهد جملگی بر باد رفت — بیخودی و بیهشی آغاز شد

گشت حالش غرق دریای فنا — چونکه در خلوت بت طناز شد

ساقی و باده بهم شد ناگهان — باده و جام و سبو دمساز شد

یک تجلی را دید حاوی مست شد
در میان عاشقان ممتاز شد

مرغ جانم با تجلی همراز شد — آن پری در جلوه و در ناز شد

جان عاشق چون تجلی وحدت چشید — بیخود و سرمست و بی انباز شد

آن صنم هر دم به شکلِ نو پدید   گشت و صد در هاى وحدت باز شد

نغمهٔ وحدت ز هر سو میرسد   هر طرف ساز و نوا آغاز شد

سازهای مطربی مستم نمود   نای دل در پرده ام دمساز شد

زمزمهٔ قول الست آمد به یاد   چنگ سازِ صد بلی در ساز شد

تیر مژگان در دلِ حافظ رسید

تیغ های حسن سرانداز شد

عاشقانرا در جهان نام و نشان پیدا نشد   عمر ضایع کرد آن کو بر صنم شیدا نشد

آتش فرقت بسینه دیده گریان در فراق   صد عجب دارم که دو ضد جمع در یکجا نشد

عمر من بگذشت یاران در تمنائی وصال   لیک شمعِ وصل او روشن به بزم ما نشد

زنده ام من بر امیدِ وصل او ای دوستان   گو که چشم ما بدیدار رخش بینا نشد

مثل زاهد نیستم من طالبِ حور و قصور   در دلم هرگز خیالِ جنت الماوا نشد

خیمه زد شاهِ جنون اندر دلِ ویران من   مثل من مجنون و شیدا در جهان پیدا نشد

دستگیرِ حافظ است آن شه نظامِ نور حق

بی مدد آن ابر رحمت قطره ام دریا نشد

مژده ای دل که شبِ فرقتِ یار آخر شد   غم تنهائی و رنجِ شبِ تار آخر شد

صولتِ بادِ خزان بود بگلزارِ دلم   شکر صد شکر که از بادِ بهار آخر شد

خارِ هجران که بصد نوک جراحت میکرد   هم ز اقبالِ گلِ روی نگار آخر شد

نالهٔ شبهای دراز و غم آن آه سحر   هم از سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

شمه از لطف نظر ساقی ما هست که کرد   بیم صد غصه و تشویش خمار آخر شد

حالیا آن همه میخانه و ما با دف و چنگ   که ز خورشید جهانتاب غبار آخر شد

گرچه واعظ بهمه عیب کند حافظ را   لیک صد شکر که آن غصهٔ یار آخر شد

عاشقان درگاهِ صابر بر پا آوا زنند
از جمالش طبلِ سُبحانَ الّذی اَسریٰ زنند

در مراتب فقرِ جهان را بازپس بگذاشتند
خیمهٔ رفعت برون از گنبدِ مینا زنند

از سرِ مستی اشراتِ عشق صابر درکشید
پشت پا را بر سرِ نُه طارمِ خضرا زنند

عرشیان بر آستانِ احمدِ صابر مدام
از کمالِ عجز و ذلّت بوسه‌ها بیدا زنند

عاشقانِ کوی صابر دائما با صدقِ دل
پای کوبان نعرهٔ لبیک ما او حی‌ا زنند

کرسی نُه آسمان را زیر پا آرند تا
بوسه بر خاک پای خواجه لطفا زنند

اولیا در درِ منش آویخت دستِ التجا
اصفیا در بارگاهش سر بزیرِ پا زنند

نعرهٔ پُرسوزِ درون گر عاشقانش برکشند
آتش در دفترِ نُه طارمِ اعلا زنند

شور در ملکوت افگند گر شبی مستانِ او
همچو حافظ نعره‌های از دلِ شیدا زنند

عابدان و زاهدان از عشقِ حق غافل بوند
محرمِ رازِ خدا عشاق اهلِ دل بوند

پاکبازانِ حقیقت دردی جامی کشند
واعظانِ بیهوده از سرِّ خدا جاهل بوند

پس تخت را نند از ترکِ جهان و عزّ دین
خویش از حرص و طمعِ خود پای اندر گل بوند

عاشقان بیزار باشند از حدیثِ ماسوا
گرچه در عالم باین شاه و گدا شامل بوند

گوهری در دستشان از موجِ دریای خدا
روز و شب غوطه زنان در یای بحرِ دل بوند

دمبدم جام و صراحی بادهٔ و مینا بدست
از ازل هم تا ابد پیوسته زین شاغل بوند

حافظ راه خدا راهِ خراباتِ مغان است
ساکنان بیتِ حق پس افضل و کامل بوند

خوش وقتِ کسانیکه به میخانه نشستند
وز آفتِ این خانقه و مدرسه رستند

مردانه همه جامهٔ تقوی بدریدند
رندانه چو ما خامهٔ فتوا بشکستند

اندوه ندیم است و بلا مونسِ مشتاق
زاهد تو کجائی که حریفان همه مستند

بر تبکده گذرد چو صنم زلف گشاده — جز روی تو کفار دگر بت نپرستند

جرعه بزبان گر نفشانیم عجب نیست — کردیم رها جمله که آن مست الستند

واعظ تو چه گوئی سخن سدره و طوبی — بنگر که بر آن سرو بلندش همه پستند

همه کس قابل آن دیر مغان نیست

صد شکر که بر روی تو در دیر نه بستند

جمله در عشق تو سازند چو سامانی چند — جمع در کوی تو صد زار و پریشانی چند

گرم بازار تو باشد ز گروه عشاق — محو نظارهٔ تو بیخود و حیرانی چند

زاهد بیهوده تو عاشق جانان ز کجا — دعوی عشق کندی بی سر و سامانی چند

هر کسی پخت خیال تو به صد دیگ دماغ — منتظر بهر گل روی تو دامانی چند

جمله هستند اسیر سر زلف تو صنم — کرده این بند تو ویران همه زندانی چند

شمع رخسار تو تابان بود اندر هر دل — آتش عشق تو خود سوخت نیستانی چند

چند کنی خاک بسر در ره عشق

همچو تو گشته تباه اند پریشانی چند

بر درت آمده شاها چو پریشانی چند — نظر لطف بفرما به گدایانی چند

منتظر یک نظر نشسته مسلمانی چند — از کرم زود گشا بند ز زندانی چند

کشتیم غرق بطوفان و توئی نوح زمان — لنگر عفو گشایش سوی غرقانی چند

کافر عشق توام سجدهٔ من بر در تست — توبه کردم ز همه دین مسلمانی چند

در ازل بر در تو سجده نشانم دادند — ساجد خاک توام با دل ویرانی چند

بر درت آمده ام خوار پریشان و تباه — بادشاها نظری کن سوی عریانی چند

چون تو رسیدی به غلامی شاهی

حاجت نیست ترا هیچ بسامانی چند

عبدالی بن

صید دل من باغم جانانه ببستند   وین دیده بان نرگس مستانه ببستند

برروی دل عاقل وفرزانه چو واعظ   درروز ازل آن در میخانه ببستند

این غیرت عشق است وغرور شه خوبان   در را برخ زاهد بیگانه ببستند

از بهر مداوای مریضان خرابات   اوّل درِ آن شیشه و پیمانه ببستند

صد قصه به مجلس کند آن واعظ نادان   چندین سخن عشق به افسانه ببستند

هر دل نبود لایق اسرار محبت   این نقش ازل بر پر پروانه ببستند

همه کس برد نصیب خود ازان یار

بر تو کمر خدمت رندانه ببستند

عشاق دل خود بخریدار فروشند .   درعوض صد جان نه بیکبار فروشند

نقد دوجهان جمله به تاراج نمایند   این جنس وهمه نقد بدیدار فروشند

زاهد تو باین سبحه واین خرقه چه نازی   رندان بصد سبحه نه زنار فروشند

این جبه و دستار ببین واعظ وملان   از بهر پشیزی سر بازار فروشند

کوته نظرانند چه بیعانه زعقلند   درعوض خرمهره سخن یار فروشند

مستان خرابات غم یار خریدند   وان خلد برین جمله با غیار فروشند

نه ستانند بجوی ملک دو عالم

این جنس به ان طالب دینار فروشند .

سر عشق از محرم اسراری باید شنید   وز نوای بلبلان زاری باید شنید

زآتش درد جدائی گر درونت سوخت است   نحن اقرب از لب دلداری باید شنید

هیچ ستری درمیان جز سر حق ابدا مبین   این سخن از خویش وهم اغیاری باید شنید

سر توحید خدا در آفتاب وذره است   رمز توحید از در و دیواری باید شنید

عاقلان ونا عاقلان جاهل بوند از سر حق   این سخن از محرم اسراری باید شنید

ساغر از دست بت ترسابچه باید کشید　　صد ملامت خانهٔ خمّار می باید شنید
جرعه باید چشید از جام مستان ازل　　رمز آن قالوا بلی هر بار می باید شنید
رمز سرّ عاشقی از هر زبان در هر سخن　　از رباب و چنگ و ساز و تار می باید شنید

رمزهائی عاشقی اسرار توحید خدا
[illegible] از سید مختاری باید شنید

کافر عشق ز اسلام و ز ایمان گردید　　ناظر روی وی از گبر و مسلمان گردید
من که از بادهٔ عشق بت سرمست شدم　　دلم از ساغر و پیمانهٔ دوران گردید
سهل باشد همه صد توبه شکستن لیکن　　شمه از عهد وفائی تو که نتوان گردید
دوش در مجلس رندان خرابات عجب　　واعظ و شیخ ز صد حجّت و برهان گردید
هنر عشق چو بی قیدی و آزادگی است　　دل عشاق ز رسم و ره ایمان گردید
هر که آشفتهٔ آن زلف پریشان گشته است　　نقد صد جمع بداده است و پریشان گردید

خسته زیب نظر کرم شاه نظام
فارغ از رنج و غم و غصهٔ دوران گردید

یار ما گر یک نقاب بر روی خود را افگند　　آه و افغان شور اندر پیر و برنا افگند
از شعاع حسن او صد زاهدان رسوا شوند　　عاشقان را از نظر بیهوش و شیدا افگند
جلوهٔ حسن ازل را کی ببیند چشم کور　　تاب انوارش فغان بر چرخ خضرا افگند
زاهد نادان چو بیند شمه از حسن جان　　در ره پیر مغان ورد مصلّا افگند
خاک بوسی خرابات از مدد فرما شود　　سرمهٔ نور خدا در چشم اعما افگند
بندهٔ پیر خرابات که لطفش بیحد است　　صد هزاران مرده دل را اسم احیا افگند

دیوانه بر امید لطفت ای کریم
شاید اکرامت نگاهی عفو و اعفا افگند

[illegible]

مرا در دل بجز عشقش غم دیگر نمی گنجد	بدرگاه شهنشاهان کسی دیگر نمی گنجد
بقصر دل چنان دارم زحی شاهی شهنشاهی	اگر بیرون زند خیمه به بحر و بر نمی گنجد
بیا ای زاهد خود بین بکش جامی می رنگین	که یکذره ازان مستی بصد کوثر نمی گنجد
خدا را بشنوای واعظ مکن تحقیر عشاقان	میان عاشق و معشوق مو ئی سر نمی گنجد
هزاران عابد و زاهد به محشر در شمار آیند	شمار یکدم عاشق بصد محشر نمی گنجد
کتاب عشق اگر خوانی ز لوح خویشتن برخوان	که یکحرف از کتاب دل بصد دفتر نمی گنجد
چو اسرار انا الحق قطرهٔ از بحر عشق اوست	بمیزان زبان عاشق ازین کمتر نمی گنجد
ز سر عشق خود حرفی برون هرگز نمیدادم	می عشقم چو در جوش است در ساغر نمی گنجد

چو اسرار ازل [illegible] تو میخواهی بیان کردن
مقام او سر دار است بر منبر نمی گنجد

مرا در صدر دل یاران بجز دلبر نمی گنجد	درون قصر شاهی غیر شه دیگر نمی گنجد
چنان شاهی بدل دارم که گر عکس حسن او	زند خیمه برون از دل به بحر و بر نمی گنجد
دوئی را ره کجا باشد میان عاشق و دلبر	میان هردو الیغافل چو مو ئی در نمی گنجد
ز لوح دل بخوان واعظ رموز عشق اگر خواهی	که حرفی از حساب او بصد دفتر نمی گنجد
انا الحق قول منصور است یکقطره ز بحر عشق	به او تا همت عاشق ازین کمتر نمی گنجد
نهان کی ماند اسرارش بجان عاشقان هرگز	که باده صاف در جوش است در ساغر نمی گنجد

خموش اسرار عشق او چو [illegible] بر زبان آری
ببین جالیش سر دار است بر منبر نمی گنجد

شمشیر عشق آن صنم چون ترکتازی می کند	با دل مسکین من صد کارسازی می کند
گر تو بهر وصل میخواهم بت سنگین دلم	از ره شرم و حیا صد حیله سازی می کند
غمزهٔ جادو فریب و خال مشکین را نگر	کافری یا روی سیه در کعبه بازی می کند

عشوه و غنج و دلالش دل پریشان می کند   بهر تفریح طبع روباه بازی می کند
چون برد ایمان خود از پنجهٔ آن کافر پری   بهر صید عاشقان صد جلوه سازی می کند
ناصح بیهوده صد پندم دهد در هر زمان   این نداند عشق هر دم یکه تازی می کند
عشق غمخوار است و مونس جانهای عاشقان   عشق درد عاشقان را چاره سازی می کند
عشق هزاران زهد تقوی وارد ای زاهد خموش   هر دمی در یک نظر صدها نمازی می کند

غیر آن صنم دلبری کسی را در جهان
با گروه عاشقان بنده نوازی می کند

کو عاشقی که عشق بت بیوفا کند   سر را به اولین قدم از تن جدا کند
گر در قبول دیر و خرابات و بتکده   اسلام و کفر در ره جانان فدا کند
جز ساقی و صراحی و باده نداند او   نوشندگان جام غمش را ندا کند
از نسخهٔ علاج شفا کی شود ورا   آن کو ز خون شربت و زغم غذا کند
او را رسد به پیر مغان عزت قبول   گر شیخ شهر صحبت وی ناروا کند
آن اهل دل کجاست که بر رغم زاهدان   میخانه را به نیت رندان بنا کند

چون کار دین ساقی میخانه شاهد است
سودای خدمت رندان چرا کند

دوستان با من نماند آن لب خندان که بود   گریهٔ من بر فرو د از شوق صد چندان که بود
با صحاری بی سر و سامان تو سامان مجوی   در ره عشق صنم شد خاک آن سامان که بود
نیم شب افغان من گر بشنوی بد دل مشو   ضعف غالب گشته رفت آن قوت افغان که بود
سینه را بشگافت تیر و خنجر و شمشیر او   یادگارش ماند در من خوردن آن پیکان که بود
در سر زلفش اگر ایمان من بر باد رفت   کفر این صد درجه بهتر از چنان ایمان که بود
صد طبیبان عاجز آمد از علاج درد من   کرد آن بیچارگان تدبیر و هر درمان که بود

عشق ... کرده ظاهر آه آتشبار او

گشت پیدا آخرش آن آتش پنهان که بود

دوش ما را با صنم چون صحبت مستانه بود — با هزاران لطف خوبی مجلس رندانه بود

بار با رندان نشستست و ساغر و مینا بدست — شور قلقل از صراحی باده و پیمانه بود

جمله یاران مست و بیخود باده وحدت بکام — هر یکی در بیخودی لبس عاقل و فرزانه بود

گردش ساغر دمادم از کف ساقی جان — هم نشین عاشقان آن دلبر جانانه بود

صد هزاران می کشان و مطربان بذله گو — بر گل رخسار و رویش بلبل دیوانه بود

با هزاران لطف خوبی ساقی طرار ... مست — صلح کرده عاشقان را عشرت شاهانه بود

هر سخن از هر طرف میرفت پیش یار را

میل خاطر جانب آن ... دیوانه بود

دوش در بزم پری صحبت مستانه بود — مست باده بیخودی هم خویش و هم بیگانه بود

گرم بود هنگامه مستی و هم عیش و هم طرب — قصه عیش دو جهان در پیش ما افسانه بود

دختر رز مست سرا اندر بر دیوانگان — خون دل برگشته اندر ساغر و پیمانه بود

باده خواران جمله مست و عاشقان در اضطرار — زاهد بیچاره حیران از همه بیگانه بود

یاد باد آن دم که با تو خلوتی خوش داشتم — جلوه حسن تو هر دم زینت این کاشانه بود

می نمودم هر زمانی خوش طواف روی تو — بر فروغ شمع رویت جان ما پروانه بود

... بر نام دارد شکر آن شاه نظام

بی فروغ روی او صحن دلم ویرانه بود

می ندانم ای صنم از راه گر دیدن چه بود — چون گذشتی زود باز از بازپس دیدن چه بود

گر نبود از ذکر من با آن رقیب ای نازنین — اندکی دیدن بما لبس باز خندیدن چه بود

گر نه خوف عشق من جانان کشیدت سوی خود — پس بگو از خانه من بار پرسیدن ... چه بود

من نخفتم دوش از آه و فغان لیکن بگفت — کاین فلان را بر سرم این آه و نالیدن چه بود

از بهانهٔ سجده سودم روی خود را زیر پای — تا نداند این که سر بر خاک مالیدن چه بود

آخر ای سنگین دلم انصاف کن اندر دلت — بی سبب از عاشق مسکین برنجیدن چه بود

پیش صنم بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو در پیری آخر عشق ورزیدن چه بود

عاشقانرا در جهان بیدار خود خواهم نمود — نقد جانِ خویش صرف یار خود خواهم نمود

دیدهٔ گریان چون منم مانند ابرِ نوبهار — سینهٔ بریان را گل و گلزار خود خواهم نمود

صد دلِ اهل ستم آن زاهدانِ خورده بین — از سنانِ آه دل افگار خود خواهم نمود

نیستم زاهد ولی هندوی زلفِ کافرم — لاجرم تسبیح را زنار خود خواهم نمود

چون انا الحق میزنم مردانه در بازار عشق — همچو منصور این سر بر دار خود خواهم نمود

کافرِ عشقم ندانم هیچ رسم و راهِ دین — تا که بیدرد را هشیار خود خواهم نمود

حال زارِ دردمندان از دلِ   بپرس
ورنه شرحِ آن بس دیوار خود خواهم نمود

هرگز نه باز مانم تا ماه من برآید — یا روی او به بینم یا جان ز تن برآید

از سوی مرقدِ من بر تربتم گذر کن — کز نار سینهٔ من سوز از کفن برآید

صد بار برگرفتم دل را ز عشق لیکن — دل چون کند که هر دم پیمان شکن برآید

از قد و قامتِ تو اندر چمن نظر کن — شمشاد و هم صنوبر سرو و سمن برآید

بگشای پرده از رخ دیوانه تا شود خلق — بنمای رو که افغان از مرد و زن برآید

جان بر لب است جانان از حسرت لب تو — مقصود می‌پرستان کی زان دهن برآید

برآر زروی یک گل از گلشن جمالت — باد صبا چو هر دم در هر چمن برآید

هر پیچ و خم ز زلفت صدها چو شست دارد — کی آن دل شکسته مسکین زان هر شکن برآید

دل از لطف

در بزم عشقبازان صد آفرین بگویند
وقتیکه نام ... در انجمن برآید

بچشم چون خیال نرگس مستانه می آید   سرشک خون ز دیده وز دل دیوانه می آید
چه داری این توان زاهد برون آیی ز قید خود   ز ننگ و نام بیرون عاشق مردانه می آید.
ز بند خود رها گشتن نه کار بوالهوس باشد   برون زین بند محو دلبر جانانه می آید
به پیش شمع روی او فدا گشتن نه آسانست   درین آتش ز خود فارغ مگر پروانه می آید
منم هندوی زلف کافری نازک مزاج خود   مرا بوی مسلمانی ازین بتخانه می آید
دل ویران مشتاقان مگر گنج خدا باشد   هزاران گنج و صد قارون ازین ویرانه می آید

محب دارم ز سینه های پا... محو و شیدا
بطوف مشهد پاکان محب فرزانه می آید

بعشق شمع رویان سوزش پروانه می باید   بمیدان محبت همت مردانه می باید
لباس زهد و تقوی را زاهدان راز ببرای نادان   منم عاشق مرا خود مشرب رندانه می باید
منم سلطان عشق او مرا کنج عبادت نیست   مرا آن شاه خوبان رونق بتخانه می باید
گدایی کوچه جانان چو سلطان جهان باشد   دماغ عاشق شیدا همه شاهانه می باید
چو مهر آن صنم در سرنوشت من رقم کردند   درون سینه من لبش بت و بتخانه می باید
نمی خواهم سر و سامان سد دنیا و دین هرگز   منم دیوانه عشقش مرا جانانه می باید

برای عقل و خرد هرگز ستوم ما بل ...
به عشق دلربا ما را دل دیوانه می باید

درین ره عاشق جانباز بس مردانه می باید   ز قید عقل و دین آزاد و هم دیوانه می باید
بهفتاد و دو ملت عشقبازی را کی آید   گروه عاشقان را مشرب رندانه می باید
اگرچه عابدان نازند محراب عبادت را   مگر عشاق شیدا را بت و بتخانه می باید

ترا زهد و صلاح و مصلحت ای ناصح نادان — مرا در عشق دلبر نعرهٔ مستانه می باید

چو کبر و جاه و صد مستی بسر داری تو ای واعظ — منم عاشق مرا یک ساقی و پیمانه می باید

بهم نیم جوی ارزد چو نقد عقل و دین پیشم — برای محفل جانان دل دیوانه می باید

به پیش شمع رویش پر زنم و هر لحظه ای فقد

برای سوختن خود همت پروانه می باید

مرا گفت آن پری پیکر ترا گر جان و تن باید — به پیش شمع روی من برای سوختن باید

اگر خواهی بکوی من گذاری باشدت شاید — جهاد و همت کامل مثال کوهکن باید

علامت زیور است باید تن عریان دل ویران — دل عاشق نه شایست لباس و پیرهن باید

همیشه عاشقان باشند مقتول و شهید عشق — نصیب عاشقان هرگز کجا گور و کفن باید

دل عاشق تماشاگاه حسن دلبران باشد — همیشه بی خبر از سیر گلزار و چمن باید

متاع عاشقان حسن و جمال دلبران باشد — بدست عاشقان هرگز نه جان باید نه تن باید

کف خاک از ره جانان ترا کافی است ای جاه

بدامستان دل مارا هزاران نسترن باید

تا بکی عمرم صنم اندر تمنا بگذرد — وعدهٔ وصل صنم امروز فردا بگذرد

در آتش عشق نهان تا چند سوزم روز و شب — هم در فراقت هر نفس در کار دنیا بگذرد

گاهی امید وصل تو گه نا امیدم در فراق — تا چند بر این بی نوا آشوب و سودا بگذرد

در بند زلف کافرت پابند شد مسکین دلم — هر لحظه درد و آه من از سقف مینا بگذرد

گشته ام رسوا پریشان برسر بازار عشق — بر سرم تا چند این صد شور و غوغا بگذرد

واعظ نادان بوعده نسیه پندم میدهد — وای بر عمرم که بر امید فردا بگذرد

کار عشاقان همه نقد است ای هوشیار

نقد را باشد بقا امید فردا بگذرد

کی دل ما نسنه

بی دلِ ترسنده اندر کوی جانان بگذرد — شیر مردی کو که وی از جمله میدان بگذرد

در رهِ عشق هیچ کار جبه و دستار نیست — مست و بیخود باید او زین جمله عریان بگذرد

کفر و اسلام است سدِ راهِ عشق و عاشقی — پُردلی باید که او از کفر و ایمان بگذرد

جان من بادا فدا بر رندِ مستانِ خراب — کو ز پیچ و تاب آن زلفِ پریشان بگذرد

زاهدِ بیچاره کی تاب و توان دارد چنین — ترک ساز و صومعه در بزم رندان بگذرد

اهل اسلام و سلامت را کجا گردد نصیب — صحبتِ واعظ گذارد سوی مستان بگذرد

هم جان کردن درین ره سخت از دون همتی است — این قدم اول بود کز دین و ز جان بگذرد

اهل سامان را درین میدان گذر افتد کجا — سیرجان آمده بی ساز و سامان بگذرد

هدیه ناقص بود پیش جانان حافظ

مردی باید که از ایمان و صد جان بگذرد

دمی در عشق او ردن بصد کشور نمی ارزد — گرو کن خرقه ام باری کزین خوشتر نمی ارزد

رقیب و ناصح نادان برائی توبه فرماید — هزاران پند بیهوده بخاک در نمی ارزد

به بزم پاک میخواران چه قدر این زهد و تقوی را — عجب صد خرقهٔ شیخی به یک ساغر نمی ارزد

هزاران هم جان باشند به تاج خسروی لیکن — بکوی میفروشان بین به ترک سر نمی ارزد

به بحر عشق آن جانان دمی مردانه خود را ده — که یک موج نهانی او بصد گوهر نمی ارزد

زیانها است زان قامت که بر عشاق میگذرد — که یک قطره ز خون او بصد محشر نمی ارزد

گذار این خرقه ای حا... بیا جامی ازمی برگیر

که یک جرعه از آن باده بصد من زر نمی ارزد

زاهد نادیده گر در کوی مستان بگذرد — از بند خود آید برون در صومعه حیران بگذرد

گر ببیند آن زلف و رخش این ناصح نادان کهی — از بند خود توبه کند وز کفر و ایمان بگذرد

اندر چمن آن بلبلان هرگز نیارند دم زدن — گر بوی یک گل در دمی زان باغ و بستان بگذرد

چون ملک دلرا بی کنند تاراج آن سلطان عشق — این عاشق مسکین چنان از دین و از جان بگذرد

هر کس که یک جرعه چشید از بادهٔ گلگون وی — اندر خرابات مغان زار و پریشان بگذرد

چون کار و بار عاشقان رندی و بی قیدی بود — پس عاشق از قید دوئی گبر و مسلمان بگذرد

هم رسوائی درین ره [?] از درون همی است
مرد آن باشد که خوش از ساز و سامان بگذرد

دوش آن دلدار رعنا چون مرا دیوانه کرد — پیش چشم ناگهان او زلف خود را شانه کرد

این عجب سحر است یا جادوست یا افسونگری — دیدم او را نیم دیدن از خرد بیگانه کرد

زاهد صد ساله روئی آن بت کافر چو دید — راه مسجد گم نمود و روی در بتخانه کرد

دوستان در ذکر مجنون قصهٔ لیلی برند — شمع چون از حالم آمد ترک آن افسانه کرد

باده را طاقت کجا این مستی و بیهوشیم — حال ما را خود پریشان نرگس مستانه کرد

عشق او گنج است و من بی خانمان و بیرانم — زان سبب گنج گران منزل درین ویرانه کرد

[?] کن نوش یک جام می مستی نما
زانکه ساقی ازل آن باده در پیمانه کرد

روز عید و هر کسی شادان بوصل یار خود — عاشقان خسته دل بی صحبت دلدار خود

چون هلال اندر حسب چو یعنی که ماه عید کو — عیدم بود اینکه او بنماید م دیدار خود

هر کس بعیش و عشرتی با یار خود در خلوتی — عشاق در رنج و حسرتی با ناله‌های زار خود

کو ساقی رنگین دلم من تا به کی این چون حزم — تا جرعهٔ می برکشم از ساقی سرشار خود

بی روی آن سلطان جان آتش بود آب روان — من سوختم بس نیم جان آیم بکوی یار خود

ملکی درم این پیرهن یارب کجا شد آن زمن — بودم بسیر گلستان خوشبخت بند یار خود

بر زخم تو کو مرهمی [?] نداری محرمی
باشد نظام مرشدم یا این دل افگار خود.

دلم جز ساغر و مینا طریقی بر نمی گیرد   بهرگونه پند دادیمش ولیکن در نمیگیرد

خدارا ناصح نادان سخن از ساقی و می گو   که اندر سینه ام حرفی ازین خوشتر نمی گیرد

بخواهم سوختن در آتش خود این دلق ریائی را   که آن پیر مغان ویرا به جامی بر نمی گیرد

چو شیخ شهر رندان را ملامت میکند هردم   چو دل سیاه است آن جاهل که یک ساغر نمی گیرد

چو پنهان می خورم باده و مردم ابترش دانند   عجب این آتش سوزم که در ابتر نمی گیرد

قضای حق همین است آنکه واعظ دفتری خواند   مگر یک آه میخواران که در دفتر نمی گیرد

بیاور باده رنگین عشاق شیدا را   که ذوقی در درون ما ازین بهتر نمی گیرد

من از پیر خراباتی چو دیدم لطف رندانه   از آن این زهد بی معنی مرا در سر نمی گیرد

بکن پیر مغان رحمی که [illegible] بینوا مسکین
در دیگر نمیداند ره دیگر نمی گیرد

چون دل طالب حق واقف اسرار شود   او نه هرگز بخدا طالب دیدار شود

طالب و طالب و مطلوب چو آثار دوئی است   عارف آنست ز خلوت سوی بازار شود

هست محجوب اگر خود ز خودی محجوب است   ورنه این پرده همه موجب اظهار شود

هستی تست حجابش ز میان چون بر خاست   پس همون دیده و بیننده و دیدار شود

چون که در هر دو جهان غیر یکی نیست وجود   پس حجاب از که شود هر که پدیدار شود

گر بجام دل زاهد فتد آن عکس رخش   رو بمیخانه کند طالب خمار شود

رند گدا را چو در آرد به کمند
بگسلد رشته تسبیح بزنار شود

در بزم باده نوشان هرگز ادب نباشد   عشاق بیدلان را ذوق طرب نباشد

رندی و پاکبازی چون شیوه سرفروشانست   در کوی دردمندان راحت طلب نباشد

داغ غلامی او اول نهاده باید   در راه عشق جانان اصل و نسب نباشد

هر جا که جلوه سازد خورشید عشق دلبر — پس تا قیامت آنجا ظلمات شب نباشد

تا کی چو خضر باشی در دشت و در بیابان — خود آب زندگی به ز آب عنب نباشد

واعظ کند ملامت رندان جا لفظ ترا — بیچاره خود چه داند چون طلب نباشد

در راه عشقبازی خراب بگذر

در بزم میفروشان هرگز ادب نباشد

بهار و عیش ازین خوشتر نباشد — که در دستم بجز ساغر نباشد

عجب درگاه والا جاه عشق است — رسد آنکس که او بر او سر نباشد

غنیمت دان شراب و جام مستی — همیشه در صدف گوهر نباشد

بیا زاهد ببین خم خانهٔ ما — بخور باده که در کوثر نباشد

خورند آن باده مستان خرابات — که در روی ایچ درد سر نباشد

بشو واعظ تو این اوراق خود را — حدیث عشق در دفتر نباشد

به بند [illegible] زبان از سر عشقش

کرا کس را این سخن باور نباشد

هر کسی را در ازل جائی مقرر کرده اند — رغبت دل هر یکی هر جا مقدر کرده اند

با نر زنجیر بلا کردند عاشق را مدام — خوبرویان را چو گیسوئی معنبر کرده اند

عشق آسان کرد بر عشاق شیدا روز و شب — غافلان را سینه پر از سیم و زر کرده اند

واعظ بیچاره را صد قیل و قالی داده اند — زاهد بیهوده را صومعه منور کرده اند

کافران را بتکده مر مومنان را کعبه — عاقلان را چادر اد بار بر سر کرده اند

عاشقان را جام باده هم خرابات خراب — دختر رز بهر مستان با ساغر کرده اند

[illegible] دستار بهر شیخ و صوفی پارسا — رند و عیار خدا را جان مطهر کرده اند

للّه ای بیهوده در جنت مخوان عشاق را — عاشقان را نقد از انعام دیگر کرده اند

[illegible]

هر کسی را رغبتی بر مال و جاهی داده اند
رغبتِ حافظ گدا بر روی الله کرده اند

گر نه مفتونم چرا بی خانمانم کرده اند | ور نه مجنونم چرا سودا به جانم کرده اند
واعظا عشاق را از چشم عبرت کن نظر | بین که پاک از آرزوی خوان نانم کرده اند
چون غذای عاشقان روز ازل خون دل است | صد تنور آتشین در استخوانم کرده اند
نیست جنسی غیر رسوائی چو در بازار عشق | این متاع بی بها اندر دکانم کرده اند
عاشقان را نیست گنجا اندرین کون و مکان | مسکن و ماوا برون کون و مکانم کرده اند
عشق را چون هر دو عالم نیم لقمه کمتر است | بی خبر از دفتر آن کن فکانم کرده اند

حافظا از یک نظر آن پادشه نظام شاه جان
آتش عشق صنم را گلستانم کرده اند

صد فروغ از نور جان اندر درونم کرده اند | پاک از آلایش عقل زبونم کرده اند
جلوه فرما شد درونم در ازل سلطان عشق | پادشاه کشور عشق و جنونم کرده اند
صد هزاران خم وحدت یک ساقی در دلم | لوح دل صافی ز حرف چند و چونم کرده اند
ناصح نادان دهد پندم ز اوراق و کتب | بی خبر از دفتر آن کاف و نونم کرده اند
زاهد نادان بعشق حور و غلمان گرده است | بر طرف از آفت عشق زبونم کرده اند
بی سر و سامانیم را منکر نادان مبین | بی نیاز از گردش گردون دونم کرده اند

حافظا عشاق را با راحت دنیا چه کار
خلقت بود و وجود از خاک و خونم کرده اند

زاهدا روز ازل عشق بتانم داده اند | چون تو کی خواهش حور و جنانم داده اند
طاقتی داری کجا یک زخم خوردن در مصاف | هر دم از نوک مژه زخم سنانم داده اند
تسبیح و زهد و ورع آمد نصیب از حق ترا | رندی و مستی کجا درد نهانم داده اند

از می پیر مغان هستی تو محروم از ازل   دولت خمخانهٔ پیر مغانم داده اند

جاکر ادنا غلام شه نظام [illegible]
زان سبب عالی دماغی چون شهانم داده اند

روز اول ناصحا درد نهانم داده اند   هم ز خورشید حقیقت نور جانم داده اند

مسجد و محراب هم ورد و مصلا مر ترا   رشتهٔ زنار و هم دیر مغانم داده اند

پاک دلی داری درو صد آرزو ای بوالهوس   از هوا و از هوس خط امانم داده اند

صد دعا خوانی برای خوان نان و باغ و راغ   صد فراغ از جست جوی خوان نانم داده اند

خوش خوشان رو در خرابات مغان [illegible] مدام
زانکه در روی از صنم خوشتر نشانم داده اند

آتش عشق بتان چون در دل و جانم فتاد   شعله های آتشین در کفر و ایمانم فتاد

زلف چون آشفته شد بر روی پاک آن صنم   صد هزاران پردهٔ بر دیدهٔ حیرانم فتاد

عقل و دین بر باد رفت و ملت و مذهب نماند   شعلهٔ نار جنون در سینهٔ جانم فتاد

کوس بدنامی بلند آوازه شد اندر جهان   صد هزاران دست در چاک گریبانم فتاد

غرق شد کشتی ما در بحر ناپیدا کنار   زورق جان در درون موج طوفانم فتاد

صد هزاران جان نثار یک نگاه ناز او   کز نگاه مست او صد زخم پیکانم فتاد

از طفیل شه نظام مرشد دین [illegible]
قطرهٔ جان ناتوان در بحر عمانم فتاد

هر کجا خورشید جان تابان و رخشان می شود   هر دو عالم در زمانه سوزان و ویران می شود

نیم جسم عاشقان گر افتد از رحمت گهی   سنگ سینهٔ زاهدان لعل بدخشان می شود

از نگاه گرم عشاقان رسوا و خراب   گلشن ویران عجب رشک گلستان می شود

صحبت نااهل ناصح چون پریشان می کند   از جفای این ستمگر دل پریشان می شود

عاشقان از [illegible]

عاشقان را درد و محنت صد نشاط و خرمی است　　غنچهٔ سربستهٔ شان از رنج خندان می شود
شور دیدهٔ عشاق جوششی افگند　　صد هزاران نوح اینجا غرق طوفان می شود
[illegible] بر زندگی چند روزه خاک ریز
عاشق بیچاره را مسکن بیابان می شود

نام او بهر جان کنم تعویذ　　مهر او هر زمان کنم تعویذ
عشق هر دم چو بی حیا باشد　　دارد آن دلبر از حیا تعویذ
عاشقان در پناه عشق بوند　　بهر عاشق بود بلا تعویذ
داغ دل چون حصار عشق بود　　نه کنم یک زمان جدا تعویذ
خسته را بود هر دم
نام آن شوخ بیوفا تعویذ

عجز و آن ناز می بوند لذیذ　　هر دو چون جمع شد شوند لذیذ
عاشقان در دیار یکرنگی　　باده از جام دل خورند لذیذ
جمله عشق است طالب و مطلوب　　در ظهور هر دو آمدند لذیذ
دو لب لعل مثل آب حیات　　بهر عشاق گشته اند لذیذ
در ره عشق جمله عشاق　　دست از جان بشسته اند لذیذ
بر درش بیشمار دربانان　　صد هزاران نشسته اند لذیذ
[illegible] این همه مصایب راه
جمله از عشق گشته اند لذیذ

قاصد تو ببرد هزار کاغذ　　نگرفت دلش هزار کاغذ
حال دل من بیان نگردد　　تحریر شود هزار کاغذ

گر باد صبا برد به آن یار — صد دفتر و صد هزار کاغذ

یک شمه ز درد ما نیاید — صد خامهٔ روزگار کاغذ

هرگز نرسد جواب از آن سو — بفرستم اگر هزار کاغذ

آگاه نشد ز درد ما هیچ — وز حال شکسته زار کاغذ

بر ... خسته رحم فرما

از بهر چه خوش نگار کاغذ

دارم هوای عشق او در سر ز سودائی دگر — دیوانه رسوائی دلم بگزید صحرائی دگر

جز خاک بوسی پای او هرگز نباشد در دلم — زنهار ناید بر زبان حرف تمنائی دگر

هر بار بینم روی او با طرز دیگر حسن او — هر لحظه سازد چشم من سیر و تماشائی دگر

چون زاهد افسرده دل حرز یمانی خواند او — هست عاشق غمدیده را ملجا و ماوائی دگر

چون چشم ... مبتلا هرگز نه بیند غیر را

در چشم او حسن خدای آید ز جائی دگر

میرسد هر دم مرا از دوست پیغامی دگر — مسکین دلم می یابد آن هر لحظه الهامی دگر

آن شهسوار ترک من از بهر صید عاشقان — هر دم نهاده جا بجا صد دانه و دامی دگر

هشیار چون باشم دلا زیرا که پی هم میدهد — آن ساقی سرشار من هر دم مرا جامی دگر

دشنام چون ما را دهد دانم دعا در حق خود — ای کاشکی یابم از او هر لحظه دشنامی دگر

گرچه من مستغرقم در بحر انعام حبیب — لیکن طلب دارم از او هر لحظه انعامی دگر

دل به یک بوسه کجا راضی شود چون هر نفس — زاری خواهد از او حاصل کند کامی دگر

زلف و روی اوست هست صبح و شام جان عاشقان

حافظم را نیست صبحی دگر و شامی دگر

یکزمانی سوی رخسارش نگر   دیده بگشا چشم خونبارش نگر
زلف او زنجیر یا دام بلاست   صد هزاران دل گرفتارش نگر
آن ببین در باغ دلهای خوش لقا   میوه‌ها شیرین لب یارش نگر
شاخهای سبز جان زاهد ببین   لطف آن گلهای اشجارش نگر
چند بندی نقشهای این و آن   چشم دل بگشا و اسرارش نگر
گر ببینی تو تیر اندازه را   یکزمان آن زخم بیمارش نگر
کی رسی تا حضرت ایوان عشق   رنگ روی عاشق زارش نگر
گر ز بازار خدا محرم نه‌ای   سود و سودای خریدارش نگر
صورت عشق است شاه مانظام
خوش جلوه دیدارش نگر

کرده‌ام توبه ز عشق رخ دلدار دگر   چشم دیگر نگشایم سوی بازار دگر
در خرابات چو با دیدهٔ گریان بروم   غیر از خدمت رندان نکنم کار دگر
خاکروبی در میخانه میسر چو شود   نشویم این خرقه از آن باده بیکبار دگر
یکدو جامی چو [illegible] ز دست ساقی   مست و عریان بروم بر سر بازار دگر
زاهد بیهوده محروم ز جام است و سبو   در خرابات نشود محرم ز اسرار دگر
آنقدر جور و جفا کرد بما سیر نشد   دارد آن قصد دل ریش به آزار دگر
چند پرسی که کدام است کشنده‌ها را
غمزهٔ شوخ ببین طرهٔ طرار دگر
باز این جان و تنم گشت گرفتار دگر   صبر از من چو بدر رفت بیکبار دگر
زین سپس آن شاهد خوبان و من رند خراب   تا روم سجده کنان بر در خمار دگر
سوختم تسبیح و سجاده در این آتش عشق   تا گرو کرده‌ام جبه و دستار دگر

تا سگ کوی در میکده باشم زنهار — میدوم زار بهر کوچه و بازار دگر
چون جمال رخ دلبر به نظر یافت قرار — غیر حسنش به نظر نیست نمودار دگر
واعظ بیهوده این وعظ و نصیحت دارد — غیر ذکر می و میخانه چه گفتار دگر

رند نظرباز چو باشد مشهور
غیر رندی نبود هیچ ورا کار دگر

ای ز زلف و خال تو در هر دلی بندی دگر — جان هر کس را ز هر موی تو پیوندی دگر
از سر سودای گیسوی تو هر دم ای صنم — جا بجا دیوانه میگردد خردمندی دگر
این دل مسکین عاشق چون رهد از جعد تو — هر دمی زان جعد مشکین حلقه بندی دگر
مادر ایام هرگز می نزاید در جهان — با کمال حسن و خوبی چون تو فرزندی دگر
ناصحا سازی نصیحت مر مرا از جام می — خوش نمی آید بگوشم غیر می پندی دگر
محتسب در وقت گل سوگند مارا می دهد — بس مرا باید شکستن باز سوگندی دگر

رو برون از خانقه [illegible] ره میخانه گیر
با می و معشوق صحبت گیر با چندی دگر

یابد فروغ از حسن تو هر روز ایوانی دگر — هر شب بود در رویت چراغ شمع شبستانی دگر
روی تو صبح صادق و شام تو زلف کافری — وان چهره تابان تو خورشید تابانی دگر
ای حاجی گم کرده پی غافل شدی از راه حق — بهر طواف دل بود راه و بیابانی دگر
یک دل و صد آرزو بازت تمنای وصال — بس راست کی آید بگو این بی سامانی دگر
تو از پی حور و جنان باشی بهشت و رضوان — اندر دل عاشق نهان باشد گلستانی دگر
در موج دریای بلا کی نوح گردد ناخدا — صد موج دریای خدا هر لحظه طوفانی دگر

چون دوست میدارد صنم این نالهٔ حافظ را مدام
ای کاشکی بودی مرا آه پریشانی دگر

ای سرو رفتارم ترا بر هر قدم نازی دگر　　وی چشم شوخ و مست را با هر کسی سازی دگر

داری تو زلف مشکبو صدها دل پیچان درو　　وی طرهٔ مشکین ترا با عاشقان رازی دگر

ای عاشق مسکین ترا اندر جنون عاشقی　　باید ز هر یک تار مو آهنگ و آوازی دگر

پوشیده کی ماند نهان این سر عشق عاشقان　　هر لحظه می‌آید برون از دیده غمازی دگر

در اشتیاق گلرخان این مرغ جان بیدلان　　در هر نفس دارد نهان صد سیر و پروازی دگر

صد عشوه و ناز و ادا غنج و دلال و شیوه　　در کشور حسن صنم هر جا سرافرازی دگر

بعشق شعله رو دارد عجب طرز نکو
باشد ره در عاشقان انجام و آغازی دگر

این رخش عشق ما کند هر لحظه جولانی دگر　　گوی محبت میزنم هر دم بچوگانی دگر

در جست و جوی یار خود برباد شد عقل و خرد　　باشد ز دست شوق من چاک گریبانی دگر

کردم فدا صد جان و دل باقی است تا هم آرزو　　می ساختم چندین فدا گر بودی جانی دگر

از گوهر اشک خودم پر هست دامان دلم　　وز سنگ طفلان پر شود صد جیب و دامانی دگر

یارب چه علم عاشقی دارد نهان پیر مغان　　هر دم رسد ما را بجان علم از دبستانی دگر

ای ناصح نادان برو از باغ و بستانم مگو　　باشد بسیر عاشقان صد باغ و بستانی دگر

این بازی طفلان مبین باید چنین شیر نری　　تا سر نهاده بر کفی آید بمیدانی دگر

صدها فلاطون بو علی اندر علاجم عاجز اند　　جز دیدن رویش مرا چون نیست درمانی دگر

جمشید را آن نمک اندر خوان نعمت شد نظام
باشد چرا مشت دست را بردن نمکدانی دگر

دارد دل دیوانه ام سیر گلستانی دگر　　باشد درون سینه ام صد موج طوفانی دگر

ای زاهد گم کرده پی تا کی پریشانی شوی　　در سیر کعبه دل ببین قطع بیابانی دگر

در مذهب عشاق حق از کافری ابلیس جا نیست　　هر دم گرو مسازند جان با نامسلمانی دگر

شوریدگان عشق را چون آیت صبح و شام نیست / هر لحظه دارند اندرون خورشید تابانی دگر

[illegible] عشق آن صنم باشد پریشان دمبدم

هر لحظه می سازد جدا قطع بیابانی دگر

هر کس کند از شوق جان عزم تماشائی دگر / جز روی تو نباشد در دلم هرگز تمنائی دگر

هر گل که پیش آید مرا از نسرین نه نماید مرا / زینها چه خوش آید مرا چو عاشقم جائی دگر

ای دل رود در خانه ام ای عزم در کاشانه ام / هر دم دل دیوانه ام آید به صحرائی دگر

در حیرتم زین زندگی صد حسرت و شرمندگی / آخر بسوزم بازین کی می روم جائی دگر

هرگز ندانم این و آن خواهی بجان خواهی بران / من بنده فرمانم بجان مارا کجا رائی دگر

ای بی دل ای بی بر شاخ طوبائی چنان / هرگز نداری آگهی از سرو بالائی دگر

چون در همه ترک و ختا مثلش نه بنماید مرا

ندارد مدعا جز آن دلارائی دگر

خرم آنروز بمیخانه رسم بار دگر / غیر مستی و خرابی نکنم کار دگر

در خرابات چو با دیده گریان بروم / خاک روبم بدر خانه خمار دگر

شکر پابوسی رندان خرابات کنم / جان خود هدیه برم باز بسیلاب دگر

همت پیر مغان گر بشود یار مرا / غیر آن جام و صراحی نکنم کار دگر

صحبت صومعه و تسبیح پریشانم کرد / خاطر جمع کنم زین همه آزار دگر

محتسب غیبت رندان خرابات مکن / بی حیا باده و می بر سر بازار دگر

این چنین واقعه تنها نه فتاده [illegible] را

مضطرب گشته درین واقعه بسیار دگر

دلبرا حال پریشانم نگر / در فراقت سخت حیرانم نگر

زار و رسوا و پریشان و خراب / سینه بریان و دیده گریانم نگر

ناصحا [illegible]

ناصحا بهرِ خدا بپند مده — اضطراب این دل وجانم نگر
چند امید باغ و لبستان جنان — چشم دل بکشا و بستانم نگر
عاشقی برقصد آن ایوان خلد — رفعت این قصر و ایوانم نگر
چون هوس داری بگلزار ارم — یکزمانی این گلستانم نگر

هست چون غلام شه نظام
بُرز خوگو هر حبیب و دامانم نگر

فریاد رس فریاد رس یا غوث الاعظم دستگیر — جز تو ندارم هیچکس یا غوث الاعظم دستگیر
هر درد را درمان توئی هر مُرده دل را جان توئی — سامان بی سامان توئی یا غوث الاعظم دستگیر
هم زنده کردی دین حق فریادرس هر نه طبق — شاهنشهِ دنیا و دین یا غوث الاعظم دستگیر
شاهِ سریر سلطنت ماهِ منیرِ معرفت — بحرِ کرم کانِ سخا یا غوث الاعظم دستگیر
سلطان جمله کاملین برهان جمله واصلین — هستی تو محبوب خدا یا غوث الاعظم دستگیر
هم اولیا را سروری از برتران تو برتری — بهتر ز مهرِ انوری یا غوث الاعظم دستگیر
سرهای شاهان جهان بر درگهت سجده کنان — از بندِ غم ما را رهان یا غوث الاعظم دستگیر
سجده کنم بر درگهت سودم جبین اندر رهت — پشت و پناهِ ما توئی یا غوث الاعظم دستگیر

چون خوار و رسوا و تباه [illegible] فقیر روسیاه
نادم بصد عجز و گناه یا غوث الاعظم دستگیر

کافرِ عشقم بتم با رسم و اسلام چه کار — ناظرِ حسن صنم با دین و ایمانم چه کار
بندی یا مستی عاشق زینت عشق است چون — با زینتِ عشق و جنون از کاخ و ایوانم چه کار
دین و ایمانم بکلی چون فدائی کفر شد — کافرِ عشقم دلا با لطف و احسانم چه کار
چون گلاب عرق از رخسار جانان میخورم — بس مرا از خار و گل بوئی گلستانم چه کار
تسبیح و زنار را یکسو فگندم نمیر با — دین عاشق صنم با این و با آنم چه کار

عاشق مسکین را از دین و دنیا هیچ نیست — در تماشای رخ خوب یار این دل جانم چه کار

ناصح بیهوده پند داد از عشق بتان — نشنوم این پند را با خویش و بیگانم چه کار

چون دلی دارم گلستان از خیال حسن او — روز و شب محو لقا یار و بستانم چه کار

رند عیار زمانه بد نام است

از ملامتهای صد ناصح پریشانم چه کار

عاشق شوریده را با سپهر و با هامون چه کار — وین دل غمدیده را با گردش گردون چه کار

چون ببینم حسن او بینم تابان ماه دل — باز ما از سینه بریان و از دل پر خون چه کار

خود یک مجنی دارم نهان در هر زمان در علین جانان — هردم چرا نالم از آن و از دیده پر جیحون چه کار

من عاشق حسن بتم هم کافرم و بت پرست — از کعبه و محراب او و از تسبیح و قرآن چه کار

دیوانه و شیدا منم بیگانه ام از وعظ و پند — نوشیده ام جام بلا از نشه افیون چه کار

گه در عتابم گه خطاب گه در عذابم گه صواب — از آتش دوزخ مرا و از جنت میمون چه کار

در دو جهان شد روسیاه [illegible] با این حال تباه

از حلقه های نازنین و از چهره گلگون چه کار

ای صبا بوی از آن زلف طرحدار بیار — با من خاک نشین مژده دلدار بیار

جان بده نکته بگو از دهن تنگ مرا — نغمه از طرف کوچه آن یار بیار

عمر شد این دل من یک گل مقصود نچید — برگ شادی و طرب از چمن یار بیار

تلخ شد زندگیا از فرقت جانان هیهات — جام شیرین ز کف دلبر عیار بیار

تیغ زاهد بچه ار زد بمن رند خراب — مست و حیران کنم و بر سر بازار بیار

زهد تقوی و ورع شیوه جانبازان نیست — ساغر باده از آن ساقی سرشار بیار

دل ... اسیر است به زنجیر کسی

یک خم موی از آن طره طرار بیار

شیرازی

شد این دلِ دیوانه بعشقِ تو گرفتار   رفت است قرار از منِ بیچاره بیکبار

اکنون من و آن شاهدِ طناز و خرابات   در دست صراحی و رهِ خانهٔ خمار

بی آرزوی سبحه و سجادهٔ و تقوی   چون رهن نمودیم بی جبهٔ و دستار

دیوانه شدم بر رخِ آن ساقیِ سرمست   زان پس شدم افتادهٔ آن سایهٔ دیوار

دینم همه این است بود صحبتِ دلدار   ای واعظ ازین عقل و خرد دست همیدار

بینیم بهر لحظه جمالِ رخِ دلبر   در بند هوا سایهٔ طوبا تو گرفتار

مشهور شد ... به نظربازی و رندی

دانند همه خلق که هستیم درین کار

حدیث عشق مگو پیش زاهد مغرور   ز عشق بیخبر است آن اسیر باد غرور

به پای شیخ چه سر می نهی تو ای طالب   براین رواج مزور تو می شوی مغرور

اگر ترا است طلب نوش بادهٔ گلگون   که از شراب و کبابی دلت شود مسرور

بیار جام و صراحی که آن مفرحِ تست   بدون بادهٔ و مطرب کجاست ذوق و سرور

به نیم جرعهٔ می گر دمی بود ارزان   هزار جنت و فردوس خلد و حور و قصور

اگر ز درگهِ خمار جرعهٔ یابی   شمار گردی ابستان حق بروز نشور

ز بوی بادهٔ و خمخانه مست شد

که مست باده بود مست تا به نفخهٔ صور

زاهد بیا بمیکده جام شراب گیر   بنیاد عمر خویش بجمله خراب گیر

در بزم یک دو جام بخور زود عزم کن   ایام زندگی همه مثل حباب گیر

تا کی امید وصل و خرابی و بیهشی   رخت حیات بند و سفر را شتاب گیر

یک لحظه پای بوسی رندان کن و بیا   جام و سبو و باده همه بی حساب گیر

تا چند زهد خشک و امیدِ قصور و حور   ذوق شراب و لذت نقل و کباب گیر

بر وعدهٔ نسیه عمر چه ضایع کنی بیا امروز نقد وعدهٔ روز حساب گیر

سجده کنان برو بخرابات ...

کن رقص و ذوق شاهد و چنگ و رباب گیر

من رندم و لی مصلحت باشم نشیب و گهه فراز سلطان جمله مملکت باشم نشیب و گهه فراز

در ملک توحید خدا باشم شهنشاه بقا محو از فنا و در بقا باشم نشیب و گهه فراز

صد عرش زیر پای من بر لامکان غوغای من هم فرش ادنا جای من باشم نشیب و گهه فرار

هم ذات من ذات خدا مظهر صفات کبریا گهه بنده باشم گهه خدا باشم نشیب و گهه فراز

بر لامکان هستم احد گهه نامم الله الصمد در هر زمان در هر عهد باشم نشیب و گهه فراز

هر آن در شان جدا باشم در آوان جدا هر لحظه فرمان جدا باشم نشیب و گهه فراز

عنقای قاف عزتم سیمرغ کوه وحدتم مهر آفتاب کثرتم باشم نشیب و گهه فراز

گهه رندم و گهه پارسا گهه عین بحر کبریا گهه چون مگس گاهی هما باشم نشیب و گهه فراز

در جمله من هر جاستم خود بنده خود مولاستم هم خود حبیب و گهه راستم باشم نشیب و گهه فراز

خود عابد و معبود من خود ساجد و مسجود من در جمله جا موجود من باشم نشیب و گهه فراز

مقدور گهه قادر منم گهه صبر و گهه صابر منم مجبور و گهه جابر منم باشم نشیب و گهه فراز

گهه مظهر نور حقم گهه عین نور مطلقم در مغرب و در مشرقم باشم نشیب و گهه فرار

این صورتم قرآن حق وین معنیم برهان حق

هم ... این نه طبق باشم نشیب و گهه فرار

حجاب از خود وجود اگر دانم امروز حقیقت را بپا گردانم امروز

برآید موج از دریای مرغان همه را آشنا گردانم امروز

برم خاک در پیر مغان را سراسر طوطیا گردانم امروز

۲۰ک۱۱۱۲

سراپا کفر و دین ترسا و مغ را — همه یکرنگ تا گردانم امروز

چو موسی در میان زمره کفار — عصا را اژدها گردانم امروز

کف پا کیمیا سازان خدا را — سراپا کیمیا گردانم امروز

تنم بیخود چو ... عالمی را

اگر پرده ز رخ گردانم امروز

جهان بیهوش و بیخود مستم امروز — که از عرش برین برجستم امروز

هزاران یکجرعه از پیمانه مستم — هزاران خم سبو بشکستم امروز

بخورده خون من این زهد و تسبیح — بجای ای از آن وارستم امروز

بدرگاه خراباتی رسیدم — خراب و کافر و بدمستم امروز

چو ابراهیم صد با بت شکستم — به پیش یک بتی بنشستم امروز

به معراج عروج عشق رفتم — بصورت گرچه اینجا بستم امروز

ز کار دو جهان ... گذر کن

بکار عشق جان خوش هستم امروز

روز عیش و طرب و باده و جام است امروز — یار با طرز و ادا مونس و رام است امروز

مهر و ماه فلکی در نظرم هیچ شدند — زانکه در دیده من ماه تمام است امروز

عیب رندان مکن ای محتسب نفس پرست — آنکه بی باده و جام است کدام است امروز

شیخ شهر است مرا توبه ز زلفش فرمود — طایر جان به دلش بسته بدام است امروز

تحمه از رفعت رندان خرابات ببین — شاهی کون و مکان جمله غلام است امروز

زاهد چله نشین بین که ز مستی غرور — کرده از رشته تسبیح چو دام است امروز

... رند و خراب است بصد شوق و طلب

دیده بر دلبر و هم باده بکام است امروز

بر شمع روی و چهره تو پروانه ام هنوز   در بزم تو رسیده و بیگانه ام هنوز

اوج سرشک من تو ببین دوش از غمت   هر قطره آب دیده چو دُر دانه ام هنوز

یارب چه آتش است بجام و خم و سبو   قطره از آن چشیده ام و مستانه ام هنوز

عزم سفر نمود چو آن یار بی وفا   چون مرغ نیم جان بی جانانه ام هنوز

واعظ خراب حال ملامت کند مرا   در کوچه ها بی کند همه افسانه ام هنوز

جان بیقرار در تن من می طپد ز بیش   با آنکه وی نرفته ز کاشانه ام هنوز

مخمس تو بی بخرابات پیر عشق

با آنکه عقل رفت نه دیوانه ام هنوز

در خمار مستانیاب تشنه کام هنوز   در گروه عاشقان ناقص و خام هنوز

عمر شد اندر خرابی حال زارم را ببین   همچو طفلان از هوائی نفس بدنام هنوز

منزل هستی خود را سر بسر کردم تمام   مانده اندر پرده ها آغاز و انجام هنوز

شد تهی خمخانه ام پیمانه ام بشکست خورد   حیف صد دور شما خود زهر آشام هنوز

صد هزاران مرغ وحشی چو هائی یافتند   وای بر این بیکسی من بسته دام هنوز

بر در مخدوم صابر آن غیاث المستغیث   آمدم باشند فغان و طالب کام هنوز

یا نظام شاه دین این خسته را فریاد رس

چون [illegible] بی خانمان من تشنه جام هنوز

در تلاش یار حیرانم هنوز   اندرین صحرا پریشانم هنوز

بعد از صد رنج گنجی یافتم   بر سر آن گنج خندانم هنوز

مدتی یعقوب مانند نبی   انتظار ماه کنعانم هنوز

یوسف مصری منم یعقوب خود   از هزاران دیده گریانم هنوز

بوده ام هستم و باشم تا ابد   کور چشمان را سپندانم هنوز

گاه دلبر گہہ امام عاشقان بلبل و قمری گلستانہا ہنوز
جان [illegible] سامان عشق حق تو ئی
عاشقانرا سازو سامانم ہنوز

سر تا بپا نور خدا ای عشق تو باشی و بس جان و دلم بر تو فدا ای عشق تو باشی و بس
ای رہبر دنیا و دین ناز نگر عقل و خرد پاکی ز جملہ نیک و بد ای عشق تو باشی و بس
منزوی در شہ انبیا بیزار از بندہ خدا ہم گمرہ و ہم رہنما ای عشق تو باشی و بس
ہم پرورندہ کافران زینت دہ اسلامیان ہم صلح کن ہفتاد دو ای عشق تو باشی و بس
پاک از حلال و ز حرام بیزار از صد ننگ و نام بی مصلحت بی معرفت ای عشق تو باشی و بس
ای مقتدای گمرہان وی پیشوای عاصیان خجلت دہ صد مومنان ای عشق تو باشی و بس

از بہر [illegible] پیشوا گشتی امام و مقتدا
آزاد از شرم و حیا ای عشق تو باشی و بس

در مدح تو گویم چہا ای عشق تو باشی و بس گردد ہمہ عالم فنا ای عشق تو باشی و بس
ای تارک دین و ملل وی پاک از ریب و خلل محو از فنا و ز بقا ای عشق تو باشی و بس
بیرون ازین کون و مکان بی نام باشی بی نشان ہم جملہ این نام و نشان ای عشق تو باشی و بس
برتر ز قید کفر و دین بیرون ز ایمان و یقین از جملہ عالم برترین ای عشق تو باشی و بس
این ہفت را لقمہ کنی ہر ہشت را بازی کنی بر نام رسوای جہان ای عشق تو باشی و بس
دوزخ ز تو ترسان بود جنت ز تو حیران شود عالم ز تو لرزان بود ای عشق تو باشی و بس

صد عاقل و صد ذو فنون پیش تو میگردد زبون
در [illegible] اہل جنون ای عشق تو باشی و بس

ای تارک امر و نہی ای عشق تو باشی و بس اصل ہمہ دنیا و دین ای عشق تو باشی و بس

هم انبیا حیران ز تو هم اولیا لرزان ز تو — هم عقل سرگردان ز تو ای عشق تو باشی و بس ۲
هم دشمن راحت توئی هم دوستدار رنج و غم — صد عالمی را خون کنی ای عشق تو باشی و بس
کفر و ملامت حسن تو راه سلامت وز تو دور — ز اسلام و ملت بس نفور ای عشق تو باشی و بس
ای بی مروت بی حیا نی خوف داری نی رجا — هم باحیا هم باصفا ای عشق تو باشی و بس
هم قدسیان لرزان ز تو وی عرشیان نالان ز تو — وین فرشیان رقصان ز تو ای عشق تو باشی و بس

بیچاره ... بی نوا زندیق هرزه چون گدا
در رنج و درد مبتلا ای عشق تو باشی و بس

جمله مریضان را دوا ای عشق تو باشی و بس — خود عین ذات کبریا ای عشق تو باشی و بس
هر کس که خونش میکنی جمله زبونش میکنی — از غم جنونش میکنی ای عشق تو باشی و بس
هر زخم را مرهم نهی هر درد را درمان دهی — هر رنج را شادان کنی ای عشق تو باشی و بس
غم خوار و مونس عاشقان هم یار مفلس زادگان — هم بحر و دریای خدا ای عشق تو باشی و بس

برحال ... بینوا رحمی بذات کبریا
محتاج تو شاه و گدا ای عشق تو باشی و بس

یک گلی از همه گلزار جهان ما را بس — سایهٔ قامت آن سرو روان ما را بس
صحبت اهل ریا دور ز من دار خدا — از خرابات مغان رطل گران ما را بس
حور و فردوس بر آن زاهد و رع می بخشند — ما چو رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
یار چون در صف رندان است چه حاجت صلاح — دولت خدمت آن شاه جهان ما را بس
از در یار تو زاهد به بهشتم مطلب — خاک راه در او در دو جهان ما را بس
عشرت و عیش جهان خرد را باید — ما چو مستیم خرابات مغان ما را بس

حادی از مشرب رندان چو ترا است نصیب
این دل و طبع تو چون آب روان ما را بس

توشهٔ راه عشق هردم دیدهٔ گریان است و بس ‏ بیدلان را خانهٔ آن صحرا بیابان است و بس

گر بیابد صد مرادی باز نیاید بر کنار ‏ کشتی امید ما در موج طوفان است و بس

عاشقانرا از مراد هر دو عالم کار نیست ‏ نامرادی صد نشان عشق ایشان است و بس

می برد دل حسن جانان خلق میگوید تمام ‏ نزد من صد پیچ آن زلف پریشان است و بس

گه شود پرده برخ گاهی برد دلها ز دست ‏ پرده داری او گیسوی تابان است و بس

شکوهٔ این بیوفائی ای دل نادان ز چیست ‏ عاشقانرا زیب آن چاک گریبان است و بس

آه و افغان تو [illegible] تا بکی پنهان بود

قدر گل اندر چمن از عندلیبان است و بس

درد هجرت کشیده ام که مپرس ‏ زهر فرقت چشیده ام که مپرس

من بسی گشته در جهان شب و روز ‏ یار جان برگزیده ام که مپرس

در هزار آرزوی خاک درش ‏ ابر فتنه زدیده ام که مپرس

دوش از گوش خود چو از لب یار ‏ نکته هائی شنیده ام که مپرس

از لب جانفزای دلبر خود ‏ قندهائی چشیده ام که مپرس

مدتی اندرون گوشهٔ غم ‏ رنجهائی کشیده ام که مپرس

در طریق عشق ای صنم

ما بجائی رسیده ام که مپرس

چند اندر خواب راحت ای صنم بیدار باش ‏ دل ربودستی تو هم جان و تنم بیدار باش

حال زار عاشقان را یکزمانی کن نظر ‏ بر شهیدان بنگر از لطف و کرم غمخوار باش

کن شتابی ساقیا یکبار در میخانه را ‏ دور ساغر کن روان با دوستان دلدار باش

محفل بزم طرب را دلبرانه ساز کن ‏ گاه دلبر باش و گه با عاشقانت یار باش

از شراب صابری جامی بمشتاقان بده یکدمی با عاشقانت مست و هم سرشار باش
شیوهٔ عاشق نوازی رونق بازار تست کام مسکینان برآر و بحر زر اغنیا رباش

[illegible] مستی و رندی بشرب خاصان حق
در طریق عاشقان ثابت قدم هشیار باش

در پیش سلطان زمان ای جان جان هشیار باش در قرب شاهِ دو جهان در هر زمان هشیار باش
اندر حضور پادشا باشد ترا صد عز و جاه هر دم تو از پاس ادب با جان ها هشیار باش
هر دم رضای شاه جو در مجلس او چیزی مگو از دل شنو فرمان او در هر مکان هشیار باش
بر لطف او نازان مشو وز قهر او ترسان بشو زان پس مثال بندگان در این و آن هشیار باش
امیدوار رحمتش وز قهر او اندیشه ناک در هر دو جا خود را بدان در هر زمان هشیار باش
چون قرب سلطان یافتی در رحمتش بشتافتی هر رمز را بشگافتی از دل و جان هشیار باش

در درگهش صادق شوی هر مرض را حاذق شوی
چون [illegible] عیار خود از عین جان هشیار باش

ای سالکِ راهِ خدا پس چابک و طرار باش در عشق توحید خدا از ماسوا بیزار باش
بگذر ز شرک و دورویی بگزین طریق عاشقی کن نوش جام بیخودی در دین حق دیندار باش
زنار خدمت بر میان در بزم رندانِ زمان بر بند هر دم هر زمان از جام حق سرشار باش
در صحبتِ جام و سبو مشغول اندر کار هو نی آنکه همچون زاهدان با جبه و دستار باش
گه بیخود و گه باخودی گه کافر و گه مومنی از شرب باده احمدی گه مست و گه هشیار باش
از زهد بیهوده گذر وز وسوسه شو بر حذر از کفر و ایمان بی خطر هر دم آگه از اسرار باش

ای حافظ ناشاد دل رو بر درِ شاهِ نظام
با آن سگان کوی او با صدق خدمتگار باش

گر عاشقی صادق دلا رو صحبت و هم هشیار باش از شرب و ملت گذر وز جمله ها بیزار باش

بگذار جام و هم سبو شور و فغان و هاي هو — از جمله ها آزاد شو ني مست ني هشيار باش

بگسل بجمله بند فنا وز بند آزادي گذر — هم ني همه هم با همه در کار و هم بيکار باش

از جمله طرق و راه حق وز عارف و معروف هم — بالا ببر در هر زمان ني يار و ني اغيار باش

بگذار وصل و فصل را منگر تو فرع و اصل را — يکذات شو باشي يک جهت بيرون ز هر اطوار باش

ني عابد و معبود دان ني ساجد و مسجود خوان — زين تفرقه خود را رهان خود دلبر و دلدار باش

اين مشرب بايد اگر رو بر در غوث خدا — هم هر زمان با صدق دل از اخلاص بنده وار باش

اين مشرب خاص خدا مخدوم صابر بر ملا است — گر بايدت از جان و دل بر درگهش عيار باش

اي ... رند خدا بر درگه شاه نظام

هر دم کمالي الله حسين بس کامرو سرشار باش

دلا گر عاشقي مردانه مي باش — به عشق آن صنم ديوانه مي باش

بسوداي رخ و زلفش شب و روز — بسان بلبل ديوانه مي باش

ز علم و عقل و دين و دانش گذر کن — چو مجنون از خرد بيگانه مي باش

بجو جاي بيا اندر خرابات — ز باده بيخودي مستانه مي باش

گذر از منت مينا و ساقي — به حسن خويشتن جانانه مي باش

اگرچه مست و بيخود باشي اي دل — ولي در خدمتش فرزانه مي باش

چو حافظ روز و شب مشتاق دلبر

پر از خون جگر پيمانه مي باش

عاشق حسن خودم گر جان نباشد گو مباش — درد مند از خود منم درمان نباشد گو مباش

در ظهور حسن چون خود هر بهاري را خزانست — غنچه خاطر عاشقان خندان نباشد گو مباش

مثل پروانه بشمع حسن خود چون سوختم — بر سر من گر کسي گريان نباشد گو مباش

چون بسوداي رخ و زلفش شدم ديوانه‌اش — سر پنهانم اگر پنهان نباشد گو مباش

در محیطِ حسنِ خود شد کشتی عزمم فنا   گر به چشم موج این طوفان نباشد گو مباش

مرغ جانم صید شد در دام زنجیر بلا   مسکنم صحرا بیابان گر نباشد گو مباش

مصحف و آیاتِ حسنِ خود تلاوت میکنم

... گر درس آن قرآن نباشد گو مباش

شب رفت و صبح دمید یار خندان در پیش   آن نوبت غم گذشت و شادی چندان در پیش

آن یار به بر آمد و یک بوسه مرا داد   آن لذت بوسه‌اش و زخم دندان در پیش

امید وصالش چو خیالم می داشت   زامید و خیالم همه صد چندان در پیش

صد خار غم و درد به پهلوم خلیده   آن خار بدر رفت و گل خندان در پیش

...ستان همه چون یافتم این گنج نهان را   نه تاب و تپش نه زخم سندان در پیش

گل چیدم و گلزار خدائی دیدم   صد گل ز مراد آرزومندان در پیش

... در حق است در پیر مغان

کانجا همه عرضهای مستمندان در پیش

عاشقان را شاهد و ساغر نه از بیرون خویش   هم شراب خوشگوار از را خورند از خون خویش

هر کسی در عشق خوبان لیلی و مجنون شوند   عاشقان حق بوند آن لیلی و مجنون خویش

عاشقان آزاد باشند از حلال و از حرام   گر حلال شان بود بس میخورند آن خون خویش

عاشقان در بحر ذات باشند همیشه غوطه زن   هر کسی چون میرود در قعر با قارون خویش

جام حافظ ... هر ده قطره را نباشد زینهار

باده عشاق باشد چهره گلگون خویش

چو داری چشم عبرت بین بیا کشا بدیدارش   در آیینه حقیقت بین ببین خوبی رخسارش

هزاران مشتری بینی خریداران یک یوسف   اگر خود را دعی او را خری باشی خریدارش

بدین تسبیح و این دستار نا ید او بدست تو   بیا در زمره رندان ببین گرمی بازارش

اگر جامی بدست آری از دست ساقی باقی — توانی آن زمان دیدن جمال و حسن دیدارش

بیا ای واعظ خودبین زمانی دل بدست آریا — تماشا کن جمالش را درون خویش و اغیارش

اگر در صحبت رندان به میخانه رهی یابی — ببینی بی حجاب او را مگر در سر گلزارش

بیا سر را قدم کن در خرابات ای حافظ مسکین

که تا روشن شود جانت ببینی نور انوارش

گر عاشقی صادق دلا بار جفای یار کش — ور بوالهوس ای بیوفا بس سخرهٔ میخوار کش

در راه عشق آن صنم جانی ببایدت تیز رو — این نازنین و دستار بیرون کن و بردار کش

این زهد و تقوی و ورع کار بود دون همتان — هم جبه و دستار را بگذار حافظ بیزار کش

می نوش کن بیخویش شو اندر خرابات مغان — پس مثل بلبل مست شو این رخت در گلزار کش

تا چند باشی بی خبر از جام و خم و هم سبو — گر عاقلی خود را کنون در زمرهٔ خمار کش

منشین تو اندر صومعه این زهد بیهوده گذار — پس از جهودی توبه کن در راه الله بار کش

حافظ سوار فارسی غر بندگی تا کی کنی

خود را به درگاه خدا آن صابر عیار کش

گر راحتی داری طلب با درد و غم همخانه باش — با خویش باشی آشنا و ز دیگران بیگانه باش

شو خاک راه عاشقان بیخود ز سودای جنون — هم از شراب بیخودی سرمست و هم دیوانه باش

ای زاهد گم کرده پی تا چند این زهد ریا — بر شمع روی دلبرم قربان چون پروانه باش

ای عاشق بستان و حور از اصل خود باشی تو دور — زین جمله بیزار شو با جان جان همخانه باش

تا چند باشی ذوفنون غافل ز سودای جنون — اندر طریق عاشقان هشیار و گه دیوانه باش

کن نوش جام بیخودی بگذار از این نیک و بدی — رو در خرابات مغان عیار و هم مستانه باش

بر بند لب زین گفتگو ساقی کجا و آن جام کو

در بزم یار نشد خو حافظ بیا مردانه باش

وصل گر حاصل نباشد طالب دیدار باش   روز و شب در جستجویش چابک و هم طرار باش

چند این بیگانگی از آشنائی یار جود   هر زمان در دل نظر کن محرم اسرار باش

ماندهٔ مانند نرگس در پی مردار خود بن   یکزمانی در هوای جان و دل طیار باش

چشم بند از ماسوا هر جا جمال یار بین   در نظاره یار خود ناظر در و دیوار باش

گرچه نوری بس ضعیف و بر بر شهبار شین   بر حریم کعبهٔ دل در طواف یار باش

یکدو جام نوش کن از دست آن ساقی جان   از شراب بیخودی سرمست و هم سرشار باش

باهواز گردش گردون دون ما را چه غم
چون غلام شه نظامی جست و هم عیار باش

چنان نصیب ندارم روم به خلوت خاص   سر ارادت خود را نهم به عتبهٔ خاص

بر آستانه توام سر نهم ولی چه کنم   نمی شود چو مرا از رقیب سخت خلاص

ترا ز خون نمودن چه خوف ای صیاد   چو هیچ باک ندارد شکار پیشه قصاص

چو دیدهٔ من مسکین شده است غرق سرشک   بطلع گوهر جان غرق می شود غواص

برآه و نالهٔ حافظ مکن نگاه حقیر
کزین ترانه شده انجم فلک رقاص

ساقی بیار یکدو قدح از شراب خاص   تا از بلای غم بشود دم یکدمی خلاص

واعظ اگرچه بند دهد توبه از شراب   از قیل و قال جام ببین نکته های خاص

بر جور ناصحان تنه حال صبر کن   در مشق عفو به بود از تلخی قصاص

چون لطف عام اوست بر اعبد خویش حوالد   ورنه مجال کیست ز ند لاف اختصاص

ناصح بر آستانهٔ میخانه سر بنه
شاید که یار یابی تو اندر سگان خاص

از پرستیدن بتی گر دیدم از غمها خلاص — خویش را سر بر در پیر مغان کردم خلاص

در غم یک نوجوانی ترک قتال زمان — از غم هر دو جهان خود را چنان کردم خلاص

جرعه باده خدا را از دست ساقی یافتم — بیخود و سرشار خود در بزم آن کردم خلاص

ناگهم رمزی ز عشقش بر سر بازار گفت — صد هزاران از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتم او را [illegible] مسکین به عشق تو بمرد
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وی کرد چو در مجلس آن آفت جان رقص — کردند ز نظرش دل هر پیر و جوان رقص

چون آمده در رقص و طرب سرو ز خوبان — بس عرش خدا کرد به چشم نگران رقص

نظاره رقص تو به محفل چو نمودند — کردند دو عالم همه نظارگیان رقص

در بزم طرب رقص تو هنگام تماشا — کردند چو بسمل همه این کون و مکان رقص

عشاق چو این وضع تو دیدند بآخر — بیخود شده کردند چو بی تاب و توان رقص

ستد بس حنائی تو سراسر همه آتش — صد شعله به گردون همه آن داد نشان رقص

از رقص تو ای ماه چو حافظ شده پامال
گشتم همه قربان تو مکن باز چنان رقص

ردیف [illegible] الضاد

کی مرا از گل و گلزار و بهار است غرض — از تماشائی چمن نکهت یار است غرض

من بدام خم گیسوی گرفتار شدم — ورنه ما را چه ازین دانه و دام است غرض

آنچه اغماض نمائی نبود لایق تو — عاشق خسته همین بوس و کنار است غرض

خنجر ابروی ترا کشتن من منظور است — هر زمان زخم جدا بر تن زار است غرض

زاهدا خلد و مکان با تو مبارک باشد — عاشق غمزده را کو بجز یار است غرض

تو چه یار ببین گر هوس سیر ترا است — کاکل[illegible] بوی اگر مشک تتار است غرض

از تماشائی گل و سرو و جهانم حافظ
غرض یک سرو چمن لاله عذار است غرض

عاشقان را نه ازین باغ و بهار است غرض ۔ این همه سنبل نبود جلوه بهار است غرض
بس مرادم همه آنست سوم محو جمال ۔ ورنه از جام و میم جست چه کار است غرض
این حجاب از رخ تو جلوه غبار دلم است ۔ ورنه از حسن شما این چه غبار است غرض
رشتهٔ زلف تو کافی است مرا مثل کمند ۔ عاشقان را نه ازین نافه تتاره است غرض

هوسی نیست بدل هیچ بعالم [illegible]
زین چمن دیدن آن لاله عذار است غرض

وله ایضاً

چشم احول چون همی بیند غلط ۔ آن یکی را دو همی بیند غلط
واعظ نادان کشاید دفتری ۔ خود غلط انشا غلط املا غلط
دیده آسان بیند و بند عاشقان ۔ کی شناوری شود مانند بط
دیدهٔ مشتاق را یک لحظه بین ۔ هست دریائی روان مانند شط

حافظا شعر تو آمد دل پسند
کس نگفته مثل تو لیس زین نمط

هر که دارد هر دم از آه پریشان اختلاط ۔ کی نه دارد در جهان با غیر و خویشان اختلاط
گر درین گلزار دنیا می بری از بال عشق ۔ دار با هر خار و گل ای دل تو یکسان اختلاط
عاشقان را در رایکسان بود این قرب و بعد ۔ نیست عاشق را بجائی غیر جانان اختلاط
هر کرا یکجرعهٔ زین باده اندر کام رفت ۔ نیست او را در جهان با این دل و جان اختلاط
ای طبیب عشاق را چندین مداوا تا کجا ۔ زخم تیغ عشق را نبود بدرمان اختلاط
گرچه بی همسا مانم از کسی بی نخواهم غیر یار ۔ عاشق مسکین کند با درد هجران اختلاط

عمر شد حافظ به هجرو درد غم جانان تلف
تا کجا باشد ترا با بوالفضولان اختلاط

ردیف الظا

ندارم گوش بر پندت برو واعظ برو واعظ تو محرومی ازین دولت برو واعظ برو واعظ
همه این پند و وعظ تو سراسر مکر و هستی هست تو دوری دور از مشقش برو واعظ برو واعظ
اسیر نفس و شیطانی تو دام هر مسلمانی بکن توبه ازین بدعت برو واعظ برو واعظ
هزاران خورده می بینی تو رندان خدائی را همی آرم تنو رحمت برو واعظ برو واعظ
نصیحت میکنی نادان تو عشاقان شیدا را چه قدرت داری و طاقت برو واعظ برو واعظ
بار این جاده و این عزت گذار این وعظ بیهوده کجا درتست این همت برو واعظ برو واعظ

غلام شه نظام است حافظ رند خراباتی
نصیب نیست این دولت برو واعظ برو واعظ

برگردی عادت برو واعظ برو واعظ بکن توبه ازین ملت برو واعظ برو واعظ
ماصد منت دارد ز عشاقان پاک خود تو ایشان را کنی غیبت برو واعظ برو واعظ
بود صد دین و صد دنیا چو نیم لقمه درویشان نگر این رفعت همت برو واعظ برو واعظ
رندشان پشت پا هر دم بصد تخت سلیمانی بصد جاه و بصد شوکت برو واعظ برو واعظ
مجال نیست ای نادان نهد گامی در این ره نه بکوی عشق پر آفت برو واعظ برو واعظ
ترسی ز آتش دوزخ بخواهی نفس خود تر از این مذهب و ملت برو واعظ برو واعظ

کمینه چاکر است حافظ غلام شه نظام خود
همین عزت همین شوکت برو واعظ برو واعظ

ردیف العین

هزار شمع منور به خاندان سماع هزار لاله بروید ز گلستان سماع

بیا که مثل تو هرگز نیامده بجهان   هزار جلوه تو داری بر آسمان سماع

هزار شکر تو گوید سماع و نغمه ازان   بوجد چون تو در آیی بدوستان سماع

سماع هست غلام تو ای پری پیکر   بیا که مهر تمانی بر آسمان سماع

ببین که جمله ملایک بوجد چیرا شند   چرا که بزم خدا هست جمله شان سماع

چو نیست نقد به بازار عشق جز تو هیچ   ندید هیچ زری جز تو دیدگان سماع

بیا که رونق بازار از نظرت

تو هست مایه جانم درین دوکان سماع

ز هیچ کس چو ندارم جمال و جاه نزاع   ز آفتاب حقم میرسد همیشه شعاع

ازین جهان مرا بس بود خم و جامی   سوای این همه رنج است جمله درد و صداع

رسیده ام بدر میکده بناله و آه   رفیق باده شدم توبه را نمود وداع

خدایرا به میی ناب شست و شویم کن   که غیر باده بسندم گهی نه هیچ اوضاع

ز وضع زاهد و این خلوتش کنم توبه   به نغمه مطرب و چنگش کنم سرود سماع

منم که تشنه یک جرعه ز جام تو ام   کجا روم بکه گویم باین کساد متاع

بگو تو چند بسوزی به عشق او حامد

رسد به کلبه تو ز آفتاب فیض شعاع

ز شراب عشق تو سوزان و گریانم چو شمع   افسر و سرتاج مشتاقان رندانم چو شمع

خواب اندر چشم من هرگز نمی آید گهی   در شب یلدای هجرت زار و نالانم چو شمع

روز من تیره شده بی آفتاب روی تو   این عجب من در کمال و عین نقصانم چو شمع

گرچه اندر هجر تو در صد تب و تابم ولی   باز اندر تابش مهر تو خندانم چو شمع

یک نفس باقی است جانان اندرین دیر خراب   چهره بکشا یکدمی تا جان برافشانم چو شمع

پرده بردار از رخ خود مرده جان را زنده کن   تا که از دیدار تو افروزد ایوانم چو شمع

آتش عشق تو اندر جان حافظ شعله زد
آه این آتش کجا از دیده بنشانم چو شمع

ردیف الغین

...شقان را هر زمان دل همچو بستان است و باغ   در دلِ عاشق نباشد غیر سوز و درد و داغ
...ا به بوی گل شدم اندر گلستان ناگهی   تا کنم مانند بلبل یک زمانی تر دماغ
...ظاره کردم بدیدم یک گلی اندر چمن   کو شگفته بود و خندان در چمن مثل چراغ
...کفِ باده صراحی همچو مستانِ خدا   در کفی دیگر چو ساقی برگرفته او ایاغ
...غرورِ حسن خود چندان بُد او مغرور مست   کز همه ملها دران او داشت صد گونه فراغ
...ن مثالِ بلبلِ نالان فتادم بر زمین   همچو لاله بر دل و جانم هزاران گشت داغ
گرچه حافظ بلبل عشق است لیکن پیش او
خوار و زار و بی قدر باشد بمانند کلاغ

...ن چون نیست در بر آیدم صدها دریغ   وز فراقِ آن بریرو در دلم صدها دریغ
...ست مقتول این دل و جانم ز نار دلبران   شور هر دم میدهد گردد غبارِ ما دریغ
...صیدِ جان من صیاد از نازو ادا   رفت یکبار از دلم صبر و قرار ما دریغ
...شکسته طایرم از دست آن صیاد جان   هیچ در دستم نمانده اختیارِ ما دریغ
...ن گرفتارم و اسیر زلف خمدارش منم   عقدِ من نگشاد یاران هم زکار ما دریغ
...ند کردن هم دلِ سنگین او رحمی نکرد   صد هزاران نفرت آرد از مزار ما دریغ
حافظ مسکین ترا چون غنچه دل وا نشد
دشمنان هم می‌کنند از روزگارِ ما دریغ

ردیف الفاء

...شهور شد افسانه ام چون کو بکو و هر طرف   آن شاه جان گر بشنود یاران زمی عمر و شرف

حیف این دل نادان من طرفی نبست از عافیت — عمری درین سودای کژ گرچه نمودم من تلف

من در خیال زاهدی بسیار بنشستم گوشه — هر طرف آید مغبچه با صد هزاران چنگ و دف

چندان عبادت کرده ام اندر خم ابروی یار — لیکن ندیدم زین کمان تیری بیامد بر هدف

گر طالع یاری کند بخت همایونم مدد — شاید که روزی آورم آن دامن دولت بکف

چندان گزیدم سالها مهر بتان سنگدل — بسیار گرد خاطرم لشکر غم بسته صف

بصدق آئی اگر در راه محبوب خدا
از جان و دل آید مرا هر دم ندائی لا تخف

صد زخم خورده نشسته اند در کوی جانان یکطرف — آشفته خود را بسته اند در موی جانان یکطرف

بنگر گروه عاشقان حیرت زده خسته دلان — صد گریه و زاری کنان آن سوی جانان یکطرف

هر جا دل بیچاره از خانمان آواره — از دست آن خونخواره ابروی جانان یکطرف

زاهد درون صومعه یکسو نشسته از انجمن — عاشق درون بتکده همچون گدایان یکطرف

هر طرف از روی نخاسته شور و شر آه و فغان — خلقی هزاران نیم جان زار و پریشان یکطرف

هرکس که دیده روی او عاشق شده بر خوی او — دل بسته اندر موی او افتاده حیران یکطرف

فقیر خسته دل خوار و تباه و پا بگل
قربان با صد جان و دل رسوا و حیران یکطرف

می آید آن دلبر چنان خونخواره و خنجر بکف — عالم شده از هیبتش ترسان و لرزان یکطرف

اندر خرام ناز او بر هر قدم مستی چکد — وین طرفه بین ناز و ادا می آید او ساغر بکف

هم لطف و قهر آمیخته صد دل و جان ها ریخته — هم قهر دارد بر زبان هم مهر و لطف اندر یکطرف

چون من پریشان خسته دل بسمل شدا از تیر تو — این آستین و دامن از خون که داری تا بکف

صد سوزن رشک و حسد بر برگ جانم خلد — میدارد از مژگان تو چشم سیه نشتر بکف

از روزن چشمم برون از رخیمه صد سوز دلم — هر دانه اشک مست زان تاب درون اخگر بکف

حافظ قتیل و کشته شد از تیغ نازت باز گو

بهر که داری این چنین تو از حنا مخضر بکف

سوای کوچهٔ جانان نمی کنم طواف — بیا بیا که ندارم بغیر تو ایلاف

مکن تو گوش به غوغای واعظ نادان — بیا بمعرکه مشتاق مثل شیر مصاف

منم که تشنهٔ خون خودم برو ناصح — خیال خویش ندارم بوقت جنگ و مصاف

بیار ساقی گلفام بادهٔ گلرنگ — بزیر جرعه ندارم خیال دُرد و صاف

فتاد آتش عشقت دوکمان حافظ سوخت

خطای است بود پیش عقل محض معاف

هست یارب دلکشا اقبال عشق — یفعل الله مایشاء اقبال عشق

هست اخلاص و ریا بیرون در — جان اینها هست آن اقبال عشق

گردش خورشید و مه دانی که چیست — گشت ظاهر جابجا اقبال عشق

کثرت اشیا تمامی وحدت است — نیست چیزی جز همه اقبال عشق

آتش دوزخ برای کیست آن — هر که او کلی نشد باا ل عشق

چند گویی عاقبت محمود باد — عاقبت محمود آن اقبال عشق

مسکین گدا از این که چون

کردی خوف و رجا اقبال عشق

هست نهان و عیان سیر و مولای عشق — در قفس سینه هست عالم بینای عشق

موج چو آرد برون بحر خدا چون نهنگ — بشکند این زورق عقل بدریای عشق

روزن بگشاده شوق در دل و جانهای پاک — بر سر این طور بین سینهٔ سینای عشق

چونکه به تحریر عشق دست قلم خشک شد — زود برآمد ز دل نعرهٔ هو ها ی عشق

کیست کند ذکر آن باشی تو ... خموش

چند نمائی چنین بشورش و غوغای عشق

نیست چو من در جهان سرور و سلطان عشق — در بدر و کو بکو زار و پریشان عشق

عشق شده هر زمان نعرهٔ مستانه ام — شد دل ویرانه ام تخت سلیمان عشق

پند چنین ناصحا بازی طفلان بود — گوش نیارد بر آن طفل دبستان عشق

دامنت آلوده شد از اثر خون دل — کوی تو آکنده شد خاک شهیدان عشق

زلف تو زینت دهد کشور کفار را — روی تو رونق فزا آیت و ایمان عشق

سوزن صد جا شکست بخیه نشد چاک دل — بند رفو چون شود چاک گریبان عشق

ناوک مژگان یار در دل ... شکست

کی رود از سینه اش خنجر و پیکان عشق

کفر می بارد همیشه اندرین میدان عشق — غرق می سازد همه را موج آن طوفان عشق

شیوهٔ عشاق باشد کفر و یکتائی مدام — نیست گنجا غیر را زنهار در دیوان عشق

عاشقان در بینوائی پادشاهی می کنند — زیر پا آرد هزاران سلطنت سلطان عشق

عاشقان فارغ بوند از رسم و راه کفر و دین — این بود یک شمه از لطف و از احسان عشق

کافر عشقیم باشد دین من عشق صنم — عشق اسلام است اندر حد کفرستان عشق

باشد آزاد دو عالم از همه بند و قیود — آنکه باشد پا بزنجیر اندرین زندان عشق

بی سر و سامانیم ... بود فخر تمام

خود ز سامان ننگ دارد بی سر و سامان عشق

بزم آرا در دلم شد حضرت سلطان عشق — گشته جاری در درونم جملگی فرمان عشق

شد هزاران مشکلم آسان ز داد نا لطف او — حکم نادر یافتم در حضرت دیوان عشق

صد هزاران سر بدیدم بی سران در کوی او — اندرین میدان چو گو غلطان از چوگان عشق

هیچ دین ملت و مشرب ندیدم غیر او　　کفر می بارد همیشه ابرو هم باران عشق

هیچ شفا هرگز نباشد آن مریض عشق را　　از که جوید چاره این درد بی درمان عشق

زاهد بیچاره کی تاب و توان آرد به عشق　　صد هزاران سر ببرد خنجر برّان عشق

... شو خاک ره و درگه شاه نظام

عقل تو هرگز نسنجد هیچ در میزان عشق

بگو چه چاره نمایم درین زمان فراق　　مگر ز جان برآیم درین زمان فراق

هزار حیف که عمرم درین امید وصال　　تباه شد بسر آمد نه این زمان فراق

کجا علاج نمایم غم جدائی را　　که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

کجا روم که بنالم بگو چه چاره کنم　　مگر که یار به پیچد بلطف عنان فراق

فراق دوست اگر در میان نبود یقین　　به پای شوق نرفتی کسی زمان فراق

نموده است دلم را اسیر چنبر عشق　　شدیم بسته گردن بریسمان فراق

ز حال مسکین نمودی بیکس

زبان خامه ندارد سر بیان فراق

دوش رفت آن یار بر ما کرد بیداد از فراق　　نیم جان گشتم ز فرقت آه و فریاد از فراق

از تماشای رخت محروم باشند عاشقان　　صد هزاران دیده مشتاق نا شاد از فراق

این فراق روی تو ای یار عجب مشکل تر است　　هیچ کس را مثل من مشکل نیفتاد از فراق

از فراقت روز من گشته سیه مانند شب　　روی فرقت نیز یاران بس سیه شد از فراق

آه و این افغان　　یا خدا از بهر کیست

از تغافل های دلبر داد بیداد از فراق

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق　　که نیست در دو جهان کس ز رفیق شفیق

شراب لعل نگارین و غمزه خوبان　　اگر مدام میسر شود زهی توفیق

بیا برو بخرابات و جام صهبا گیر — که در پی تو بسی هست قالمعان طریق

کجاست زاهد نادان خبر کنم او را — که ره به دوست نیابی بهیچ راه طریق

مگر کشی تو کمی جرعه از می ساقی — که تر کند لب خشکت شراب ناب عقیق

بیا بیا که بمانیم توبه از توبه — هزار بار همین عشق می کند تصدیق

بمیرده گفت نگارم که ... مسکین

غلام ماست غلامیش کرده ام تحقیق

تو بیا در سایهٔ رب الفلق — تا که عالم را ببینی جمله حق

کثرت اشیا بجمله وحدت است — اندرین معنی تو گیر از من سبق

تا بکی چندین پریشان و خراب — در پی دنیا دو باشی تو دق

الحذر از حب دنیا الحذر — خوش چگونه آیدت این حق بعق

چو از طفیل شه نظام

جام الست نمودستم شفق

در هوای تو گریبانست اگرچه چاک چاک — چو جمال تست بینم دیگرا ز خالم چه باک

لطف کردی یار قسم کشتنی از غیرت مرا — گر همین است شیوهٔ تو بین که خواهم شد هلاک

با تن پاک تو کی نسبت بود جان مرا — این تن پاکت هزاران درجه فوق از جان پاک

مثل تو هرگز نه پیدا کرد اوستاد ازل — هیچ نقشی نیست ظاهر در میان آب و خاک

از غم ما بی خبر جانان نمیدانی که چون — کشتهٔ عشق توام هستم بغایت دردناک

می کشانرا هر دمی تازه حیاتی از می است — بحر حیوان است از روز ازل این جوی پاک

گرچه حامد پیش ازین اندر لباس زهد بود

لیکن اکنون در خرابات است مست و جامه چاک

جام بکشند

جام پاکست و حریفان همه می و میخانه پاک — عمر من در خدمت پاکان رود ما را چه باک

طعنه بر پیر مغان ای بی خبر نادان مزن — زانکه فیض همتش گیرد همیشه جان پاک

صد هزاران سر فتاده در ره مینا فزانند — شیر مردی کو که رو آرد بمیدان هلاک

هر که دارد عشق گل از خار و برا چاره نیست — باشد او در خاک غلطان هم گریبان کرده چاک

زاهد بیهوده کی داند بجز حور و جنان — پای بند روز و شب در قید آب و باد و خاک

روی بنما عاشقانرا یک دمی بهر خدا — تا به بالا بر پرند رقصان ازین دیر مغاک

سایه افگن بر سر تو پادشاه نظام
چه عجب گر شید تابان افگند سایه بخاک

هر که او برخاست ازین نام و ننگ — در ره حق نیست بجز چوب و سنگ

عشق رند شعله صد ننگ و نام — عشق رهاند ز همه صلح و جنگ

عشق رهانیکه گشاید دهان — هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

عشق بیک حال قراری نکند — هست گهی روبه گاهی پلنگ

زاهد نادان چه داند که چیست — عاشق کفر است ز اسلام ننگ

عشق بود شاطر و چالاک راه — عقل بود خیره درو گشته دنگ

بهر خدا عشق بفریاد رس
خود را برسان بیدرنگ

در مذهب پاک رند بیرنگ — والله که کفر و دین است هم سنگ

در مشرب پاکبار و قلاش — زنار و سبحه بوند هم رنگ

بی دوست بود کنشت و کعبه — بی ذکر حبیب نام ها ننگ

زاهد نرود طریق عشاق — این ره نبرد هر کب لنگ

مردانه بیا پاکباز را ن   یکرنگ بشو ز صلح و ز جنگ

گر دولت عشق حق بخواهی   بیزار بشوی از عقل و فرهنگ

تو هزار راهی قرآن :

گر راه خدا تو داری آهنگ

الغیاث ای بنت احمد بضعهٔ جسم بتول   قرة العین نبی یا فاطمه حضرت بتول

مادر شبیر و شبر زوجهٔ حضرت علی   هم شفیع عاصیان یا فاطمه حضرت بتول

مقتدائی اولیاء و اصفیائی عالمین   رهنمائی گمرهان یا فاطمه حضرت بتول

گر نبودی ذات پاکت در جهان ای نیکذات   حال مایان چون شدی یا فاطمه حضرت بتول

ای ظهیر مومنان و وی شفیع عاصیان   یک نظر رحمت نما یا فاطمه حضرت بتول

چاکر ذات باشند جبرئیل و هم ملک   وین زمین و آسمان یا فاطمه حضرت بتول

نور چشم مصطفا از تو عیان در هر زمان   هم چراغ دین و ایمان یا فاطمه حضرت بتول

عاصیان را نیست جز نام تو ای بنت رسول   دستگاه مغفرت یا فاطمه حضرت بتول

امت احمد که هست امیدوار مغفرت   آن از نام بود تو یا فاطمه حضرت بتول

نام تو ما را چو نام حق بود ورد زبان   گوئیم اندر هر زمان یا فاطمه حضرت بتول

هم کریم ابن الکریمی ای بتول پارسا   رحمت بر حال ما یا فاطمه حضرت بتول

صدقهٔ حسنین و حیدر عم نبی مصطفا   حال زار من نگر یا فاطمه حضرت بتول

بیچاره را از جرم و عصیان پاک کن

عذرخواه عاصیان یا فاطمه حضرت بتول

دوستان زین خرد و عقل ملولیم ملول   بخودی کو که بشوئیم ز دل زنگ فضول

مشکل عشق بصد مدرسه حل نمی شود   چند کوشیم بر این علم به اوهام و عقول

سر امید مگر سوی خرابات نهیم   تا که آید بدلم پرتوه انوار قبول

غیر ازین عاشق بیچاره چه تدبیر کند   کی برد رخت ارادت بمقامات وصول

حضرت پیر مغان کامروا بی عشاق   واقف از جمله مراتب چه فروع و چه اصول

عاشقان در قدمش سجده کنان رو آرند   جمله امید شود حاصل و مقرون حصول .

شیخ را مسند شیخیست مبارک ای دل

وخاک بیابان وآن کنج خمول

من نه ترسم از کسی چون تیغ دارم در بغل   چون گدای عشقم فارغ از مکر و دغل

چون دُر دریای عشقم چند مانم در صدف   نور گیرند از فروغم آسمان ماه و زحل

هر کسی در خورد خود از حق مرادی خواستست   عاشقان دیدار دلبر زاهدان حسن عمل

آئینهٔ ذات ویم هم مظهر حسن و جمال   چونکه مرآت خدایم چون بمانم در بغل

عشق اسرار خدا از لوح و کرسی برترست

کی توان   گدا کردن بیان در یک محل

مبتلا از عشق بتان صد شعله تابان در بغل   وز اشک دارم بحر ها مانند طوفان در بغل

از مدرسه با صد ادا آمد آن دلبر جدا   صد دفتر جور و جفا تعلیم نسیان در بغل

در کوی آن قاتل برو گلدم تماشا کن در آن   صد کشته گشته زیر پا سرهای بیجان در بغل .

در روز محشر هر کسی با نامه آید رو برد   می آیم و یک جام می از پیر رندان در بغل

آن شوخی زلفش ببین بر روی تابان نازنین   هم ظلمت کفرش چنین هم نور ایمان در بغل

چندین هوس دارد نهان آن زاهد افسرده جان   هم باغ و بستان جنان هم حور و غلمان در بغل

با یک دل بر آرزو باشد چو او تسبیح گو   غافل ز عشق شعله رو صد آه و افغان در بغل

از بهر مال و سیم و زر واعظ بگردد در بدر   مسکین عاشق را کجا آن ساز و سامان در بغل

ندانم چون روی در کوی آن مه جبین   یک جان حیران بکف یک دل پریشان در بغل

دارم ز عشقِ آن صنم صد باغ و بستان در بغل ‌‌‌‌‌‌ وآن قامتِ رعنائیِ او سروِ خرامان در بغل

صد بحرِ خونِ آتشین از دیده ام باشد روان ‌‌‌‌‌‌ وان دیدهٔ شوخِ ترا صد تیرِ مژگان در بغل

نازم ز آبِ دیدهٔ خود اندر غمِ هجرانِ تو ‌‌‌‌‌‌ دارد ز خونِ دل چنان هر دم چو طوفان در بغل

اندر خیالِ روی او وز پیچ و تابِ زلفِ وی ‌‌‌‌‌‌ دارم شگفته روز و شب صدها گلستان در بغل

از بهرِ یوسف جانِ من آن ناصحِ گنده دهن ‌‌‌‌‌‌ دارد بهر این واعظ و پند صد چاهِ کنعان در بغل

دارم بهر آه و فغان صد آتش اندر دل نهان ‌‌‌‌‌‌ وآن ناوک اندازِ ترا صد زخمِ پیکان در بغل

از دستِ ناز و عشوه ات ... به بندِ عشقِ تو

دارد بصد شور و بدگی چاکِ گریبان در بغل

دارم ز داغِ دردِ خود صدها گلستان در بغل ‌‌‌‌‌‌ وز قدِ رعنائیِ صنم سروِ خرامان در بغل

صد جوی خون دارم روان از دیدهٔ نمدیدهٔ خود ‌‌‌‌‌‌ وز اشکهای آتشین صد موجِ طوفان در بغل

ای واعظ صد قصه گو در باغ و بستانم مخوان ‌‌‌‌‌‌ دارم بعشقِ آن صنم صد باغ و بستان در بغل

نازم بچشمِ شوخِ وی کز یک نگاهِ مستِ او ‌‌‌‌‌‌ دارم بجان و دل چنان صد تیرِ مژگان در بغل

از شعله های آهِ من صد شور و افغان بر سما ‌‌‌‌‌‌ وز ناز و غمزه دلبرم صد زخمِ پیکان در بغل

چون یوسفِ کنعانِ من رونق فزائیِ چاه شد ‌‌‌‌‌‌ باشد مرا از بهرِ او صد چاهِ کنعان در بغل

چه خوش باشد ترا این وضعِ رندی بیخودی

صد پاره باشد خرقه ات چاکِ گریبان در بغل

مسلمانان شدم عاشق بر آن خود کامِ سنگین دل ‌‌‌‌‌‌ که دشوار از لبش مقصود و صبر از روی او مشکل

به هجرِ او اگر زندم همه عمر است بیهوده ‌‌‌‌‌‌ اگر امیدِ وصلش هست آن فکر است بی حاصل

کجا این ذره سرگردان چو او خورشیدِ تابان است ‌‌‌‌‌‌ چه سان امیدِ او دارم چه چون وصلِ او در دل

اگر بارانِ اشکِ من نه باری بر این آتش ‌‌‌‌‌‌ ز آهِ گرمِ من بی سوختی این جان و هم این دل

بسوی آن بتِ زیبا مرا شد رهبری دانا ‌‌‌‌‌‌ وگرنه صد هزاران مرحله بد در میان حایل

به گرداب غمش گشته شکسته کشتی عمرم — تو ای واعظ مزن سنگ ملامت در شو جاهل

شراب خوش بدی بخش ای نظام شاه جان و دل

بکن ملامت را ز جای مست لا یعقل

از مردنم ای شوخ جفا کار چه حاصل — خود بین که ز قتل چو من زار چه حاصل

مقصود تو از سوختنم هست وگر نه — در بزم تو از آمدن اغیار چه حاصل

در دیده من بی رخ تو جمله سیاه است — بی غنچه لبت از گل و گلزار چه حاصل

بی عشق خدا زهد بود جمله ریائی — ای مرده دل از جبه و دستار چه حاصل

بیمار محبت نشود به ز علاجت — از فکر چنین مرده بیمار چه حاصل

خون می شود از دست تو ای جان جهانم — پس چون شب وصلست از انکار چه حاصل

فریاد ترا یار چو هرگز نکند گوش

زخروش پس دیوار چه حاصل

عاشقانرا خون دل باشد سبیل — در خیال شان نیاید سلسبیل

عاشقان باشند بر خنگی سوار — کاندر آنجا پی نبرد جبرئیل

عاشقان را کس دلیل و راه نیست — عاشقانرا عشق خود باشد دلیل

عاشقان از عشق دارند صد امید — زاهد بیهوده کو تر سلسبیل

صد هزاران خون کند سلطان عشق — در رهش افتاده اند صدها قتیل

پای مسکین لنگ و منزل بس دراز — مثل مور دیا بیکسی در پای پیل

بادشاها آتش نفس زبون

سرد کن بر مسکین ذلیل

یا الهی کی شود رو جانب کلبیر کنم — خاک درگاه خدا را زیب فرق سر کنم

گاه بوسم آستانه گه طواف مرقدش — گه بگرد گنبدش گردیم و باز از سر کنم

گاه چینم خوشه از خرمن مخدوم حق — گاه خود خرمن شوم محتاج را پر زر کنم

گه روم در مدرسه شاه شهان آن غوث حق — مصحف روی خدا و ورد زبان از بر کنم

گه روم در میکده خمخانه مخدوم خدا — جام دل را هر دم از باده خدائی تر کنم

گه کنم سیر بیابان بر لب آب روان — گاه خندان گاه گریان دیده ها را تر کنم

گه تماشائی درختان گه بگرد خانقاه — مثل مجنون خود نثار آستان او در کنم

گه شوم مرده به بیستش گاه زنده چون خضر — گاه کافر گاه مومن عشق را رهبر کنم

از طفیل شه نظام مرشد راه خدا

این مسکین را بس بنده صابر کنم

من نه بیهودم که ترک ساقی و ساغر کنم — خلق میداند که من توبه ز می اکثر کنم

سالها دیدیم عیبی تائبان و زاهدان — توبه از جام و سبو بیهوده باشم گر کنم

ناصحا بندم دمی توبه ز می در وقت گل — می کشم این پند تو پس روی در ساغر کنم

دفتر علم خدائی قلب عشاقان بود — کی نظر بر این سیاهی کاغذ و دفتر کنم

نام من واعظ بگیرد در گروه فاسقان — گوش خود کی بر حدیث یاوه گویان بر کنم

می لسزد عاشقان را لطف یارم نازعشق — بس کمینه همتم گر چشم بر کوثر کنم

گنج سلطانی بدست آمد مرا در کنج فقر — صد هوا زاهد کجا در کنج خود باور کنم

شیوهٔ رندی و مستی وصف خاص عاشقانست — چونکه من رندم چرا اندیشه دیگر کنم

عاشقانرا کعبه و بتخانه در ره هیچ نیست

همچو سجده در محراب آن دلبر کنم

من تا کی در عشق تو این ناله و افغان کنم — در زیر بار کوه غم صد جان و دل ویران کنم

از چشم مست خونتین گر یک نظاره میکنی — قربان برای یک نظر صد دین و صد ایمان کنم

گفتم که مهمانم شوی گفتا چو قربانم شوی — از یک نگاه ناز خود صد درد را درمان کنم

گفتم که ای جان جهان ما را ز رنج و غم رهان — گفتا که هستم مهربان لیکن ترا حیران کنم

من پادشاهم تو گدا این چند گستاخ از کجا — نی نی چو هستی بوالوفا در جان ترا پنهان کنم

نازم به تیر غمزه ات رقصم به اندوه و غمت — بر این عتاب و مرحمت صد جان و دل قربان کنم

گفتم که هستم بس غمین گفتا که روی من ببین

چون عاشق نشین من خود ترا قربان کنم

بار آمدم بار آمدم تا جان و دل قربان کنم — از یک نگاه مست او هر دو جهان حیران کنم

خود را به زیر پای او آرم به صد عجز و نیاز — گر بخت من یاری کند رو جانب جانان کنم

من عاشق مشهور دیده ام صدها عجایب دیده ام — صد ناصح نادیده را از عشق خود حیران کنم

گر زاهد بیگانه از عشق من منکر شود — تیری ز آه آتشین من سوی او پران کنم

گر یک شرار از حسن او بر شیخ و زاهد بگذرد — صد زهد و تسبیح ورا از آتشش ویران کنم

نازم خدنگ عشق او بر جان عاشق میرسد — بر هر نگاه مست او صد جان و دل افشان کنم

گر آن بت سنگین دلم رحمی می کند

قربان یک نظاره اش صد دین و صد ایمان کنم

تو [illegible] که خدمت پیر مغان کنم — وز حسن جام می دل خود را جوان کنم

چون عمر شد مجاور میخانه بوده ام — اکنون به آنکه هر چه تو گویی همان کنم

من شکست شیشه ی محتسب خراب — به آنکه زیر جبه و خرقه نهان کنم

واعظ رسید و خورد و نمود است جام را — فریاد منکران به حضور مغان کنم

رند و خراب مست و پریشان و پر بلا — از حال عاشقانه [illegible] کنم چه بیان کنم

چون یار ماست رند و خراباتی جهان — خود را ز بند و ورع بگو تو چه سان کنم

از جور سنگ تعبیه مشغو شنگ — می در پناه پیر مغان بود درامان کنم

من نه از ناز و ادا هایت شکایت می کنم　　بس که شیرین است من از وی حکایت می کنم

دفتر عمرم همه بر باد رفت از دست هجر　　این عمارا بدست خویش غارت می کنم

زاهدا غره مشو بر صومعه تاریک خود　　خانه دل را ز تو بهتر عمارت می کنم

عاشق صومعه تویی من عاشق بیت خدا　　زین همه خبث و کدر خود را طهارت می کنم

همچون مجنون در جنون عشق جانان هر زمان　　این همه عقل و خرد را جمله غارت می کنم

تو زن سنگ ملامت بر سرم ای ناصحا　　من ز صحبتهای تو خود را ملامت می کنم

در سبیل هجر رفت سالها شد

اشک ریزم عزم صحرائی قیامت می کنم

آن نیم بد و ز قدح ترک می کنم　　حاشا که من بعمر خود این کار کی کنم

ساقی کجاست تا همه این زهد و عقل و هوش　　وقف تمام باده و مینا و می کنم

از گفت گوی مدرسه جانم سیاه شد　　پس صیقلش ز بربط و هم نغمه نی کنم

چون در ازل سرشت من از باده کرده اند　　با محتسب بگو که چه سان ترک وی کنم

ز اعمال خویش ترس ندارم که پیش یار　　از لطف و رحمتش همه صد نامه طی کنم

جامی بده چو نیست وفا اعتبار دهر　　تا کی چنین حکایت کاوس و کی کنم

اگر وفای نمودی تو عهد خویش

صد شکر شد نظام چو فرخنده پی کنم

صورتی در عشق پیدا می کنم　　عالمی را مست و شیدا می کنم

گنج مخفی کنت کنزا را بجا　　در خرابه خویش پیدا می کنم

از سر مستی گهی ارنی زنان　　خویش را بر شکل موسی می کنم

لن ترانی نشنوم از یار خویش　　در جهان چون ید بیضا می کنم

بودم و هستیم و باشم جمله جا　　نور حق ظاهر همه جا می کنم

طبل رندی میزنم در هر زمان — سرّ معنی آشکارا می کنم

نیست حافظ غیر نور کبریا
این رموز عشق یکتا می کنم

هر زمانی شکل پیدا می کنم — عاشقانرا مست و شیدا می کنم

چون تماشا و تماشائی منم — حسن خود را خود تماشا می کنم

غیر ذات من نباشد در جهان — من بهر اشیا تجلّا می کنم

مومنان را میدهم ایمان بغیب — کافران را زان معرّا می کنم

حاجیان را ذوق کعبه از من است — عابدان را بر مصلّا می کنم

زاهدان را بر امیدی شادمان — فاسقان را زار و رسوا می کنم

شیخ را در جبّه و دستار مست — شادمان در صد تمنا می کنم

عاشقان را در محبت سینه چاک — عارفان را خود مصفا می کنم

کس نیست غیر از ذات حق
حسن مطلق را تماشا می کنم

من دولت درد تو بدرمان نفروشم — کفر سر زلف تو بایمان نفروشم

صد خار فراقت بدلم گر خلد هر گر — در باغ چو بلبل بصد افغان نفروشم

عیش دو جهان را به غم عشق ندانم — این جنس گران را بکس ارزان نفروشم

من رند نظر باز غلام در صابر — هرگز بکسی پاکی دامان نفروشم

گر ناصح بیهوده مرا عیب کند چیست — از هر یکی لقمه صد ایمان نفروشم

خاک در صابر همه اکسیر غذائی است — یکذره بصد تخت سلیمان نفروشم

این رندی و بدمستی [illegible] نیست
دشوار بدست آمده آسان نفروشم

من رند خدانوشم من عارف مدهوشم　　من بیخود و باهوشم رندان خرابا تم

مسجود ملک هستم برتر ز فلک هستم　　من عین نمک هستم من کان خرابا تم

خود جان جهانم من برتر ز مکانم من　　بی نام و نشانم من جانان خرابا تم

من نور خدا هستم از حق نه جدا هستم　　خود جلوه نما هستم خود شان خرابا تم

من طایر لاهوتم من سایر ناسوتم　　گو صورت ناسوتم مهمان خرابا تم

من رند بلانوشم چون دیگ همی جوشم　　از خرقهٔ هستی خود عریان خرابا تم

ممدوح خدا هستم خود مدح و ثنا هستم　　در بارگه وحدت سلطان خرابا تم

برتر ز مقاماتم خورشید سماواتم　　بر ارض و سما تابان رخشان خرابا تم

از مدرسهٔ قادر و ز میکدهٔ صابر

چون رندم من رقصان خرابا تم

جز فیض قادر نیستم یارب تمنائی دلم　　جز عشق صابر نیستم پنهان و پیدائی دلم

بنمود حسن قادری از آفتاب طلعتش　　اسرار ازلی بر کشود از طور سینائی دلم

هم تافت حسن صابری چون آتش از نخل یمین　　بگرفت نور رحمتش این جمله اجزائی دلم

مسکین دلم در جستجو میرفت هر سو کو بکو　　بنهاد مسکین زلف او زنجیر بر پائی دلم

چون شوی او بشتافتم صد بر درهان بگافتم　　الحمد لله یافتم مقصود و ماوائی دلم

میگفتم از رویش مگر تسکین یابم بیشتر　　از جستن او شد زیاده تر فریاد و غوغائی دلم

ای زاهد خلوت نشین رندی ما را ببین

صد هست تر یا تهن آمد ز دریائی دلم

رندی باک درین کوچه و بازار منم　　پا بزنجیر بزلفش چو گرفتار منم

ای که بینی تو مرا از غم دین بیگانه　　آشنایم بخدا صورت اغیار منم

هوس خرقه و سجاده ندارم زنهار　　تایب از جلوهٔ این جبه و دستار منم

طار ۱۱۰

مجلس وعظ رها کردم عیاش شدم — پای کوبان بدر خانهٔ خمار منم

سیر باغ و گل و گلشن نه بدل دارم ازان — باغ خوبی است دلم خود گل و گلزار منم

چون غلامم در مخدوم علی احمد حق — باده و جام منم ساقی سرشار منم

وسعت رحمت او بین که مرا روزی گفت — کاسد جنس ترا جمله خریدار منم

هیچ اندیشه مکن در کنف ظل خدا — حامی تو چو منم یار و مددار منم

گفتمش عاشق عیار خریدار تو هست
گفت خود حسن خدا رونق بازار منم

من بمیدان حقیقت پای کوبان می روم — از لباس ماسوا آزاد عریان می روم

چونکه اندر بحر وحدت غرق گشتم ناگهان — من نهنگ بحر عشقم تن بطوفان می روم

آتشی گشته پدید و جسم و جان ما بسوخت — اندرین آتشکده بی جسم و بی جان می روم

این چه آتش هست یا رب تافت بر جان و دلم — کز دو عالم درگذشته شاد و خندان می روم

چون سر و کارم بدست شیخ و شنگ و مرشد است — زین سبب ایدوستان ترسان و لرزان میروم

بلبل عشقم گلستانم جهان دیگر است — من ببوی گل پریشان تا گلستان می روم

خلق میگویند ترک این سودا بگو
من بفتوای جناب پیر رندان می روم

بی سر و سامان و بی پا می روم — مثل قطره سوی دریا می روم

هر زمانی از خم چوگان عشق — همچو گو غلطان و پیچان می روم

عشق ما چون می نگنجد در جهان — زان بپای عشق بالا می روم

از خودی خود گذشتم زین سبب — بیخود و سرمست و شیدا می روم

نسبت یک حالتم را چندین قرار — گاه در لا گه در الا می روم

خدمت پیر مغان کردم بجان — تا بذات رب اعلا می روم

ره نمائی آمد شه نظام
تا ز صورت سوی معنی می‌روم

اندرین ره من آسان می‌روم — در تلاش یار حیران می‌روم
هر دو دست افشانده‌ام از زندگی — مُردم و هم سخت بیجان می‌روم
خوف نا کرده ز حاجب و دربان نیم — مفلس و بی ساز و سامان می‌روم
شحنهٔ دوران مرا آزاد کرد — بیکس و بی‌جامه عریان می‌روم
سوختم در آتش عشق صنم — دیده گریان سینه بریان می‌روم
کفر و ایمان چون حجاب این ره است — در رهش بی کفر و ایمان می‌روم

سجده آرم بر در پیر مغان
منزل تا به جانان می‌روم

آن ماه رخ گشته عیان اندر سویدای دلم — سوزیده نار عشق او پنهان و پیدائید
هر گه شوم قربان تو از سر بیایم جان تو — صد موج خیزد تو بتو در بحر دریائید
نمائی رخ بهر خدا بر بیکسان رحمی نما — جز این نباشد در دلم هرگز مداوائید
گفتم چو یابم رو نشان تسکین یابم بیگمان — چون دید روی او عیان افزود غوغائید
بنمود خورشید رخش از تابش انوار او — افروخت نار عشق او بر طور سینائید
چون باسگانش ساختم در خود او را یافتم — صد شکر حاصل شد چنان مقصود و ماوائید

مسکین بی‌نوا در عشق صابر مبتلا
گردید چندان بی‌حیا ای وای صد وائی دلم

بهر سو جلوهٔ دلدار دیدم — بهر چیزی جمال یار دیدم
چو خود را بنگرم دیدم همون است — جمال خود جمال یار دیدم
ندیدم هیچ شئی را خالی از وی — پر از وی کوچه و بازار دیدم

چو رمزی یافتم از دفتر عشق　　جهان را سر بسر اسرار دیدم

نماز زاهدان محراب و منبر　　نماز عاشقان بر دار دیدم

خرابات مغان عالی مقام است　　کسی را لی دران بسیار دیدم

مکان و لامکان آنجا کجا هست　　درانجا لی در و دیوار دیدم

می پیر مغان هر کس که نوشید　　خراب و مست و هم سرشار دیدم

بفضل صابر مخدوم احمد　　بدیر و کعبه جمله یار دیدم

زجام شه نظام آنکس که مست است　　بری از تسبیح و زنار دیدم

چو یک جرعه رسید از وی …

همه عقل و خرد بیکار دیدم

رده ام عهد ز صومعه بخرابات روم　　خدمت پیر مغان قاضی حاجات روم

لت پیر مغان گر مددی فرماید　　بدر از خانقه و معبد طاعات روم

سل زهد و ورع را عوض جرعه می　　در دهم رقص کنان سوی خرابات روم

ون جمال بت ترسابچه بنظاره کنم　　بی خبر بیرون ازین ارض و سماوات روم

لقه پیر مغان از ازلم در گوش است　　در خرابات نه از کشف و کرامات روم

هد و تقوی همه بر باد دهم در ره عشق　　وانگهی فارغ ازین مکر و آفات روم

دولت رندی چو نصیب است ترا

شرط انصاف نباشد که به طاعات روم

در آمد تا گهی آن دلدار مستم　　دل و جان را عیان برده ز دستم

چو غارت کرد این جان و دلم را　　تمامی بیدل و بی جان نشستم

بنوشیدم می از پیر مغان چون　　بمیخانه همه توبه شکستم

رسانیدم چو خود را در خرابات　　ز طاعات ریائی جمله رستم

چون رفتم ز تسبیح و مصلا — میانِ خویش چون زنّار بستم

کنون یکرنگ دیدم کفر و دین را — ازین دام بلا هر دو بجستم

نمودم طوف رندانِ خرابات — ببین در کعبه اکنون بت پرستم

بخوردم جرعه از دست ساقی — درونِ میکده مستِ الستم

نگه کن ... مست و گدا را

که گاهی فرق و گاهی زیر دستم

ساقی تو بده جام که من توبه شکستم — آن زهد ببر باد شده باده پرستم

در راه خرابات شتابم به تمنا — زانرو که من عاشق دیوانه و مستم

چون نور خدا در همه جا جلوه نماهست — در دیر مغان آیم و بت را چه پرستم

پابند بزنجیر سرِ زلف بتانم — از حلقهٔ زنجیر خرابات نرستم

ای واعظ خود کام مرا پند نگوئی — هشدار و بخود آئی که ما مست الستم

اسرار ره بتکده و کعبه ندانی — معلوم نکردی که کجائیم و چه هستم

در مذهب عشاق چه فرق است بد و نیک

گو ... قران و یا رند بدستم

جو آمد یک نیک دلدار مستم — بناز و غمزه دل برده ز دستم

متاعِ عقل و دین را برد غارت — شدم دیوانه و حیران و مستم

بنوشیدم شرابِ عشق و وحدت — به مستی هر دمی توبه شکستم

شدم در میکده جامی کشیدم — ز اوراد و عبادتها برستم

خریدم میانِ می پرستان — میانِ خرقه صد زنار بستم

همه یکرنگ دیدم کفر و دین را — رقیب هر دو بس هشیار جستم

بتِ ترسا بچه را سجده کردم — شدم کافر اکنون بت پرستم

شدم مست آمدم اندر خرابات　　بصد مستی کنون ما مست الستم

برندان خراباتی چو [illegible]

گهی بالا و گاهی زیر و بستم

در خدمت رندان خرابات خرابم　　نوشیده ز میخانهٔ عشاق شرابم

از بادهٔ توحید شدم بیخود و سرمست　　مستانه چو منصور کشیده است طنابم

در دیر خرابات چو مقصود بدست است　　از دیر مغان باز چرا روی بتابم

چون در ره حق رهبر من پیر مغان است　　در حجرهٔ خلوات و عبادت چه شتابم

چون کعبه و بتخانه یکی شد به حقیقت　　ای شیخ نه من ز اهل عقابم نه صوابم

در یک نظر پیر خرابات نهان است　　ستری که نه در اهل مناجات بیابم

زان کحل بصر ساختم این خاک درش را

برخاست ز [illegible] صد پرده حجابم

مستغرق بحر خدا من نور ذات مطلقم　　گوهر بحر صفا من نور ذات مطلقم

هم بحر و هم کشتی منم هم موج طوفان خدا　　هم نوح کشتیبان منم من نور ذات مطلقم

هم موسی عمران منم هم معنی عرفان منم　　هم طالب و مطلوب حق من نور ذات مطلقم

هم کافر و فاسق منم هم صدق و هم صادق منم　　در هر زبان ناطق منم من نور ذات مطلقم

هم صادق و کاذب منم هم جذب و هم جاذب منم　　مجذوب جذب کبریا من نور ذات مطلقم

بر جملهٔ شی قادر منم در هر بلا صابر منم　　در بحر حق عابر منم من نور ذات مطلقم

گه بسته گه آزاده ام از هستی خود ساده ام　　در کفر حق افتاده ام من نور ذات مطلقم

هر درد را درمان منم هر خسته را جان منم　　هم درد و هم درمان منم من نور ذات مطلقم

هر بحر را گوهر منم هر عرض را جوهر منم　　پیدا به بحر و بر منم من نور ذات مطلقم

کردم ز غیریت گذر دارم به عینیت نظر　　در هر زمان در هر عصر من نور ذات مطلقم

هم شیخ و هم زاهد منم معبود و هم عابد منم — مسجود و هم ساجد منم من نور ذات مطلقم

هم عارف کامل منم هم عالم و جاهل منم — در جمله شامل منم من نور ذات مطلقم

هم کعبه و دیری منم هم سیر و هم طیری منم — فارغ ز خود غیری منم من نور ذات مطلقم

هم شیخ و هم راه و هدا هم گمره و هم رهنما — هم رهبر راه خدا من نور ذات مطلقم

در مدرسه [illegible] منم در بتکده هم بت پرست

هم ملحد و هم مومنم من نور ذات مطلقم

من که اسرار ازل در کوی جانان یافتم — در خرابات مغان اسرار سبحان یافتم

جمله آن راز خدا چون بود مخفی از همه — آن همه سر خدا در روی انسان یافتم

رمزی که بد پوشیده آن هم ذات مخفی در جهان — آن جمله ظاهر هم عیان در حسن خوبان یافتم

از شراب نحن معلم مست و بیخود آدمم — از جمال نحن اقرب سر پنهان یافتم

میزنم نعره انا الحق از سر مستی و شوق — نیم جرعه از کف آن ساقی جانان یافتم

کفر و دین یکسان شده ستم از شراب وحدتش — وز طفیل پیر رندان نور ایمان یافتم

در جمله عالم نیست غیری در میان

گوهر عرفان حق از بحر عمان یافتم

در عشق بتان روز و شب اندر تب و تابم — هم جان و دلم سوخت همه سینه کبابم

حاجب چو دگر نیست میان من و جانان — پس نیست بجز هستی موهوم حجابم

کونین یکی قطره ز دریای وجودم — ما بحر محیطیم بظاهر چو حبابم

در مصحف رویم به حقیقت نظری کن — آیات خدائیم و زهی ظرف کتابم

مست است جهان از می توحید من ای شیخ — هم میکده میخانه و هم خم شرابم

آزاد ز ارکان طبیعیم ز هر بند — در ظاهر اگر بسته با دو گل و آبم

در مدرسه گو صورت شیخیم چو [illegible] — در بزم خرابات عجب مست و خرابم

از نادر

از نام محبوب خدا مست آمدم مست آمدم — وز جام صابر دلربا مست آمدم مست آمدم

نوشیده‌ام پیمانه‌ها از خم صابر بر ملا — بگرفته‌ام از راه هدی مست آمدم مست آمدم

دیده‌ام بت خود کام را بگذاشتم اسلام را — بگزیده‌ام دین خدا مست آمدم مست آمدم

از خم وحدت قادری پیمانه باده صابری — یکجرعه زان می یافتم مست آمدم مست آمدم

ای تابع محبوب حق تا کی مرا پندی دهی — از جام باده صابری مست آمدم مست آمدم

بر درگه صابر جبین می مالم ای خلوت نشین — حق کرده کعبه من همین مست آمدم مست آمدم

ای قادری صابری [illegible] فقیر خوشه چین
تا کی بگوئی این چنین مست آمدم مست آمدم

با مهر رخ یار ز ظلمات گذشتیم — این شمس چو دیدیم ز ذرات گذشتیم

عمرم همه در تسبیح و اوراد گذشته — صد شکر کزین زهد و طاعات گذشتیم

در مذهب رندان چو نیرزد به پشیزی — رندانه ازین کشف و کرامات گذشتیم

صد مکر و فسون شیخ به اوراد و مصلا — دیدیم و زین جمله خیالات گذشتیم

از مدرسه بیرون شده میخانه گزیدیم — از وعظ و شبه درس و مقالات گذشتیم

از دانه تسبیح شمردن برهیدیم — وز گردش این راه و مقامات گذشتیم

این جمله چو آفات طریق اند خدا را — صد شکر که از بند و آفات گذشتیم

[illegible] من و نظاره آن یار دل افروز — از وسوسه دعوات و مناجات گذشتیم

زین مجلس من و یک بوسه غالب [illegible] — از نهی و منع فرق و مباحات گذشتیم

در حق است در احمد صابر
زین جمله به امداد و عنایات گذشتیم

[illegible] خود و رندانه با آن یار نشستیم — پس کافر و دیوانه و هم باده پرستیم

در کوی خرابات ز سر پای نمودیم — در مجلس رندان خرابات گذشتیم

این رطل گران چونکه نصیب آمده ما را نوشیدیم و واز فتنهٔ اغیار برستیم

من مست می‌ام نه و نه مست ازین می عیبم مکن ای خواجه که ما مست الستیم

میخواره چو از روز ازل آمدم اینجا آن جام سعادت بُد از آن روز بدستیم

صد بار زمی خوردن خود توبه نمودیم زان توبه کنم توبه و صد عهد شکستیم

از لطف نظام شه و سلطان دو عالم

چون [illegible] رندیم کنون باده پرستیم

از مدرسه و صومعه طاعات برستیم در دیر خرابات چو رندانه نشستیم

در کوی خرابات چو نابود شدم من چون محض فنا گشتم و اکنون همه هستیم

آن زهد ریائی که مرا بود خدایا در میکده رفتیم و زان زهد برستیم

ما عاشق رندیم و طلبکار خرابات با اهل خرابات خرابیم و خوش هستیم

سر را چو فدائی در خمار نمودیم با ساقی سرمست کنون باده پرستیم

واعظ مطلب هیچ ز ما عقل و خرد را در ما تو نظر کن و ببین عاشق مستیم

کردیم طهارت به شراب و می رنگین از جمله نجاسات و خباثات برستیم

زین پس من و معشوقه و آن جام نگارین وز دانش و فرهنگ همه دست بشستیم

نه غلامی است که سر پیچد ازین در

چون عهد وفا با سگ کوی تو ببستیم

در عشق صنم خانهٔ خمار گرفتیم یک جام از آن ساقی سرشار گرفتیم

از صومعه و تسبیح چو یکسو شده اکنون می خورده ره کوچه و بازار گرفتیم

از کشف و کرامات ندانیم که هیچ است انوار تماشای رخ دلدار گرفتیم

گوئیم انا الحق ز سر شورش و مستی در مجلس عشاق ره دار گرفتیم

بگذاشتم این رسم مناجات دعا را صد سبحه رها کردم و زنار گرفتیم

صد خرقهٔ سالوس درین راه دریدیم	ترک دل و دین جبّه و دستار گرفتیم
بگسلا و رهِ عقل و خرد رفت ز من شیخ	دیوانه شده مذهب کفار گرفتیم
در صحبت ترسابچهٔ پیر خرابات	هم نفرت ازین تسبیح و زنار گرفتیم

سر حلقهٔ رندان جهان هست چو ما
اکنون چه توان کرد چو این کار گرفتیم

در دوستی صنم از دل و جان نیز گذشتیم	واندر طلب از نام و نشان نیز گذشتیم
چون وصل و فراق این همه آثار دوئی هست	در دولت یکتائی از آن نیز گذشتیم
این عاشق و معشوق همه تفرقه دیدیم	مردانه ازین عشق بتان نیز گذشتیم
معراج و عروج ببین کز کرم عشق	از قلب و دل و روح و روان نیز گذشتیم
منزلگهِ قدس است چو آن آگهیِ ما	از وعدهٔ فردا و جنان نیز گذشتیم
هم نقطه و هم دایره گشتیم به حقیقت	فی الجمله ازین شرح و بیان نیز گذشتیم

از یک نظر شاه نظام شه عالم
همه از عین و عیان نیز گذشتیم

ما از ازل به خانهٔ خمار آمدیم	مست و خراب بیخود و عیار آمدیم
رندی و مستیم نه به بیهوده داده اند	بهر تلاش ساقی سرشار آمدیم
از گردش زمانه مرا هیچ کار نیست	فارغ ازین چو نقطهٔ پرگار آمدیم
تا جام باده صاف چو عهد قدیم ماست	در این خرابه بهر همین کار آمدیم
زاهد برو برو که مرا با تو کار نیست	از قول و فعل تو همه بیزار آمدیم
من بت پرست و کافر و زنار دار یار	هرگز نه بهر تسبیح و زنار آمدیم
جرعه ز جام بادهٔ صافی چشیده ایم	محو نظارهٔ رخ دلدار آمدیم
ای شیخ کشف توبه بتسبیری نمی خرم	عور از قمیص و جبّه و دستار آمدیم

جادو چو بنده پیر مغان است هوشدار
از مکر و حیله‌ها همه هشیار آمدیم

در عشق رسوائی جهان از خانه خمّار آمدیم | نوشیده یک جام مغان از دست و هشیار آمدیم
در بتکده ره یافتم سجده کنان بشتافتم | بسیار بر خود تافتم با جان هشیار آمدیم
دیدم در آن ترسا بچه بس کافری عاشق کُشی | از غمزهٔ جادوئی وی از جان بیزار آمدیم
صد جان و دل کردم فدا گفتا که هان ای بوالوفا | بر تو کنم جور و جفا بهر همین ... آمدیم
پیر کلیسا کرد او روان بگرفت از من جمله جان | بخشید صد جان و جهان در طوف ... آمدیم
بخشید ما را جام می چون مرده بودم کرد حی | کردم طوافش لب به لب هم نور و هم نار آمدیم
اکنون من و میخانه‌ها هم صحبت آن دلربا | فارغ ز درسم و راه دین تسبیح و زنار آمدیم
چندان بنوشیدیم از آن کردم تهی خمخانه‌ها | صد ها سبو و خم در آن بر دست بسیار آمدیم
خود باده خود خمخانه‌ام خود جان و خود جانانه‌ام | در عشق خود دیوانه‌ام چون دور دوّار آمدیم
صد کفر را پیدا کنم اسلام را شیدا کنم | صد چرخ گرد ما تند چالاک و عیّار آمدیم

از یک نظر پیر مغان شاه نظام نکته دان
چون ... لی خانمان در کوی و بازار آمدیم

من مست مئ عشقم لی مست ازین جامم | بیرون ز همه کونم بالای ز ... م
چون رند خراباتم کز کنج چرا ... نشینم | در کعبه چرا آیم چون عابد اصنامم
در بتکده طوف آرم آنجا بپرستم بُت | در کفر یقین دارم صد شبهه در اسلامم
نی مومن و نی کافر نه عابد و نه زاهد | بیرون ز جهانم من نی خاصم و نی عامم
هشیار نه چالاکم نی سرور و ... کم | نی بسته به افلاکم نی قید به ایّامم
آن رند بلا نوشم در آتش خود جوشم | صد ها کف و دُردی را با خون دل آشامم
چون بلبل اسرارم صد نغمه همی دارم | و ز حکمت حق چندی من بسته درین دامم

بستان کنم جامی از ساقی خود کامی　　سرمست از آن باشم خود رفته از آن جام

چون عیّارم بس رند و تبه کارم

زینها بخود زارم گر ننگ سرانجام

ما رند و هم لوند و اوباش و ابتریم　　بس مفلس و غریب و بی سیم و بی زریم

من تارک وفا و دغاباز و کوکه گرد　　هم رند لااوبالی و بسیار ابتریم

هم بی حیا و بی سر و قلاش و بی وفا　　بی باو بی سریم و پریشان خاطریم

ذلّه ربای سفرهٔ شوریدگان یار　　هم بُت پرست و کافر و عیّار و بدبریم

هر روز و شب بکوی خرابات معتکف　　وز دو جهان بدیر خرابات بگذریم

هستم غلام بیدرم آن شوخ چشم مست　　بی چون و بی چرا بدر یار جا کریم

با جام می چو هر دو جهان را بباختیم

بیا که زین همه اشغال بگذریم

رندیم چنان خویش ز بیگانه ندانیم　　مستیم چنان کعبه و بتخانه ندانیم

در عشق نه جوئیم همه عقل و خرد را　　جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم

جز بیخودی و مستی و رندی نه پسندیم　　خود هیچ بجز شوخی مستانه ندانیم

صد دام بلا هست در آن زلف پریشان　　با دام خود بستیم من از دانه ندانیم

این دفتر افسون و فسانه ست نصیحت　　آن وعظ نه بینم ز افسانه ندانیم

رفته ست دل ما بر زلف بی شانه　　در پیچ و خم زلف تو از شانه ندانیم

چو غلام شه مخدوم خدا هست

زان شیوه بجز حملهٔ مردانه ندانیم

ما راهبر دیر و خرابات مغانیم　　سر حلقهٔ ارباب مناجات جهانیم

هم زبدهٔ ادیان و ملل جمله به تحقیق　　هم کامروائی همه پیران و جوانیم

مقصود جهانیم یکی همه ما یکجا — هم طالب و مطلوب ز منیم هم ز علائیم

مستیم و خرابیم ز خم خانهٔ توحید — جز دیر و خرابات دگر هیچ ندانیم

آسوده جهانیم پریشان خرابات — کمتر ز غلامان و پرستار مغانیم

محتاج هدایت نبود عاشق شیدا — ما هادی ارشاد همه کون و مکانیم

چون میخوارهٔ فلاش زمانه

با خویش شب و روز درین کر و بیانیم

ما حاصل طاعات به میخانه نهادیم — مردانه قدم در ره پیمانه نهادیم

آتش زده ام بر سر صد زهد و عبادت — این داغ درون دل دیوانه نهادیم

قسام ازل دولت این عشق بما داد — در عشق صنم روی به بتخانه نهادیم

ما کافر عشقیم اسلام نداریم — تا روز عمارات بویرانه نهادیم

صد عقل و خرد باختیم اندر ره باده — ما درس و مقالات به خمخانه نهادیم

رند و خرابیم و طلبگار شرابیم — بنیاد خود این شیوهٔ رندانه نهادیم

بعنایات نظام شه آفاق

سر را بکف اندر ره جانانه نهادیم

بیخود شده از کوچهٔ دلدار رسیدیم — جان کرده تلف بر در خمار رسیدیم

سجادهٔ تقوی ز بر دوش فگندیم — تسبیح شکستیم بزنار رسیدیم

صد پردهٔ ناموس و خرد را بدریده — بدنام بصد کوچه و بازار رسیدیم

جامی ز کف ساقی سرمست چو خوردیم — آزاد ازین جبه و دستار رسیدیم

بدنام جهانیم و پریشان زمانه — دل داده بآن کافر عیار رسیدیم

زین پس من و خاک در آن ساقی خمار — تا از پی آب جرعه طلبگار رسیدیم

حاشا به تماشای رخ دل افروز — بیخود ز پی ساقی سرشار رسیدیم

جام موده

ما به سودای جنون از عقل و ایمان فارغیم — در عشق دلبر امروز شب از خویش و زجان فارغیم

از لب لعل صنم چون زندگانی یافتیم — از تلاش خضر هم وز آب حیوان فارغیم

چون زخوان پر ز قوت فرحبخش غذایم میرسد — از این دیر خراب از آب و نان فارغیم

میهمان سفرهٔ ابیت عند ربی چون منم — هم ز بود این جهان وز رحم دوران فارغیم

در خرابات مغان خمها نمودم من تهی — از همه جام و سبو وز بادهٔ جانان فارغیم

جرعه جام صابری هر دم رسد ما را مدام — از همه خم و شراب و ساقی جانان فارغیم

من غلام شه نظام از فتنهٔ دوران چه غم
از گردش گردون گردان فارغیم

عاشق رندیم ما از ضیق امکان فارغیم — از خودی و بیخودی در نور عرفان فارغیم

شاهبازیم بهر صیدی آمدم در این جهان — چشم بسته از همه بر دست جانان فارغیم

چونکه خورشید جمالش بر دل من تافته است — از دلیل وطن همه تشکیک و برهان فارغیم

مفلس و محرم مرا از شحنهٔ دوران چه غم — از نهیب حاجب و زبیم دربان فارغیم

زاهدا فردوس خلد و باغ و بستان باید — عاشق رندیم ما از حور و غلمان فارغیم

با توفیق کرم میدان عشقش طی کنم — پس ز شادی وصال و رنج هجران فارغیم

سلطان جان پرست کلی مهربان
ما ز مدح و مدح نام و ننگ خلقان فارغیم

ما عقل و دین به آفت جانانه داده ایم — سر را از این هوای چو مردانه داده ایم

در پای بوس وی چو رسیدم عجب مدار — ما عاشقانه بوسه باکانه داده ایم

دلهای عاشقان چو گرفتار زلف اوست — سوگند موی او بهوای شانه داده ایم

محرومی از وصال تو دلبر ز بهر چیست — انصاف کن ببین که دل ایا ندا [illegible] داده ایم

ناکی مربی و شکست و خرابی است — دست خودم بدست کریما نه [illegible] داده ایم

واعظ طمع مدار ز من پای بوس خویش — ما در ازل چو بوسه به پیمانه داده ایم

حافظ نه لایق است طواف حرم ترا

عهد بدست کافر بتخانه داده ایم

از کار و باری خلق کناری گرفته ایم — پنهان ز چشم غیر نگاری گرفته ایم

از جمله دو جهان چو دامن فشانده ایم — زان پس بصدق دامن یاری گرفته ایم

سرگشته و خراب چو پرگار بوده ایم — اکنون مثال نقطه قراری گرفته ایم

بهر غذای و لقمه شهباز جان و دل — از مرغزار قدس شکاری گرفته ایم

صد سال مانده ایم به گرد غبار تن — مرد از میان گرد و غباری گرفته ایم

خون خورده ام و خراب شدم در تلاش جان — اکنون ز روی یار حصاری گرفته ایم

با آنکه پیاده رفت بسی ... گدا

آخر عنان نظام سوار گرفته ایم

ما سر عشق از رخ دلبر گرفته ایم — کفری خرید و راه قلندر گرفته ایم

ما کافریم و رند و نظر باز خود پرست — ایمان و کفر را چو برابر گرفته ایم

توبه نموده ام ز صلاح و فلاح خلق — زهد و صلاح کفر مزور گرفته ایم

دنیا و آخرت همه خوانده از دلم — سامان عشق را همه از سر گرفته ایم

در راه عشق مست و خراب آمدیم ما — از جمله دین ها دل خود گرفته ایم

جمله جهان بوحدت یکتا نموده ایم — دین مغان بدولت ساغر گرفته ایم

مطلوب و مقصدم ز خرابات شد پدید — در راه کفر مطلب دیگر گرفته ایم

صدها حجاب راه به میخانه دور شد — صد شکر حق که راه پیمبر گرفته ایم

جمله جهان چو صورت حق است حافظا

این رمز عشق بین که چه خوشتر گرفته ایم

از لطف ...

از لطف شیخ دامن شاهی گرفته ایم — نازم باین نیاز چه ماهی گرفته ایم

بازدست ته به عشق چنان گشته ام فنا — بیخود ز خود شدیم پناهی گرفته ایم

در دیده ام نماند ورائی جمال دوست — از بارگاه شیخ چه راهی گرفته ایم

آزاد گشته ام ز بلائی فسون دهر — از دست رب خویش کلاهی گرفته ایم

حافظ مرا بس است خدا و رسول را — بر قول صدق خویش گواهی گرفته ایم

جامی ز می لطافت حق چون چشیده ام — مخمور گشته ام چه پناهی گرفته ایم

ساجد بسمت کعبهٔ شمس الضحی منم
جز [illegible] که ماند نگاهی گرفته ایم

ما که خود را در هزاران پیچ و تاب افگنده ایم — قطرهٔ هستی خود در بحر ناب افگنده ایم

رند و بدنام جهان رسوا و حیران مضطرب — خویش را بر در خرابات خراب افگنده ایم

ننگ و نام خویش را بر باد دادم من کنون — گوهر عقل و خرد اندر خلاب افگنده ایم

خوانده ام حرفی ز توحید خدا بر لوح دل — بحث و تکرار خرد را در کتاب افگنده ایم

جرعهٔ از ساقی مرا ساقی چه نوشیده ایم — در هزاران شیخ و زاهد اضطراب افگنده ایم

نعرهٔ قالوا بلی در گوش هر شم جا گرفت — ناله‌ها در جان صد چنگ و رباب افگنده ایم

عاشقان از نغمه ام اندر سماع و مستی اند — صد فغان و ناله در این خاک و آب افگنده ایم

چون جمال دلبر عیار خود دارم بچشم — این رموز عشق بهر فتح باب افگنده ایم

خویشتن را از سر زلفش پریشان کرده ام
[illegible] بدنام در پیچ و تاب افگنده ایم

عاشق [illegible] شدیم و ز شور جنون دیوانه ایم — آشنا دیوانگان بیگانه با فرزانه ایم

بیخود از خود گوشه نشین در صومعهٔ خلوت نیم — در فضائی عشق جانان مرد دل فرزانه ایم

سر نهاده بر در پیر خراباتیم چون — روز و شب بیخود خراب از بادهٔ مستانه ایم

شاهباز عشقم و جامم چو دست شاه ماست　　بی مثال زاهدان من صید این ویرانه ایم

صد خمار مستی مستان رسوا دیده ایم　　در گروه مقبلان رندان آن میخانه ایم

نیست غواصی که داند قدر این بحر گران　　تا ببیند اندرین دریا دُرِ یکدانه ایم

برگزیده شاه شهان آن قادر و صابر جهان

چون بی خانمان با نعره مستانه ایم

ما عاشقان جان و دل از دست داده ایم　　در راه دوست بیخود و از خود فتاده ایم

زاهد ترا نماز به محراب کعبه است　　ما کار خویش در خم ابرو نهاده ایم

در حفظ نفس خویش شب و روز مانده　　ما جان و سر ببین که به برباد داده ایم

غافل ز عشق در غم دستار و شانه　　ما هم نفس صراحی و آن جام باده ایم

تو میلی تکیه به چنین زهد و تو به خویشتن　　ما باده میخوریم و بعذر ایستاده ایم

چون در ازل نصیب تو حور و قصور شد　　ما هم چنان براه محبت برا ده ایم

کمینه بندهٔ درگاه شه نظام

آخر به آستانهٔ او سر نهاده ایم

ما رند باده خوار ز مستی گذشته ایم　　در میکده ز باده پرستی گذشته ایم

در تابش جمال و جلال بر پیر خا ان　　گشتیم خاک و جمله ز هستی گذشته ایم

بی راهیم بدیر و نه در کعبه عابدیم　　ز اسلام و دین و کفر پرستی گذشته ایم

از قبض و بسط و هجر و فراقم خبر نماند　　وز تفرقه بلندی و پستی گذشته ایم

از بهر جرعه عشوهٔ ساقی نما خرم　　از جام و ز صراحی و مستی گذشته ایم

زاهد برو بکنج نشین مثل بیوه زن　　رندیم و ز خدای پرستی گذشته ایم

بر آستان پیر مغان سر نهاده ایم

چون از عبادت هستی گذشته ایم

در جنون عشق دلبر بیخود و دیوانه ام   هم خراب باده و هم عاشق مستانه ام

بهر حق کاره مرا بر من گذاری ناصحا   ما اگر هشیار باشیم و گر دیوانه ام

عافیت بادا ترا ای زاهد خلوت نشین   سوزش آتش مرا بر شمع او پروانه ام

قبله من هست محراب خم ابروی یار   گر بطوف کعبه ام ور مایل بتخانه ام

آتش و نار محبت شد نصیبم در ازل   با غم و درد محبت از ازل همخانه ام

رونق ایمان اسلامست نصیب ای بوالهوس   باده صافی مرا دُردی کش پیمانه ام

عیار گو ویران نموده خانمان

مثل گنج بی بها در گوشه ویرانه ام

من ندانم باده ام یا باده را پیمانه ام   عاشق دیوانه ام یا عشق یا جانانه ام

یا عارف ذات حقم یا غرق نور مطلقم   یا عین ذات کبریا در عشق خود دیوانه ام

یا در کف سلطان منم یا جبه ام یا کان منم   یا جیب یا دامان منم یا خرمن یا دانه ام

یا در سرائی لم یزل بی اشتباه بی ریب خلل   بیرون از این دین و ملل در مشرب رندانه ام

یا عاشق حسن خودم یا طالب نور قدم   یا در بلا آتش جان جان او شمع من پروانه ام

یا رند عالم سوز من یا زهد خرقه دوز من   یا شمع دل افروز من یا کعبه یا بتخانه ام

در جیب سلطان خودم یا جان جانان خودم   یا عهد و پیمان خودم یا زلف او را شانه ام

همچون در کف سلطان شدم یکدانه بودم کان شدم   خود جیب خود دامان شدم خود باده خود پیمانه ام

از ذوق باده صابری بالای چرخ چنبری

گرد علاء الدین علی چون دیوانه ام

بت پرستم کافرم من مساجد بتخانه ام   خاکروب بارگاه و درگه جانانه ام

از طفیل مخبر صادق امام المتقین   در شمار چاکران مجلس شاهانه ام

بنده پیر خرابا تم که حسنش بی حدست   بس مرید جام و صهبا باده پیمانه ام

از صلاح و زهد تقوی توبه کردم صد هزار — از کف ساقی جان تا من بیخود و مستانه ام

ترک دادم صحبت اهل صلاح و شیخ و شهر — هم نشین عاشقان هم صحبت رندانه ام

جبه و دستار صرف باده و پیمانه شد — جسته عریان بی خبر در خدمت جانانه ام

ذکر تسبیح و طهارت جمله بر باد رفت

لیک افزون شد دمادم نعرهٔ مستانه ام

ما بر میان چو حلقهٔ زنار کرده ایم — بس روی دل بجانب دلدار کرده ایم

صد تیر خورده ایم ز مژگان آن صنم — جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم

اسلام و دین و عقل خرد جمله ننگ و نام — بر باد و بذل آن بت عیار کرده ایم

سر را فدای راه خرابات ساختیم — این بار را ز خویش سبکسار کرده ایم

از بهر نیم جرعه بروزی هزار بار — دل را نثار خانهٔ خمار کرده ایم

دارم نه طمع جاه و نه پروای خانقاه — خود را بزلف یار گرفتار کرده ایم

این خرقه ریم لبن به مبین تو شیخ

توبه ز لبس جبه و دستار کرده ام

بر در رحمت تو بی حرص و هوا آمده ایم — سر بر افکنده بصد خوف و رجا آمده ایم

حلقهٔ بندگیت ریب مگویم شنه — دست بسته بدرگاه خدا آمده ایم

کشتی عمر بطوفان فنا رو آورد — مخلصی خواه ز طوفان بلا آمده ایم

تا ز کوی تو وزد باد موافق کرمت — در غلامان تو لبس اهل صفا آمده ایم

جمع خاطر برسان هر من ای رب مجید — از همه تفرقه غیر تو جدا آمده ایم

من بغیر تو نداریم چو بر واهی کسی — از همه رنج و ضلالت بتو ما آمده ایم

از خیر و شر اندیشه مکن هیچ که ما

بر امید کرم و فضل خدا آمده ایم

بیا بازبسی

می نپرسی که کجائیم و چرا آمده ایم   از همه خواری و خذلت به کجا آمده ایم
بارش فضل بهار و چون به بستان خزان   تازه گردند نهال و گل ما آمده ایم
وه چه باشد که کنی از من مسکین نظری   آخر این بنده بدرگاه شما آمده ایم
چونکه خورشید فضل بر همه تابد روزی   روی هر ذره بتابد که خدا آمده ایم
هیچ یاری و مددگار ندارم زنهار   دست اندر کف مردان خدا آمده ایم
من نه این طبل نهان میزنم ای خواجه که من   اندرین راه چو با کوس و صدا آمده ایم

گرچه آلفته همه زندگی بگرفت
بردر احمد و قادر به جلا آمده ایم

گرچه من غرق بصد جرم و خطا آمده ایم   بر امید کرم و فضل و عطا آمده ایم
گر مراد دل از تو بخواهم زنهار   بنده ام با همه تسلیم و رضا آمده ایم
دست رحمت بگشا سوی گدایان درت   ما بدرگاه تو سرگشته گدا آمده ایم
پای تا سر همه برباد و تباهیم و خراب   پیش تو جمله بصد شرم و حیا آمده ایم
چه عجب گر بنی گلشن ما رشک چمن   منتظر ابر خطاپوش عطا آمده ایم
تشنگان منتظر آب کرامت هستند   لب گشاده همه با آه و بکا آمده ایم

هستی تو جمله حجاب است و خطا
خویش گم کرده درین بحر فنا آمده ایم

جام شوق جب قادری دوزیده ام دوزیده ام   در نار عشق صابری سوزیده ام سوزیده ام
دارم همه آه و فغان باشم چنین نعره زنان   در گلشن و گلزار حق من بلبل شوریده ام
از نام پاک قادری وز جام تاک صابری   ای زاهد بیهوده بین حقا عجایب دیده ام
از الطاف محبوب خدا وز لطف صابر مقتدا   در هر مکان در هر زمان نور خدا را دیده ام
از گلشن چمن قادر شهی وز گلبن صابر مهی   چون بلبل شوریده صد غنچه ها بوسیده ام

من آدم مستِ خدا این دستِ من دستِ خدا — هم هستم هستِ خدا جامی ز حق نوشیده ام

گردیده ام اندر جهان بسیار دیدم دلبران — در عشقِ صدها گلرخان بر خود بسی پیچیده ام

لیکن چو حُسنِ نادری بی مثل جمال صفا بری — با این ادا و دلبری والله کسی را دیده ام

از گلشن و گلزارِ حق یعنی درِ مخدومِ حق

چون [illegible] خسته جگر گلها عجایب چیده ام

تا جمالِ دلبرِ جان دیده ام — جان و دل مشتاقِ جانان دیده ام

ذره ذره را چو موسی در جهان — ربِ ارنی گو و حیران دیده ام

کافر و مومن عزیز و هم ذلیل — جمله را منظورِ سلطان دیده ام

هر یکی قطره به تحقیقِ عمیق — سرِ دریایِ عمان دیده ام

زیرِ هر موی خمِ زلفِ بتان — آشکارا سرِ پنهان دیده ام

کفرِ زلفِ دلبران از عینِ جان — صد هزاران نورِ ایمان دیده ام

از یک نظر پیرِ مغان

مشکلاتِ عشق آسان دیده ام

سرِ حق هر سو هویدا دیده ام — ذاتِ حق را من بهر جا دیده ام

نحن اقرب جا بجا جلوه کنان — لی مع الله حیرت افزا دیده ام

جمله امواج اند از بحرِ وجود — من همه امواج دریا دیده ام

خوبیِ خوبانِ عالم هر زمان — محض حُسنِ حقتعالی دیده ام

اصل و فرعش جمله در وحدت یکیست — این شکر را عینِ حلوا دیده ام

بر رخِ هر ذره این تابندگی — سرِ نورِ خدا را دیده ام

بهر [illegible] بر درِ پیرِ مغان

معنیِ انا فتحنا دیده ام

تا که خود را در جنون رسوا پریشان دیده ام — خویش را از مقبلانِ کوی جانان دیده ام

عاشقِ رندیم ما را مصلحت در کار نیست — راحتِ جان از خارِ مغیلان دیده ام

ناصحا بیهوده این چربِ زبانت تا کجا — من بحسنِ گلرخان خورشیدِ تابان دیده ام

گنجِ قارون پیشِ روی همتم خس دانه ایست — من لبِ لعلِ بتان لعلِ بدخشان دیده ام

خضر را باشد کجا این چشمهٔ آبِ حیات — چشمهٔ حیوان آن چاهِ زنخدان دیده ام

گشته ام از کفر و ایمان ملت و دین بیخبر — خویش را پابستهٔ زلفِ پریشان دیده ام

ناخدا در کشتیِ ما گر نباشد باک نیست — ما ز اول کشتیِ خود غرقِ طوفان دیده ام

ناوکِ صد غمزه اش در سینهٔ خود خورده ام — در سرِ هر موی خود صد زخمِ پیکان دیده ام

اندر عشقی او صد خانمان ویران نمود

این عماراتِ جهان را جمله ویران دیده ام

آشفته و سودائیم من ملحدِ دیرینه ام — سر حلقهٔ رسوائیم من ملحدِ دیرینه ام

از زندگی سیر آمدم در بندگی دیر آمدم — در قبضهٔ شیر آمدم من ملحدِ دیرینه ام

صد دفتر آتش زنم صد پاره سازم علم را — سوزم همه جلد و کتب من ملحدِ دیرینه ام

من رهزنِ صد قاضیان من دشمنِ صد مفتیان — من قاتلِ اسلامیان من ملحدِ دیرینه ام

صد بار ساراره زنم گردن زنم زهاد را — رسوای صد عابدان من ملحدِ دیرینه ام

نی طالبِ جبر و نیم نی سالکِ لاهوتیم — برتر ازین جان و تنم من ملحدِ دیرینه ام

[illegible] باب احمدم من صورتِ عشقِ خودم — من عاشقان را سرورم من ملحدِ دیرینه ام

من گرچه صورت گلخنم لیکن بمعنی گلشنم — این هر دو را بر هم زنم من ملحدِ دیرینه ام

[illegible] به عشقِ کافری شد مست و شیدا ابتری

از جمله دینها بر طرف من ملحدِ دیرینه ام

ما شناعالم بسته گویم نباره رو نتی تو ام — بنده ات بسیار باشند هان سگِ کوی توام

از صبح غم عشق ترا نیست خبر

دست امید بدامان شه جیلان زده ام

رونق دل من نه از باغ و بهار آورده ام　　شورش عشق بتان از کوی یار آورده ام

روز و شب صد بوی زان زلف عنبری کشم　　بوی جان زان رشک صد مشک تتار آورده ام

پیشانی اقلیم عشقم یار ما رنج و غم است　　تحفهٔ غم زان دیار مشکبار آورده ام

دل فدا کردم بزلف کافری ترسا بچه　　نقد جان و دل خود از بهر نثار آورده ام

در غم هجر بت عیار و شهر آشوب خود　　قطره های اشک خونی آبدار آورده ام

مرغ دل را با هزاران منت و صد آرزو　　پیش آن صیاد جان بهر شکار آورده ام

این پریشانی عشقم بهتر از جمعیت است　　دولت رنج و غمش از کردگار آورده ام

از طفیل شاه جیلان غوث الاعظم شاه دین　　کشتی امید خود را بر کنار آورده ام

چون غلام شه نظام است بیچاره

حاجت خود را به شیخ روزگار آورده ام

مدتی شد ترک بزم اهل تمکین کرده ام　　بس ز خون دل همه این بزم رنگین کرده ام

در خرابات مغان یکچند سگبان بوده ام　　خون دل خوردم از آنها بهانه تسکین کرده ام

چون گرفتار زنجیر زلفش بهر صید عاشقانست　　از پی آرایش او شانه رنگین کرده ام

دوست را با خون عشاقان چو دیدم سر خوش است　　فرش بزم خویش را از خون رنگین کرده ام

بهر صید بلبلان غنا بد بیاید در چمن

بیچاره دام از خون آگین کرده ام

گرچه از عشق صنم دل را پریشان کرده ام　　خویش در زنجیر زلفش پا بجولان کرده ام

زلف او دام بلا است خال مشکین دانه ام　　مرغ دل را خود بدست خویش زندان کرده ام

عاشق روی بتان از کفر و ایمان بری است　　مدتی شد نفرت از گبر و مسلمان کرده ام

در فراقِ روی او چون گریه دارم روز و شب   گوهرِ اشکِ نثارِ جیب و دامان کرده ام
من پریشان و خرابم گرچه در صحرا و دشت   زین پریشان کارِ خود را خوش بیابان کرده ام
داغها بر دل نهادم از غمِ عشقِ صنم   سینهٔ خود را از آن رشکِ گلستان کرده ام

گشته از یاران عالم حاوظه بیدل ملول
زین سبب رو جانبِ دشت و بیابان کرده ام

من طوافِ روی جانان کرده ام   جای خود در بت پرستان کرده ام
سالها چون بر درِ پیرِ مغان   کفش برداری مستان کرده ام
جان و تن در باختم در میکده   خدمتِ آن می پرستان کرده ام
سجده ها اندر خراباتِ خراب   در حضورِ پیرِ رندان کرده ام
بر امیدِ بوی عشقِ آن نگار   جاکریِ باده نوشان کرده ام
دین و ایمانم بکلی شد فدا   کفر را خود عینِ ایمان کرده ام

همچو ... روز و شب در کوی دوست
خویشتن را مثلِ سگبان کرده ام

خویشتن را چون پریشان کرده ام   عالمی را سخت حیران کرده ام
صد هزاران کافران و مشرکان   از جمالِ خود مسلمان کرده ام
زاهدان را اندرونِ صومعه   از هوای بتان پشیمان کرده ام
عابدان را از عبادات و ریا   بر مصلا خاک افشان کرده ام
عاشقان و طالبان را دم بدم   جمله شان را بیدل و بیجان کرده ام
صد هزاران عارفان زاد و ردی   بیخود و سرمستِ عرفان کرده ام

مثل ... خویشتن را هر زمان
دیده گریان سینه بریان کرده ام

منکہ در عالم پریشان بودہ ام — فیضیاب انکسر مستان بودہ ام

ہم بفضل شہ محی الدین حق — روز و شب در درس قرآن بودہ ام

بر در میخانہ مخدوم خدا — در گروہی پرستان بودہ ام

سالہا اندر خرابات خراب — در حضور پیر رندان بودہ ام

سجدہ ہا آرم بہ پیش بت مدام — سرگروہ بت پرستان بودہ ام

زاہدا بینی مرا خوار و ذلیل — کافرم گرچہ مسلمان بودہ ام

از طفیل شہ نظام پاکدین

اسرار ازان بودہ ام

فدای پیر مغانم دگر نمیدانم — گدائی دیر مغانم دگر نمیدانم

گدائی در میخانہ آرزو دارم — اگرچہ شاہ جہانم دگر نمیدانم

چو ہست عشق صنم عین دین و مذہب ما — خراب عشق بتانم دگر نمیدانم

شاہ خستہ بہ میخانہ آمدم مددی — برون ز ہر دو جہانم دگر نمیدانم

قبول پیر مغان تاج عز و دولت ماست — فزون ز شرح و بیانم دگر نمیدانم

خبر ز جام و صراحی ندارم ای دلبر — مگر کہ خستہ جانم دگر نمیدانم

غلامی در صابر مرا چو روزی شد — کنون کہ شاہ شہانم دگر نمیدانم

برا ز جمال الہی است درگہ صابر — ہمیشہ بندۂ آنم دگر نمیدانم

طفیل شاہ نظام است قبول ... نا

کمینہ چاکرانم دگر نمیدانم

نثار جان جہانم دگر نمیدانم — فدای پیر مغانم دگر نمیدانم

جناب احمد صابر مرا چو پیر مغان است — غلام حضرت آنم دگر نمیدانم

چو عشق پیر مغان در ازل مرا داد مد — بجان بندۂ آنم دگر نمیدانم

چو بت پرستی و رندی قبول حضرت اوست — خراب و رند جهانم دگر نمیدانم

فدای پیر خرابات کرده ام جان را — برهمن بیت آنم دگر نمیدانم

چو آستانهٔ او سجده گاه من باشد — بسوش سجده کنانم دگر نمیدانم

غلامی در میخانه شد مرا روزی — چو خسرو دو جهانم دگر نمیدانم

ز جام پیر مغان جرعهٔ مرا چو رسید — خراب بادهٔ آنم دگر نمیدانم

بیک نگاه مرا بیخود و خراب نمود — مدام مست چنانم دگر نمیدانم

بهای نیم نظر دو جهان حقیر نمود — برون ازین و ازانم دگر نمیدانم

به بندگانش خدا داده است سلطانی — منم که شاه جهانم دگر نمیدانم

ببین تو زاهد خود بین جمال حسن مرا — حضور پیر مغانم دگر نمیدانم

نجات بوسی او فخر دو جهان دارم — قبول هر دو جهانم دگر نمیدانم

غلام خاص شهنشاه احمد جها بر — بر آن چو رقص کنانم دگر نمیدانم

به مصحف رخ او چون تلاوتی دارم
همیشه آنم دگر نمیدانم

گهی از روی تو حیرانم گهی از زلف پریشانم — ازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم

پریشان چون کنی زلف همی زنار بر بندم — وگر روی تو بنماید همان قبله دگر دانم

بجز تو نیست معبودم بغیر تو نیست مقصودم — اگر در کعبه رو آرم دگر بتکده

ز کفر و دین مگو ما را که من او را نمیدانم — که رویش هست ایمانم چو زلفش هست کفرانم

به یک لحظه نیم خالی ز سودا زلف و روی او — ازین هر لحظه حیرانم وزان هر دم پریشانم

خدارا واعظ نادان ادب از من چه می پرسی — منم مدهوش و سودائی ادب را خود نمیدانم

نگهداریم پیمان را چنین طاعت کجا دارم — بیا ای ساقی و بشکن بیک پیمانه پیمانم

بیا در بزم عشاقان بیاور بادهٔ رنگین — ز هوشم جمله بیزاری بکن از باده سرشارم

تو شمس معرفت هستی نظام شاه بی همتا

چو [illegible] سایه‌ات باشد بتاب ای مه تابانم

ای عاشقان ای عاشقان من دلبر زیباستم   وی دلبران وی دلبران من عاشق شیداستم

هم عاشق شیدا منم هم دلبر زیبا منم   پنهان و هم پیدا منم من هر کجا هر جاستم

با مومنان در کعبه و با کافران در بتکده   خود یار هر مذهب منم منظور هر دلباستم

هم ساکن دیر مغان در حسن بت جلوه کنان   از یک نظر پیر مغان خود جلوه آراستم

هم دُرّ و هم مرجان منم هم گوهر و هم کان منم   هم ابر و هم باران منم هم قطره هم دریاستم

هم ابر نیسان منم هم بحر عمّان منم   هم جسم و جان منم دریای موج آساستم

ای شه نظام مقتدا دیدم همه نور خدا

کعلی شد فدا از جمله مستثناستم

ای عارفان ای عارفان بزم جهان آراستم   وی طالبان وی طالبان مطلوب جملهاستم

گه پیر و گه باشم جوان در خلوت و گه در دکان   در هر لباسم من عیان گه طفل و گه برناستم

هر درد را درمان منم هر جسم را چون جان منم   هم جان و هم جانان منم گه بنده گه مولاستم

گه شمع حسن پرور افروزان منم هم لیلی و مجنون منم   بیچون و هم خود چون منم هم وامق و عذراستم

هم شیخ اندر خانقه هم رند اندر میکده   زنار و هم تسبیح منم هم باده هم میناستم

هم عاشق روی خودم هم ناظر حسن خودم   گه نیک باشم گه بدم گه دین گهی دنیاستم

در حضرت شاه نظام آن سرور عالی مقام

هم [illegible] رند غلام هم چاکر ادناستم

اسم من [illegible] با بر گنبد خضره زنم   صادقم من خیمه بر عرش او ادنا زنم

مست [illegible] بی نوا هم رند قلاش خدا   صد بار صد عاکفش با بر دین و هم دنیا زنم

من [illegible] جانانه ام مست می و میخانه ام   حرفی بفردوس کلاه بر جنت والا زنم

نه عقل دارم نی خرد نی ننگ میدانم نه بد　　بیشم بود این جمله رد دل بر پری و مینا بر زنم

من ساکن میخانه‌ام من ساجد بتخانه‌ام　　مستانه‌ام دیوانه‌ام رخ بر رخ زیبا زنم

نی قاضیم نی شیخ دین نی علم دارم نی یقین　　تفهای مستانه چنین بر بوعلی سینا زنم

چون غالی صادق منم پس عاشق منم

صد جا بکن نفرین دلا بر تخت کیکسرا زنم

مطلع مهر صفا شاه نظام　　عین ذات کبریا شاه نظام

آفتاب آسمان سروری　　گوهر کان خدا شاه نظام

نه فلک حلقه بگوش تو شها　　غاشیه دار درت ملک شاه نظام

قبلهٔ عشاق رویت شاه دین　　کعبهٔ عرفان حق شاه نظام

رهروان عشق را رهبر توئی　　رهنما راه صفا شاه نظام

هم غلامت انس و جان حور و ملک　　اکدیاشه کون و مکان شاه نظام

مقصد جمله جهان خاک درت　　مرشد عالی مکان شاه نظام

مظهر نور خدا شان رسول　　نایب شیر خدا شاه نظام

عقل کل حیران شد از ادراک تو　　سر سر نور و صفا شاه نظام

مرشدم ارشد امام العارفین　　طالبان را مقتدا شاه نظام

عاشقان را رهبر عشق خدا　　سالکان را پیشوا شاه نظام

من کمینه بندهٔ درگاه تو　　آمدم با صد رجا شاه نظام

خوار و رسوا نیم پریشان و خراب　　مفلس و هم بینوا شاه نظام

مرشد و هادی من آخر توئی　　یک نظر بهر خدا شاه نظام

چون گرفتی دست من ای دستگیر　　دارم از تو صد رجا شاه نظام

دست من در دست تست ای پیر من　　دامنت تو دست صفا شاه نظام

جز تو کس نی مر مرا فریاد رس　　درد ما را کن دوا شاه نظام

چون تو مقبول جناب صابری　　جان من بر تو فدا شاه نظام

خاک در آستانت ای کریم　　کحل چشم ما ضیا شاه نظام

پرده از رخ دور کن ای شاه من　　یکدمی رویم نما شاه نظام

چون توئی پیر مغان محبوب حق　　یک دو ساغر ده بما شاه نظام

چون خم و خمخانه عشق صابریا　　هست میراث تو یا شاه نظام

بی طفیل تو میسر نی شود　　قطره ام زان باده یا شاه نظام

کمترینم بنده درگاه تو　　با غلامانت گدا شاه نظام

چون سگ درگاه تو هستم مدام　　لقمه از خوان خدا شاه نظام

جرعه از جام باده صابریا　　زود کن ما را عطا شاه نظام

بس مرا در دین و دنیا این بس است　　عشق مخدوم خدا شاه نظام

بنده ات کمتر غلام بیدرم　　هستم ای عالی مکان شاه نظام

هادیم آخر توئی ای شاه جان　　رهبر مطلق مرا شاه نظام

هست امیدم ز ذات پاک تو　　بشنوی این التجا شاه نظام

بی تو هرگز کی بیابم کام خود　　حاجت ما کن روا شاه نظام

غیر ذاتت نیستم فریاد رس　　ز ابتدا تا انتها شاه نظام

مسکین گدائی درگهت

دارد از تو صد نوا شاه نظام

[illegible] شمس و مذنب جانم حضرت نظام　　دستگیر خواجگان سلطان من شاهی نظام

از جلالی [illegible] جلالی شمس دین صابریا　　مسند آرائی محمد نظم حق ماهی نما م

مقتدائی هر دو عالم ناظم ملک وجود　　تاجدار من رائی حاکم دار السلام

یادگار شمس دین و قرة العین جلال — آن جلال صابری ای وارث بیت الحرام

بی توجه خاص تو کی تاب آرد بیش او — هر کسی را نسبت زهره یا جلال شاه نظام

ای والی ما بیکسان ای حامی درد کشان — حامی زیاده صابری یا رحم ده یا ذو الکرام

شکر تو آید ز من ای محسن و آقای من — حقی که دادی جان من از جان من بر تو سلام

قران را ساختی از جان جان بنواختی

بر درگهش انداختی مولی علی احمد نظام

عمر آخر شد و سودای بتانی دارم — گرچه من پیر شدم عشق جوانی دارم

چاره ساز مرض این دل بیمار توئی — هر قربانی تو تحفه جانی دارم

شیوهٔ خوبی و حسن است دل سنگ ترا — لیک من از طمع خویش گمانی دارم

هوس سایهٔ طوبا ز من مست مجو — زانکه در باغ جنان سرو روانی دارم

سینه ام گر مراکاش شگافی تو صنم — دانی آنوقت چه سان داغ نهانی دارم

بنده ام خواندی و هم مثل سگان حلقه زدم — زین سبب در دو جهان نام و نشانی دارم

شرح درد دل تو زمانی بشنو

که ازین درد و الم طرفه بیانی دارم

دمی از روی ترا دیدن چو ای یار آرزو دارم — تجلی دور کن از من که لب را آرزو دارم

بزلف و روی تو جانان شدم از کفر و دین یکسو — ندارم خرقه و تسبیح نه زنار آرزو دارم

نه از اسایش دنیا نه از عقبی مرا کاری — ولی سرگشتگی کویت چو پرکار آرزو دارم

همه دشواریم از یک نظر لطف شود آسان — بچشم لطف اگر بینی چه دشوار آرزو دارم

اگر مهر جفائی یا مهر مرا زین هیچ کاری نیست — ولی نظاره ات جانان چو بیمار آرزو دارم

بمیدان محبت کار سرباز آن شود آسان — منم منصور وقت خود سر دار آرزو دارم

نه عقل و خرد خواهم نه سامانی هیچ ای [illegible] — ولی رندی و سرمستی ز دلدار آرزو دارم

[illegible] پاکی بسر کرایی جان و نه تن دارم ولی اسرار عشقش را درون خویشتن دارم
نه مارا زهد و نه تقوی نه هیچ از شهرت و دعوی مگر یک داغ سوز دل ازان ماه ختن دارم
چو دارم خلوتی روشن بآن محبوب بی همتا چه باک از عیب بدگویان خود در انجمن دارم
الا ای واعظ نادان ز شرب می مکن منعم که من در توبه از باده ولی پیمان شکن دارم
اگر چه لشکر از خوبان اسیر زلف سازندم نترسم هیچ ازان لشکر بت لشکر شکن دارم
به پیش سایهٔ قدّ خرامان سرو ناز خود فراغ از نسترن نسرین و گلزار چمن دارم

به الطاف نظام حق چه باک ای [illegible] مسکین
به پیش اسم اعظم باک چون از اهرمن دارم

ز بود خویش بیزارم نباشد با کسی کارم بجز حق نیست کس یارم خدا دارم چه غم دارم
رسول مجتبی دارم حبیب کبریا دارم محمد مصطفی دارم خدا دارم چه غم دارم
گدای قادری هستم فقیر صابری هستم چو محبوب خدا دارم خدا دارم چه غم دارم
چو از پیر مغان دیدم کرامتهای رندانه عجب مستانه هشیارم خدا دارم چه غم دارم
نمیدانم که را مانم نه هندو نه مسلمانم غلام شاه شاهانم خدا دارم چه غم دارم
نه من عقل و خرد دارم نه هیچ از ننگ و پندارم چه خورشید نور و صفا دارم خدا دارم چه غم دارم
بفضل محی الدین قادر به لطف احمد صابر همه نور و ضیا دارم خدا دارم چه غم دارم
به پیش چشم خود کردم بهر دیر و مسجد و کعبه بت ماه لقا دارم خدا دارم چه غم دارم
نه دارم زهد و نه تقوی نه هیچ از ملت و فتوی همه دین خدا دارم خدا دارم چه غم دارم
نه ما از ذلت و عزت نه هیچ از رنج و نه راحت چو عشق دلربا دارم خدا دارم چه غم دارم
اگر چه مفلس و محرومم ز مال و مملکت دورم چو دُرّ بی بها دارم خدا دارم چه غم دارم
نمیدانم که [illegible] هستم که عبدم یا خدا هستم چو یک شمس خدا دارم خدا دارم چه غم دارم
نه مارا ملت و مشرب نه هیچ از رسم و نه مذهب عجب راه هدا دارم خدا دارم چه غم دارم

منم حیران بجالِ خود منم ناظر جمالِ خود جمالِ مصطفا دارم خدا دارم چه غم دارم

طفیلِ شه نظام ما پیاری رسوا

چو مرشد رهنما دارم خدا دارم چه غم دارم

خوش بُد آن ساعت که بر خاکِ درت سر داشتم هم بدم اندر طواف و حج اکبر داشتم

ساغرِ مَی می‌کشیدم از کفِ پیرِ مغان شعله میزد آتش و در سینه اخگر داشتم

زندگی می یافتم هر بار از آبِ رُخش حرفها بر زندگی خضر و سکندر داشتم

در خراباتِ مغان در بزمِ رندانِ زمان در گروهِ عاشقان صد تاج و افسر داشتم

بوده ام خوش وقت اندر خاکِ صحن درِ کوی یار نی خیالِ حور و غلمان حوض کوثر داشتم

از درِ مخدوم صابر فخرِ جملهٔ عاشقان صد هزاران خرمنِ عرفانِ حق بر داشتم

بندهٔ درگاهِ شه جیلان و آن شاهِ نظام

این سخن از بیچاره باور داشتم

باده و ساقی ندانم در خماری کیستم بی خبر از آمد و رفت انتظاری کیستم

زخم از دستِ که خوردم کیست صیادم دلا نیم جان افتاده ام یا رب شکاری کیستم

کشتهٔ آن خالِ مشکین بستهٔ زلفِ سیاه گر مسلمان نیستم زنار داری کیستم

دوستان منصور وقتم چون اناالحق میزنم رشته در گردنم من زیرِ داری کیستم

مظهرِ حسن و جمالم یا که عکسِ روی او پس ببین ای دوستان آئینه داری کیستم

چونکه بی از خود شدم پس جملهٔ نورِ احمدم بیخود از خود چون شدم من یارِ غاری کیستم

غرقه در دریای وحدت پای تا سر آمدم زاهدا بنگر مرا میراث داری کیستم

عاشقِ حسنِ خودم در عشقِ خود مست آمدم بیقرار از خود منم من بیقراری کیستم

در مدرسه دزدی کشم در میکده

سخت حیران گشته ام من در شماری کیستم

نابود و عدم هیچ این جهان ما ییم گه مثل فر باب ابدل گه همچو هما ماییم

سلطان جهان هستم اقلیم حقیقت را در کسوت آب و گل لیکن چو گدا ماییم

مطلوب خدا هستم از روز ازل و الله اینجا چو دل و جان زالبس پرده خدا ماییم

من صورت رحمانم چون غیر نیم هرگز در دلق تن خاکی گر دیده بیدا ماییم

گو صورت اغیارم لیکن نه بجز یارم من ابر گهر بارم هر دم بجدا ماییم

جز یار درین دلقم هرگز نه کسی باشد در شاه و گدا گو یا خود صورت ندا ماییم

جز حق نبود یارم چون عیارم
بیزار ز اغیارم اسرار خدا ماییم

من عاشق جانبازم با غیر نمی سازم هم رند و نظر بازم با غیر نمی سازم

چون عاشق گلرویم زان صادق خوش خویم من ساجد ابرویم با غیر نمی سازم

هر جا که نظر سازم جز یار نمی بینم در هر دو جهان هرگز با غیر نمی سازم

در کعبه و بتخانه جز شاهد دلدارم مشهود نمی بینم با غیر نمی سازم

جز زلف و رخ دلبر کفر است نه ایمانم در گبر و مسلمانان با غیر نمی سازم

دلم جان و تنم و الله جز حسن نگارم نیست خود را همه او بینم با غیر نمی سازم

چون عیارم پر جلوهٔ دلدارم
در ظاهر و در باطن با غیر نمی سازم

دوشش آمد بر سرم آن سرو خوش رفتار من گفتا که بنشین تو کجا ای عاشق عیار من

دیدی ملتم مسکنی چون دشمن خود گشته ای جان و تن هشیار شو بنگر به کار و بار من

بین عاشقان را گی النشتم هم نار خانه را بمو ورم هم چنین رسم است جاری در سر و سرکار من

این نقد جان بر کف بنه شاید به بینی روی من ورنه به بیهوده مباش اندر پی آزار من

هم نیستی و بیخودی ترک جهان و جان و دل — این چنین هدیه بیار اندک چو خواهی یار من

غمزه و شوخی جفا و عشوه و غنج و دلال — غیر از این جنسی نباشد اندرین بازار من

چون شنیدم این خطاب از دلبر چالاک خود — گفتم او را جامی بده ای ساقی سرشار من

هم بجود و الا نما وز قید هستی کن رها — تا بگوید بینم من ترا ای دلبر و دلدار من

گفت ای خوش بیا یک جرعه کش از جام ما
وز قید هستی شورهای عاشق طرار من

تحفهٔ جان می برم هر لحظه و هر بار من — جان تازه میدهد آن دلبر عیار من

چون شوم قانع به یکرو یعنی رخ زیبای او — صد هزاران رو نماید هر دمی دلدار من

بیخودان را هوشیاری از کجا گردد نصیب — میدهد جام دمادم ساقی سرشار من

زاهد نادان بیک سو در خیال غیر ماند — جلوه هر دم می نماید هر طرف آن یار من

ناصح نادان بزنجیر خرد محبوس شد — برتر از عقل است یاران جمله کار و بار من

جبه و دستار و شیخی خودنمایان را بود — گشت رهن جام و باده جبه و دستار من

خودبین کجا باشد خدابین هوشدار
جز خدابینی نباشد جنس در بازار من

میدهد جام دمادم ساقی سرشار من — می فزاید بیخودی مار العشق یار من

می خوری و باده نوشی از کف ساقی جان — عقل و دانش میرباید از جمال یار من

مستی و هم باده خواری عین ایمان من است — نور ایمان میدهد بیرون هزار اسرار من

ناصح نادان ز رمز باده باشد بی خبر — شیخ و زاهد جمله حیران کار و بار من

کافر ترسا بچه بر باده خواران مهربان — عشوه دیگر می نماید دلبر عیار من

زلف گیسوی صنم ایمان بغارت می برد — میدهد ایمان تازه روی [illegible] دلدار من

جبه و دستار حافظ رهن جام و باده شد — شد فراموشش از دلم صد تسبیح و زنار من

نالهٔ [illegible] سراید هر رگ و هر تار من — رب اعلای زند هر رشتهٔ زنار من

من بتی دارم نهان بنشسته اندر بتکده — می‌کند هر دم تجلی آن بت عیار من

بت پرستی میکنم در پیش مینا آرم سجود — صد هزاران سجده آرم هر زمان هربار من

بر دیگر دین و ایمان کافر ترسا بچه — غیر کفر و کافری هرگز نباشد کار من

در درگه پیر مغان یارب چه عالی درگهی است — خاکروبی کردنش اقبال شد ادبار من

واعظ بیهوده پندم میدهد از بوسه اش — میکنم از پند او صد بار استغفار من

واعظا کم کن بدار اسلام خود بهر خدا
گشت کافر از حیای آن [illegible] عیار من

صد شعله زد نار خدا در مصر و در بازار من — طوفی نمایند عاشقان در کعبهٔ اسرار من

عشق است قادر بر همه عشق است صابر از همه — الصبر مفتاح الفرج هم ابر گوهر بار من

هم رهروان را مشعله بیچارگان را راحله — ای هجر او صد مرحله وی وصل او غمخوار من

ای جان من جانان من سلطان سلطانان من — خوش میکنی درمان من ای زهر تو خوشخوار من

ای زخم تو مرهم مرا خوش دارد این ماتم مرا — مشفق‌تر از صدها پدر ای شاه بی‌آزار من

ای عشق می نازم بتو وای درد می سازم بتو — این درد می بازم بتو ای آبروی دلدار من

ای [illegible] مسکین بیا در سایهٔ شیر خدا
مخدوم صابر مجتبی آن حامی و دلدار من

کفر افزون می‌شود هر دم ز استغفار من — حسن تسبیح میفزاید رشتهٔ زنار من

عکس جام و شیشه ام صد مهر را زینت دهد — میزند صد حرف بر مه سایهٔ دیوار من

[illegible] را به هرگز نه بیند دیدهٔ نالان من — دشمن غفلت بود این دیدهٔ بیدار من

جز که حسن آن صنم اندر دلم جا کرده است — شمع میگردد خجل از تابش دیدار من

بسکه گشتم پامال آن سمند ناز [illegible] — شاد میگردد از آن آن دلبر دلدار من

چونکه لذات فراقش یافتم درکام جان هیچ داروی نخواهد این دل بیمار من

از سر ناز و ادا گفت آن صنم ای ...

غیر داغ دل نباشد جنس در بازار من

دی خرامان آمد آن دلدار خوش رفتار من در زد کف پا بر سرم آن ترک شهر عیار من

گفتا که چونی ای منیل حالی چه داری باز گو حالم چه باشد در فراق ای شاه دلدار من

ای ناصحا اسلام تو هرگز نمی باید مرا تا در طریق عاشقی شد کافری در کار من

اندر دیار عاشقان اسلام را گنجای نیست این کی پسندد دین من خود آن بت عیار من

واعظ چو نادانی چرا در کار و بار عاشقان یک چشم عبرت برکشا بنگر به کار و بار من

چون زهد تقوی و خرد این کار و بار دیگران یک جرعه برد این کار را آن ساقی سرشار من

چون نور جانان بر دل ... تجلی میکند

رنگ دیگر مینماید هر زمان دلدار من

سرو خرامان میروی ای رونق بستان من بیرون ز چشم من مرو ای شعله تابان من

چون آمدی بالا سرم شد کفر و ایمان جا کرم زلفت بود آن کفر من رویت بود ایمان من

گنجت بسی از رنج من کانت بسی از گنج ما در دیده یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من

جامه دراند از رشک تو گلها ببین اندر چمن نرگس ز چشمت مست شد ای گلشن و بستان من

عشق ترا من نیستم از عشق تو تا دم زنم هان گر نیی لطف و کرم ای خسرو دوران من

بر حال من کن یک نظر بر لاشه من کن گذر تا تلخ من گردد شکر ای چشمه حیوان من

چون عرض کردم این چنین گلفتنام خوش نشین

تلخی و سختی آن تو شیرینی و نرمی آن من

یکدم بیا سوی ببین ای جان من جانان من سرو خرامان کن بیا ای رونق بستان من

چون رخ نمائی یکدمی مارا رهانی از غمی بر زخم من مرهمی ای عیسی دوران من

دریا بلرزم هفت آسمان را بر کنم — ای دلبرم گر ننگری در حال سرگردان من

ای که تیغ بیش از رخ من وی کمان بیش از نگاه — بهر خدا سوی بیابان آن تو تو آن من

غارتگر تقوی و دین یک لحظه با پیشم نشین — بردار کوه با هنین ای رو بیتو ایمان من

هر تو گر ابینم بگو بیش کر نالم بارز گو — از بیش چشم من مرد ای شعله تابان من

بسته دل بر لطف تو صد بسته دل

از گفتهای خود خجل ای سرور و سلطان من

یار ما رند است با او یار می باید شدن — نازها مست است هان هشیار می باید شدن

من نمی رفتم بکویش دل کشید آنجا مرا — هر کجا دل می برد لاچار می باید شدن

عشق او در جان ما روز ازل آمیخته اند — زان سبب با این دل بیمار می باید شدن

عاشقان را در جهان از دادن جان چاره نیست — پای کوبان تا به پای دار می باید شدن

من غلام قادری و صابرم تا صحا — چند ما را در پی اغیار می باید شدن

هرچه خواهی تو بگو بس هرچه خواهی تو بباش — مرا تا سایه دیوار می باید شدن

سایه حق قادر و صابر چو تاجم بر سر است — چون بسیر گلشن و گلزار می باید شدن

نقشهای دو جهان در چشم عاشق هیچ نیست — در تماشای جمال یار می باید شدن

پای بوس خاک ره ما را میسر چون شود — ای صبا بس تا بکوی یار می باید شدن

در گریه نادر بهار است آستانه صابری — با فغان و آه آتشبار می باید شدن

چون عاشق صادق ترا باشد هم غم

خوش خوشان در کوچه و بازار می باید شدن

من که اندر عشق رسوائی جهان خواهم شدن — آستین افشان برون زین خاکدان خواهم شدن

این خیالم بود چون بینم ورا بر سم از و — می ندانستم که از دم بی زبان خواهم شدن

مستم اکنون تا صحا از غمزه ساقی مبرس — چون شوم هشیار در سرح و بیان خواهم شدن

کشتی من غرق شد در بحر دریائی خدا — تا ابد نتوانم از وی برکران خواهم شدن

واعظ بیهوده این زهد و صلاح از من مجو — من نه هرگز در پی خلد و جنان خواهم شدن

از شراب ناب ساقی چون طهارت کرده ام — وز غم جنت و جنات در امان خواهم شدن

در عشق از جان صرف کردن چاره هست

در تلاش بی نشان خود بی نشان خواهم شدن

هر زمان ای عاشقان هشیاری باید شدن — بی سر و بی پا سوی دلداری باید شدن

باده ز فر نحن اقرب در درون کام جان — ریخته در کوچه و بازار می باید شدن

در سرای لی مع الله خیمه می باید نهاد — وز فساد کفر و دین بیزار می باید شدن

نعره انی انا الله هر نفس باید زدن — از درخت عمر برخوردار می باید شدن

پای بند یک طریق و راه بس نادانی است — گاه مومن گاه از کفار می باید شدن

زاهدان و عابدان چون حالیه باشند همه — عاشقان مردانه و خونخوار می باید شدن

مثل اسماعیل قربان خود باید نمود — گه چو ابراهیم در گلزار می باید شدن

گاه تسبیح و مصلا [illegible] زاهدان — گاه اندر حلقه زنار می باید شدن

گه چو ابلیس لعین مانند ابوجهل شقی — گه به شکل سید مختار می باید شدن

عاشقان را از پی تلوین و گردش چاره نیست — در تمامی طور و در اطوار می باید شدن

در عشق حق ساده دلان را کار نیست

لاجرم دیوانه و عیاری باید شدن

ناصحا در عشق رسوائی جهان خواهم شدن — مست و رند و بی حیا اندر زمان خواهم شدن

زهد و تقوی و صلاح و عافیت از من مجو — من نه از نار جحیم و سوی جنان خواهم شدن

همچو زاهد در درون صومعه و کنج ریا — کی شوم پنهان عیان اندر عیان خواهم شدن

ذوقم شد غرق در بحر محیط ای واعظا — تا محشر من ازین کی برکران خواهم شدن

من اگر شهرهٔ رند و مستم مستیم زین باده نیست　　گر نهم لب بر لبش مست آن زمان خواهم شدن

ما ز مشتاقان خلد و حور و جنت نیستم　　کی ز کویش جانب خلد و جنان خواهم شدن

در جهان گر دی است از دامن بیفشان

چون شوم پاک از مکان در لامکان خواهم شدن.

پیش کویش از گلستان دم مزن　　حسن رویش بین ز خوبان دم مزن

ذرهٔ از حسن جانان کن نظر　　زینهار از مهر تابان دم مزن

گر تو مرد عاشقی در راه دوست　　لان و لان از کفر و ایمان دم مزن

تابع فرمان او هم تسلیم شو　　گرچه باشی زار و نالان دم مزن

گر پریشانت کند زلف دو تا　　باش تو هردم پریشان دم مزن

نیم جانت گیرد و صد جان دهد　　پیش تیغ او نواز جان دم مزن

از هزاران درد یاد آرد حبیب　　در حضورش تو ز درمان دم مزن

نیک و بد جمله ز او کن مبینش　　باش بس شادان و خندان دم مزن.

صبر کن چون پیشه سابری

غرق شو در بحر طوفان دم مزن

پیش قد یار سرو خرامان دم مزن　　گرچه جان را باختی در راه جانان دم مزن

زلف کافر بین و روی دلبر عیار خود　　پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن

زلف کافر حلقهٔ زنجیر دل دیوانه است　　هیچ آن زنجیر مجنون را مجنبان دم مزن

لب به بند از گفتگو این وقت گفت و گوی نیست　　روز و شب در حسرت جویی باش حیران دم مزن

واعظ نادان اگر سازد ملامت باک نیست　　صبر کن خاموش شو در پیش کوران دم مزن

جهل را حکمت مدان نادان را دانا مبین　　علم بد بینی رها کن ز اهل یونان دم مزن

مرشد کامل چو داری پس چه غم داری دلا　　سر بر آستانه جان جانان دم مزن

ای یار به آن لاشهٔ شهید گذری کن — یکدم بسوی این دل شیدا نظری کن

آئینهٔ دل کرده ام از غیر چو صافی — یکبار برین پاک مصفا نظری کن

در دل چو ندارم هوس تسبیح و زنار — در بیت خدا چهرهٔ خود را نظری کن

صحرای دلم مشرق خورشید رخت هست — بر مطلع خود آ به تماشا نظری کن

یک دور بمستان خرابات نگهدار — وانگه به می و ساغر و مینا نظری کن

در بزم حریفان خرابات چو آئی — بدنامی آن ورد و مصلا نظری کن

اگرت میل تماشای جمال است
هر بحر بیا لو لوئی لالا نظری کن

سر شرف کعبه ز بتخانه طلب کن — مطلوب ره عشق ز مینا نه طلب کن

گر زینت یقین در دل تو قفل خدا را — زین گنج کلید از در میخانه طلب کن

اسرار خدا باید اگر طالب حقی — دریوزه فقیرانه ز رحمانه طلب کن

در خویش تماشا بکن اسرار خدائی — مقصود خود از دلبر یکتا نه طلب کن

حقا که کسی نیست درین دیر بجز دوست — در هر صدفی گوهر یکدانه طلب کن

هر قطره که بینی تو بدان بحر محیط است — از دیدهٔ عبرت رخ جانانه طلب کن

چون جمله جهان مظهر و آیات الهی است — این گنج نهان از دل ویرانه طلب کن

این واعظ گمراه چه دانست خدا را — اسرار شمع از دل پروانه طلب کن

ای زاهد نامرد چو مردار هم مخنث — این راه حق از عاشق مردانه طلب کن

هر چیز که بینی تو ببین سر خدا را — انوار خدا از خود و بیگانه طلب کن

[illegible] دو جهان نیست چو موجود بجز حق
این دولت عشق است تو مستانه طلب کن

ای یار بکوی ما گذر کن — دلدار بحال ما نظر کن

از قلم [illegible]

از ظلمت هجر تو خرابم — این ظلمت شب مرا سحر کن
ای جان خراب در غم او — خود را پی تیغ او سپر کن
پرهیز کن از کمان ابرو — وز تیر غمزه دمی حذر کن
مقصود عنایت است و لطفش — خاموش و قصه مختصر کن

اگر آرزوی وصل است
خوش باش بلطف او نظر کن

ای زاهد خراب تحرم گوش کن — از دست میفروش بیا جرعه نوش کن
از عاقلان چو ساقی میخانه ناخوش است — خود را خراب بی خرد و عقل و هوش کن
تا دامنش چو دست رسانیدن آرزوست — عقل و خرد بباد ده و ترک سعی و هوش کن
در عشق کار خرقه و تسبیح دور دینست — یکچند خدمت در باده فروش کن
در راه عشق ساده دلان را گذار نیست — خود را ز جام باده صافی بجوش کن
مشتاق را تو وعظ و نصیحت چه میکنی — در بزم عاشقان بدف و نی خروش کن
ای ساقی کریم چو لطف تو بیحد است — نظری کرامتی به گدا درد نوش کن
در دور بزم یکدو قدح در کشیم و برو — این نکته راز عاشق مسکین بهوش کن

در بزم محو دان چه گذر میکنی به ناز
یک بوسه نذر پشمینه پوش کن

ساقی بیار باده و میخانه باز کن — توبه شکن صراحی و پیمانه ساز کن
مقصد نماز و توبه و تقوی گذار خوش — در مجلس حقیقت ترک مجاز کن
دلهای عاشقان بفراق تو سوخته است — ناز و ادا و عشوه و عاشق نواز کن
بر هر طرب و عیش و نشاط است ساقیا — یک دو ز جام وقف با هل نیاز کن
ای شیخ شهر جبه و دستار تا بکی — مانند رند ما خود را توسا ز کن

ساقی بیار باده و می در پیاله کن — جام شراب یکدو به مستان حواله کن
عمری گذشت در هوس نام و ننگ و دین — در پیچ و تاب طرهٔ مشکین کلاله کن
ای شیخ حافظ بخرابات رو بیار — از باده غسل جبهت تو هفتاد ساله کن
در عقد خویش آر عروس لطیف را — در مهر او تو عقل و خرد را قباله کن

حافظ به پیش شمع جمالش بسوز خوش
پروانه وار چرخ زن و آه و ناله کن

عیش و عشرت چیست اندر پای جانان زیستن — روز و شب محو نظاره همچو مستان زیستن
یاد زدن صد نقاب از روی جانان دمبدم — خوردن آب زندگی در زیر دامان زیستن
زاهد نادان چه داند عشرت عشاق را — خون دل خوردن و هردم شاد و خندان زیستن
صحبت واعظ خدایا دور دار از عاشقان — بهتر است از صحبت او با رندان زیستن
زندگی عاشقان در ستر و مستوری محال — خوش بود با گریه و چاک گریبان زیستن
من که در عشق پری و شهرهٔ عالم شدم — بایدم از گریه اندر موج طوفان زیستن

گر جمع خواهی در دو عالم از خدا
پس ترا باید میان زلف پریشان زیستن

بی جمالت می نخواهم زنده جان خویشتن — غیر کویت می ندانم آشیان خویشتن
کس نمی یابد رهی در گلشن حسنت صنم — کرده زندان تو زلفت پاسبان خویشتن
کی مجال من بود بینم جمال روی تو — دل مگر نامت کنم ورد زبان خویشتن
جانم از تن گر برآید مهر تو ناید برون — یافتم مهرت بمغز استخوان خویشتن
صد جهان برهم زنم صد عقل و دین زایل کنم — بر زبان آرم اگر راز نهان خویشتن
راه عشق و عاشقی زاهد کجا آسان بود — صرف باید کرد اول نقد جان خویشتن
همچو [illegible] جهان عاشقی نرد نه باخت — شد برون اول قدم از خانمان خویشتن

درگه عشق است یا این شناهی دنیا و دین — کز وی سما خوشتر شده پر نور شد روی زمین

چه شوکت و هیبت خدا دادی جناب عشق را — کز بیم او ذره شود در لحظه کوه آهنین

این کوچه کفر است یا غارتگر دنیا و دین — ویران کن ایمان و جان یا هست چاه آتشین

جانها نثار پای او خورشید و ماه از وی خجل — شد عقل کل حیران او از چشم با عبرت ببین

ای جان من جانان من وی شاه من سلطان من — صد زخم تو مرهم مرا در دست جو در مان چنین

پوشیده چون جان میروی اندر میان جان و تن — ظاهر شوی یکبار چون آئی تو خندان و حسین

گفتا که کو دلی از شوکتم آگه نه

زور آور کم من سحره نیم بسیار را کشتم چنین

هرگز ندیدم دلبری مانند تو بر هر زمین — آتش زند حسن رخت در صورت لفاش چین

در صورت و روی بشر حسن خدا کن نظر — سر خدا بینی مگر از دیده عین الیقین

هر قطره خود بحری بود هر ذره خورشید نگر — هر روی شیر زیان هر سنگ را در ثمین

بنگر جمال کبریا در ذات هر ذره جدا — پنهان ببین سر عیان هر دوم میان ما و این

گر ذات حق خواهی دلا بنگر جمال خویش را — هرگز نه از حق جدا در هیچ کس دیگر مبین

بگذر به آن دیر مغان راه خدا یابی در آن — بس کن تماشائی جهان چون گشته آگه ازین

جز حسن حق پیدا نمود در روی بتان

قربان کنم صد عقل و جان بشنو حدیث من ببین

باز از عشق بتان دیوانه ام ایعاشقان — اندر هوای عشق او مستانه ام ایعاشقان

من از برای جرعه ی محتاج کی باشم دلا — چون خورده شراب عشق را پیمانه ام ایعاشقان

صد گر لطف قادری دریای فیض صابری — اندر دل ما میرسد سلطانه ام ایعاشقان

من سیم و زر در آرم کجا در پیش هر شاه و گدا — اینم که با شاه جهان یگانه ام ایعاشقان

من بدلی در عشق آن مهر وجود خود را باختم — بس این زمان بنگر مرا جانانه ام ایعاشقان

دلبرم بیگانه وش صد مهر در معنی نهان　　عاشقان بدظن مباش شیدا اندرین راز نهان

از درون خود آشنا هم از برون بیگانه وش　　این چنین زیبا روش کس دیده است اندر جهان

تلخی او تلخی همچو شراب آتشین　　ساز دارد اندر مزاج و تلخ و شیرین اندر دهان

صد هزاران شیر و قند مضمر است اندر سخن　　گر زبانش تلخ گوید قند دارد در لبان

فهم عشق و عاشقی چون نیست کار هر کسی　　زنده داند این سخن را تو مپرس از مردگان

واعظ بیهوده کی داند ز اسرار سخن　　کو همیدارد بدل صد عشق جاه و خوان نان

جام باده عشق را از رمز نوش کن

رمز و سر عشق کس اندر نیارد در بیان

من اگر بابم مصطفا من اصل چار خاندان　　بر تر ازین کون و مکان باشم همیشه جاودان

از آب و از آتش نیم وز باد و خاکی نیستم　　بیرون ازین چار هم هم پاک از این خاکدان

هم گوهر و هم کان منم هم بحر و هم طوفان منم　　هم قلزم و عمان منم هم جوهر و هم جسم و جان

در باد باشم شور و شر در خاک هستم من کدر　　در نار هستم من شرر در آب خود سیر روان

اندر دلم صد علم حق از حق رسد هر دم سبق　　هم غرق در من نه طبق پوشیده در ما صد جهان

هم شور و هم سودا منم پنهان و هم پیدا منم　　دیوانه و شیدا منم در کوچه ها دردو کمان

هم ماه و خورشید و فلک هم جن و انس و هم ملک　　هستم همه ریب و شک هم گردش دور زمان

هم کعبه و بتخانه ام آباد و گه ویرانه ام　　هم جان و هم جانانه ام گه پیر باشم گه جوان

هم شیخ و هم زاهد منم هم واعظ و هم محتسب

هم علم و هم عالم منم هم قرآن خوان

بیا در بزم رندان باده نوشان　　ز رندان خم و رنج هرگز مپوشان

بسی آلوده است این خرقه زاهد　　چه خوش ترند قبائی میفروشان

ز درد عشق صوفی خود چه داند　　بود صافی شراب درد نوشان

چه آرد طاقت آن نازک مزاجی — به بار عشق حال دل پوشان
کجا دانند خواب آلوده غافل — ز حال عاشقان نالان خروشان
چو مستور است مستی را چه دانند — که چون دارند حال آن زهر نوشان

ز آه گرم حافظ پر حذر باش
دلی دارد مثال دیگ جوشان

از سر هر موی من چون نی شراب آید برون — وز دل پکسوی من بوئی کباب آید برون
صد هزاران پرده ها انداختی بر روی خود — زلف کن یکسو که خورشید از نقاب آید برون
گر نمازم شد قضا واعظ بزو عیبم مکن — سجده کی جایز بود چون آفتاب آید برون
زاهد بیهوده اندر صد حساب افتاده است — عاشق مسکین ز هر حد و حساب آید برون
گر شبی ناگه نقاب از رخ براندازد صنم — عابد صد ساله از مسجد خراب آید برون
واعظ نادان بعمری در سوال و در جواب — عاشق شوریده از جمله جواب آید برون

عشق طوفان آتش است که از یک شعله اش
آتشی از سینهٔ هر شیخ و شاب آید برون

ای گذشته جمله سرگردان تو — عقل جمله انبیا حیران تو
کس نداند عالمی خون کرده است — تیغ ناز و خنجر مژگان تو
صد جهان را سوختی ای بی نیاز — کس نبرده دست تا دامان تو
هم فلک جن و ملک اختر مدام — عقل کل شد سر بسر حیران تو
کس نخوانده در همه کون و مکان — یک حرف از دفتر و دیوان تو
انبیا و اولیا از زخم عشق — گشته مجروح اندرین میدان تو
صد هزاران عاشقان مانند گوی — گشته غلطان از خم چوگان تو
عارفان

عارفان و واصلان وامانده اندر — نیست کس را طاقتِ عرفان تو

بیچاره چه تاب و توان

تا که خواند حرفی از عنوان تو

عاشقان سرگشته و حیران تو — ای هزاران جان فدا قربان تو

رنج عالم عاشقانِ پاکباز — می چرند از باغ گلستان تو

خفته بودم ... مرا انگیختی — این بود انعام و لطف احسان تو

چون مگسها صد هزاران تشنه‌اند — بر نبات و شکرِ پنهان تو

هر که قربانت شود یابد حیات — صد هزاران عاشقان قربان تو

رحم بر رندان و مسکینان خراب — زانکه ایشان جمله هستند آنِ تو

مسکین چه آید در شمار

صد هزاران عاشقان حیران تو

ای خوش آن روزی که بینم روی تو — ناگهی ره یابم اندر کوی تو

تیره شد چشمم ز اشکِ خون دل — نور بخشد نرگسِ جادوی تو

کو جوانمرد که یابد قوتِ خود — از رخ و رخسار فرخ خوی تو

حاجی بیچاره در کعبه نیافت — آنچه یابند عاشقان در کوی تو

دو جهان را هیچ قدر و قیمت است — پیش یک موی از آن گیسوی تو

عاشقان از کعبه‌ای دارند خبر — سجده‌شان طاقِ خمِ ابروی تو

مسکین خود را زود یاب

ای شده ترکِ ملک هندوی تو

سروِ خرامان شد خجل از قامتِ دلجوی تو — افگنده سرها بر زمین طاقِ خمِ ابروی تو

صد هزار افسرده دل در کفر افتاده خجل — افگنده صد پیچ و تاب آن حلقهٔ گیسوی تو

برگزیی یا بد امان زنهار کی آید بجان　　بی جان شود اندر زمان آنکس ببیند روی تو

خورشید و مه در جای گربت گردد همه گرد درت　　چون دید نیکو منظرت ترک فلک هندوی تو

خون هزاران ریختی صد فتنه ها انگیختی　　افتاده صدها نیم جان از نرگس جادوی تو

شد کافری در کعبه هم رهزن ایمان و دین　　خوش اوفتاده اینچنین خال سیه بر روی تو

بیچاره چون کند تو به ز شفقت ای صنم
بیتابی دل می کشد او را بسوی کوی تو

در نمازم چون نظر افتد بماه روی تو　　پشت بر قبله کنم بینم خم ابروی تو

روی ما ظاهر بسوی قبله باطن بسوی تست　　زین دو روئی خودم شرم است پیش روی تو

گه ره میخانه برم گه رخت سوی خانقه　　میگردم هر جا در بدر دایم بجست و جوی تو

اکنون که دل پژمرده شد از قیل و قال مدرسه　　آیم بکنج میکده افتم بگفت و گوی تو

چون زاهد افسرده دل نالی بمحراب دعا　　این دم مرا کافی بود طاق خم ابروی تو

صد رخنه ها از سوز درون در سینه خود کرده ام　　تا بو که افتد پرتوه از آفتاب روی تو

نه از خاک درت محروم میماند چنین
بسیار دارد التجا پیش سگان کوی تو

جبه و دستار نه در کار شو　　مست باش و در خم و خمار شو

جبه این تسبیح و خرقه پوستین　　بهر ترسا مغ تو در زنار شو

توبه کن از کفر و شرک باطنی　　در خرابات مغان دیندار شو

سجده کن پیش بتان در بتکده　　ترک کن ایمان و از کفار شو

رو انا الحق زن بعشق ما برو　　زود برخیز و بیا بر دار شو

نوش کن جام از کف پیر مغان　　مست شو هم صاحب اسرار شو

چون غلام شه نظامی صابری　　از کون و مکان بیزار شو

ای فدا جان و تنم در پائی او | دین و دنیا غرقهٔ دریای او
جبرئیل و صد هزاران همچو او | رتبهٔ دربان نیابند جای او
دوش بودم در شمار عاشقان | ریگ بودم اندران صحرای او
چه قدر تاب توان جن و ملک | پیش شاه عشق و لشکرهای او
نار عشق او بسوزد صد جهان | عرش میلرزد ز بیم وای او
صد جهانِ مرده را زنده کند | نور جان از تابش سیمائی او

چون هست وی اصل وجود
من ندیدم در جهان همتائی او

ای شوخ چشم گشته هزاران فدائی تو | تنها نیم که من شده ام مبتلا عمل تو
درکوئی خود ببین همه را شد فدائی تو | این جرم من ببین که منم گشتهٔ غمت
عالم تمام دشمن جان شد برائی تو | جز عشق تو نماند کسی بادم رفیق
دارد که تاب ساعد کار آز مائی تو | این دل جفا کشم ببرد بار ظلم تو
بسیار رفت بر دل شیدا جفائی تو | رحمی بیار بر من و بیداد تا کجا
آلوده گشت زین همه جیب قبائی تو | از خون بیگناه زمانی تو دست دار

تا چند شور و غوغا و فریاد
آمد جهان به تنگ ازین هو و های تو

بیرون ز همه عالم هر جا بنمائی تو | برتر ز همه هستی هم جلوه نمائی تو
هم زنده ببر داری مسکین و گدائی تو | هم بادشه عالم حاکم بجدائی تو
زنارگهی داری هم کافر آئی تو | گه واعظ و گه ملان هم سبحه بکف داری
گه رند و خرابا تی گه ترک خطائی تو | گه خرقه کنی بدر بر گه شیخ و گهی صوفی
گه شاهد عیاری صد جلوه نمائی تو | گه رقص کنی بر چنگ گه مطرب و گه نغمه

گهه عاقل و هشیاری گهه بیخود و سرمستی — هر شکل تر از بید در پرده نمائی تو

گهه قادر و گهه صابر گهه [illegible] قرائی

بر خلق خدا هر دم ارشاد نمائی تو

ای صفائی وِرد نوشان جام تو — خستگان را راحت از دشنام تو

از شمار هر نفس زان دل خوشم — هر دمی آرد مرا پیغام تو

ای دل پژمرده نومیدی مکن — آخر از آن لب برآید کام تو

روز و شب شام و سحر در هر زمان — یا رب بس بی شود جز نام تو

منتظر باشم بسی از در گهت — یک نظر کی آید از اکرام تو

کی رهائی خواهم از صیدافگران — مرغ دل خوش باشد اندر دام تو

چون گدایان بر درت [illegible] مدام

دارد امید از همه انعام تو

صومعهٔ اهل حقیقت خانهٔ خمار به — قبلهٔ عشاق هر دم ابروی دلدار به

هر که برخواند سبق از علم توحید خدا — در همه این دیرها آباد یک دیار به

هر که جرعه خورد از خمخانهٔ ساقی جان — هر زمان از بادهٔ وحدت مست هم هشیار به

آنکه چون منصور راند یکدمی از سر عشق — گر ولش در راه عشق آویخته بر دار به

رمز اسرار الهی تا نباید هر کسی — عارفان را مهر بر لب از چنین گفتار به

عاشقان را جرعهٔ از بادهٔ پیر مغان — از هزاران خرقه و صد تسبیح و زنار به

[illegible] از جام شراب صابری سرمست شد

از همه عقل و خرد او مست عاشق وار به

خلوت عشاق شیدا خانهٔ خمار به — سجده گاه عاشقان ابروی دلدار به

[illegible]

هر کسی کو یافت رمز و سرِّ توحیدِ خدا　　از شراب و جام وحدت مست عاشق وار به

آنکه از میخانهٔ ما جرعهٔ خورد از یقین　　از ازل هم تا ابد دیوانه و سرشار به

زاهدان و عابدان تا در نیابند رمزِ عشق　　عاشقانرا بر دهان صد قفل و صد مسمار به

بو الفضولان از فضولی جاهل و کاهل بوند　　جبه و دستار و هم تسبیح چون زنار به

در خراباتِ مغان اندر تماشائی جمال　　رندِ عیّارِ زمانه هر زمان در کار به

از جام وصالش گشت شیدا و خراب

جرعه از دستِ نظامِ ساقیِ سرشار به

آن شاهِ حسنِ سرمدی از رخ نقاب انداخته　　پرتو از حسنِ خود بر آفتاب انداخته

چون پریشان کرد گرد روی خود زلفِ سیاه　　عالمی را در عجایب پیچ و تاب انداخته

آمده در بزم رندان آن سهی سروِ خرام　　ساغر و مینا بکف و ز رخ نقاب انداخته

چون صبا برده ز بویش در بیابانِ ختن　　در دل نافه هزاران مشک ناب انداخته

جلوه کرده در جمالِ گلرخان و مهوشان　　شعله از عشقِ بتان در شیخ و شاب انداخته

زاهدان را رخت برد اندر نماز و روزه　　عاشقان را در خراباتِ خراب انداخته

واعظان را ره نمود او بر سرِ منبر مدام

شور ید در جام و شراب انداخته

ای بچشمِ عاشقان کل نهان انداخته　　گوی وحدت در همه کون و مکان انداخته

رحمت بر خاک تیره لطف و اکرامت نمود　　قطره از دریای خود در کنجِ جان انداخته

عالم جانرا خروشی در نهاد اندا ختی　　بلبل دل را نهان در گلستان انداخته

نحن واقرب نقد وقت عاشقانت کرده　　نعره شان تا بآنی انا الله در جهان انداخته

جذبه عشقت کشیده جانهای ما لبان　　ذره‌ها را از زمین بر آسمان انداخته

عارفان را دیدهٔ عرفان خود بخشیده　　زاهدان را اندران وهم و گمان انداخته

آفتاب رحمتت دارد نظر بر ذره ها
یک نظر بر ذره ها زان میان انداخته

دوش دیدم چشم او طرح حجاب انداخته — تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته
این تطاول زلفهای خویش بین بر عاشقان — رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته
زاهد مسکین بامید ثواب آخرت — خویش را از حسن تو در صد حجاب انداخته
حال عشاقان چو دید آن ناصح نادان ز جهل — غصه کرد و خویش را در صد عذاب انداخته
سایهٔ زلفست بر رخسارهٔ آن ماه رو — سنبل تر هست یا بر آفتاب انداخته
خود مرا تاب و توان ای جان بدیدار تو نیست — چون گهی آئی برون آن هم نقاب انداخته
چون بکویت بار بار آیم صنم ببیم مکن — شوق خاک کوی تو در اضطراب انداخته
غمزهٔ جادوی تو غارتگر صبر و شکیب — شور و غوغا در هزاران شیخ و شاب انداخته

سیر گلشن بی جمال یار خوش ناید مرا
مسکین چرا خود در عذاب انداخته

کسی مباد که از یار خود جدا مانده — چو من به هجر گرفتار و بی نوا مانده
هزار حیف دُر بی مثال و بی قیمت — بخاک تیره فرو رفت بی بها مانده
فتاده دُر چو از بحر و کان خود یاران — اسیر خاک و هوا گشته در بلا مانده
فغان که یوسف مصری جدا ز کنعان شد — بچاه شش جهت افتاده مبتلا مانده
هرآنکه دید مرا چشم تر نمود و بگفت — فغان فغان ز کجا آمده کجا مانده
شب سیاه و بیابان دراز و قافله دور — نحیف و خوار تباه و خراب‌ها مانده

بشد تباه ز دوری چو مسکین
کسی مباد چو دوری ذره در هوا مانده

ای جمال تو جهان را نور ایمان آمده — نام تو پیر و جوان را نام رحمان آمده

شیخ محی الدین محبوب خدا پیران پیر ۔ اولیا مانند جسم وی چو جانان آمده

احمد مخدوم صابر مظهر ذات و صفات ۔ از برای طالبان او عین برهان آمده

از جمالش شد منور خانهٔ تاریک دل ۔ وز کلامش قالب افسرده جان آمده

سر نهادن بر قدومش سجدهٔ ما در نماز ۔ دیدن روییش چو ما را درس قرآن آمده

نیست هم شکل وی از جن و بشر حور و پری ۔ هان بشکل آدمی بیچون سبحان آمده

هر که گریان رفت پیشش عاشق دیدار حق ۔ چونکه نورش دید تسکین یافت خندان آمده

هر کرا بسمل نمود او از نگاه تیز خود ۔ بهر آن مقتول روز عید قربان آمده

چون نگردد گرد کعبت خویشتن مدام

قیس لیلی وار عاشق پیران آمده

دوش آن شب ترسابچه مست از خرابات آمده ۔ در قصد خون عاشقان دست به تیغ اندر زده

سوگند خورد ... بیان آن آفت و فتنهٔ زمان ۔ یعنی که خون ریزم عیان ای عاشق ماتم زده

من جمله را مجنون کنم این دشت را پرخون کنم ۔ صد جور روز افزون کنم آنگه برم در میکده

دین ترا ویران کنم عقل ترا حیران کنم ۔ صد کفر را برّان کنم صد دوزخ و آتشکده

آنکس که از من می خورد آن کیست کو جانی برد ۔ بستم کسی کی دم زند در مصطبه یا معبده

تسلیم من گر می شوی از دادن جان چاره نیست ۔ آنگه دهم صد جان ترا بنما بمن صد عمر بره

گر ذره بینم سستیت آتش زنم در هستیت ۔ اندازم اندر پستیت بنشانم اندر غمکده

گفتم که ای جان جهان چه تاب دارم چه توان ۔ لطفی اگر بسازی بما تو هان حاصل کنم این فایده

گر لطف تو یاری کند از همت شاه نظام

هم ... مسکین گدا یابد رهی در میکده

چو در ازل بخرابات و دنیا بُردیم راه ۔ درین چو از مرا بینا تو واعظا چه گناه

صراحی دی و جامی نصیب من آشنا د ۔ چرا بروز قیامت بمن کنند در خو ...

مراد من ز خرابات و دیر حاصل شد — ز خانقاه و مدارس شدم خراب و تباه

بگو بزاهد مکار خرقه پوش دوروی — که دست مکر دراز است و آستین کوتاه

تو بهر حرص و هوا دانه سبحه میشمری — که بندگان خداوند را بری از راه

ببین تو همت رندان پاکبازان را — که دو جهان نشمارند نزد خود پر کاه

برو گدای در میکده بباش حافظ

که تا بمطلب خود میرسی به نیم نگاه

ایکه در دست هجر مان جان ناتوانی سوخته — آتش عشق تو صدها خانمانی سوخته

نار عشق است جانان هجر مان شعله زده — برق عشق تند تو صدها جهانی سوخته

سوز دل پروانه را واعظ ز تاب شمع پرس — شرح این آتش نباید جز زبانی سوخته

ناصح نادان دهد پندم ندارد زین خبر — یک شرار عشق او صدها زبانی سوخته

سوخت — آنچنان در عشق او کز وی نماند

غیر مشتی خاک یا آن استخوانی سوخته

ما روی دل بگوشه میخانه ساخته — از جان و دل به ساغر و پیمانه ساخته

واعظ ز جهل گفت مرا فاسق و تباه — او را بمن ز بهر چه بیگانه ساخته

از ناز و عشوه زلف بیارائی ای صنم — صد سلسله بعاشق دیوانه ساخته

اندر تنم مبین تو دل پاک ما مگر — دیوانه بهر دغای بویرانه ساخته

یک سیر توره به [illegible] دیوانه خود مکن

او خویش را به شمع تو پروانه ساخته

بکجا روم ز کویت چه دوا کنم چه چاره — که دلم ز درد خون شد جگرم هزار پاره

این زاری دل من کهسار اگر ببیند — چون موم نرم گردد دلهای سنگ خاره

بیچاره دیده من رویت چگونه بیند — بهزار دیده خواهم که کنم ترا نظاره

بکسی ترا چه نسبت که بدلبران بگویم　　تو چو آفتاب تابان دگران بود ستاره

دل خستهٔ صابر را تو بسوختی حذر کن

ز چه خنجر غمزه را تو کشی ز بهر کنا ره

دلبرا باز بسر ناز آمدهٔ　　مست و آشفته بر اهل نیاز آمدهٔ

دین و دل عقل و خرد جمله بغارت بردی　　نزد من چیست از ین مانده که باز آمدهٔ

عشوه و ناز و کرشمه همه این غنج و دلال　　از برائی من مسکین چه بناز آمدهٔ

خنجر غمزه به کف قبضهٔ شمشیر بدست　　بهر یک صید دلم چند بساز آمدهٔ

چند بعشق مرا این که نه بگذاشت ترا　　کشتی و بر سر نعشم بنماز آمدهٔ

کشتهٔ غمزهٔ خود را چو کف باز دمی　　زنده کردی و چه خوش بنده نواز آمدهٔ

درگهه صابر بیقین کعبهٔ ماست

آفرین باد بصد عجز و نیاز آمدهٔ

یار باز از سر نو بر سر جوش آمدهٔ　　دست و خنجر به کمر تیغ بدوش آمدهٔ

از کجا این همه سرگرم خروش آمدهٔ　　از پی قتل چو تیر کمانه بکوشش آمدهٔ

عاشقان جمله پریشان و خراب اند ببین　　کاکل از ناز بر افگنده بدوش آمدهٔ

دلبرانه باداائی که دلم میداند　　هرچه طور آمدهٔ جلوه فروش آمدهٔ

با وجودیکه کسی تا کمرت دست نیافت　　چون به رندان جهان دوش بدوش آمدهٔ

مستئ ناز تو بود مست ز خونم بگذشت　　دانم این وقت بما بر سر هوش آمدهٔ

دم مزن و مهر بلب دار خموش

چونکه از روز ازل حلقه بگوش آمدهٔ

چست و طرار کر باناز و ادا آمدهٔ　　گرم رو این همه چون بهر چرا آمدهٔ

می طراود ز نظر انچه دلت می خواهد — خنجر و تیغ بکف بر سر ما آمدئی

من بر فتار شتاب تو کنم جان قربان — بس دلرا نه بصد جور و جفا آمدئی

خاطر بسته ام از نکهت زلفت بشگفت — نرم نرمک تو چو مانند صبا آمدئی

تا کجا شکر وفائی تو کنم ای قاتل — کشتی و باز بصد مهر و وفا آمدئی

مهر بگزین و کرم و ز سر خون بگذر — اینقدر چند که با طرز و ادا آمدئی

دوش رفتم چو بکوئیش بگدائی درش
گفت تو که هستی و کجا آمدئی

ای کجا با نه بصد ناز و ادا آمدئی — دلربا یا نه چنان عشوه نما آمدئی

چه دلیری تو بقتلم بخدا ای دلبر — چه سواری تو که بر خنگ هوا آمدئی

خون بهائی من مذبوح چه نقدی دادی — نرم نرمک بسر لاشه ما آمدئی

از سر لطف بگو یار چه جرمم دیدی — دست بر قبضه باین جور و جفا آمدئی

من بصلح تو و جنگت چه عجب می نازم — که بهر حال پذیرنده ما آمدئی

کن گذر بر سر عشاق شهیدان وفا — چون به پرسیدن مستان خدا آمدئی

گلشن امید تو سیراب شود
اندرین ره چو باین صدق و صفا آمدئی

ای که با ناز و ادا بر سر ما آمدئی — چست و طرار بصد طرز و ادا آمدئی

خنجر غمزه بکف تیر مژه سخت کمان — چشم بد دور چه با ساز و نوا آمدئی

تیز رفتاری تو حال دلت میگوید — بهر قتل من مسکین بخدا آمدئی

چونکه عزم تو بخون من بیچاره نبود — دست بر قبضه تو از بهر چرا آمدئی

آفرین باد برین همت مردانه تو — بعد کشتن بسر لاشه ما آمدئی

هیچ تسکین نه بقتلم دل تو یافت مگر — لاشه پامال نمودی بوفا آمدئی

نه خدا هر دو جهان بزمگه عشرت تست
چونکه در مجلس رندان خدا آمده‌ئی

ای حسن و جمالت را خلقی است تماشائی — تو هم نگهی کس را ای مست خود آرائی
از رنج و غم فرقت هر دم به تب و تابم — هم سوخت دل و جانم امید که باز آئی
جانانا چه جمال است این دلبر چه کمال است این — کز لطف و نزاکت تو در دیده نمی آئی
از دست دل و جانم ترسا بچه‌ای کافر — شد آه جگر سوزم ناقوس کلیسائی
بر حال من مسکین بنگر بخدا امشب — ترسی ز خدا باید ای کافر ترسائی
در کوی تو ای قاتل صد جوی روان از خون — هیچت خبری داری از عاشق شیدائی

بگذر تو دمی جانان بر [illegible] دیوانه
زیرا که بقدم تست اعجاز مسیحائی

نهاده کج کله با طرز و ناز می آئی — بغارت دل اهل نیاز می آئی
برهنه تیغ جفا خنجر کرشمه بکف — نگار من چه شتابان بساز می آئی
چه عشوه ناز و ادا در خرام می ریزد — بزلف کافر و گیسو دراز می آئی
خدنگ ناوک مژگان کمان ابرویت — برای صید به این ترکتاز می آئی
روانست خون شهید تو تا هنوز بخاک — بگو بگو که بقتل که باز می آئی
مباد زور ترا چشم زخم ای قاتل — باین لطافت و خوبی و نازی آئی

برای کشتن چه چست و طراری
گهی ز خون گذری گاه باز می آئی

دلبر امروز چندان ناز بر پا کرده — غالبا این است عزم کشتن ما کرده
گه چو تلخ و تند باشی گه چو شکر شیر افگنان — این مزاج نازکت دلبر چه پیدا کرده
ای پری پیکر خدا را از نظر غایب مشو — دیده جائی نیست چون در مردمک جا کرده
از دعا میکرد زنده آن مسیحا مرده — تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده

گفتمش مهمان حافظ باش خندید و بگفت

دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

بی سبب کی دلبر ما را تو شیدا کرده — بهر صید عاشقان صد فتنه برپا کرده

دین و دل بردی و باز قصد جان ماست — با کسی هرگز نکردی آنچه با ما کرده

عاقل و فرزانه را صد جاه و حشمت داده — عاشق بیچاره را در خلق رسوا کرده

هر کجا جلوه نمودی در ظهور مختلف — خویش را از دیده خود چندین تماشا کرده

زاهدان را صبر دادی در درون صومعه — عاشقان را ناشکیبا کرده و زیبا کرده

زلف چون بگشادهٔ دامی نهادی بر همه — عاقلان را در جنون پابند سودا کرده

دیوانه را چون آشنائی داده

بت پرستی کافری را خوب رسوا کرده

ای آنکه شکل نادر و زیبا نهاده — از حسن خویش صورت رعنا نهاده

والله که غیر نیست نمودار در دو سرا — بالله توئی ببین که چه غوغا نهاده

چون محض ذات است پس این شور و شر چیست — عشاق را از زلف چه سودا نهاده

جز تو چو نیست ظاهر و باطن نهان عیان — چون صد هزار عربده با ما نهاده

در پرده پردگی چو توئی این حجاب چیست — این پرده دور کن چه تماشا نهاده

صد جان عاشقان همه کردی خراب باز — صد داغ هجر بر دل شیدا نهاده

هم عشق و عاشقی و وصال و فراق تو — یوسف بهانه بر زلیخا نهاده

چون نقد دولت است جمال بریز خان — نسیه چرا به جنت و ماوا نهاده

عالم تو توئی و علم پس میانه کیست

این حسن خویش در بت و ترسا نهاده

بیا ساقیا جامی بده مستانه تا شود عقل و خرد دیوانه

بیا

علم و فهم و زیرکی بلسو شود　　عشق را قابل شوم مردانه

گفتمش بنگر مرا دیوانه ام　　گفت بسیار همچو تو دیوانه

کار من چندان برسوائی کشید　　هر زبان از من کند افسانه

من ز باده ساقی مستم مدام　　مست هم ساقی ازین پیمانه

من چو مرغ لامکان هستم ازان　　نیست ما را هیچ جا کاشانه

دیوانه بر شمع جمال

سوخت هر دم همچو آن پروانه

صد چو من باشند برائی روی تو دیوانه　　پیش خورشید رخت شمع فلک پروانه

قصه یعقوب پیش درد من یک شمه ایست　　حسن یوسف از جمال تو بود افسانه

صد هزاران نقد جان و دل فدائی روی تست　　نقد و جنس ما درایشان است درویشانه

دل بخال تو چو دارم پس مکن پامال او　　کس نکشته مور مسکین را برائی دانه

گشت ویران خانمانم از جفائی دلبران　　روز و شب اندر بلا دارم محبت خانه

عاشقان را نیست معموری و آبادی دلا　　بیدلان را خوش بود آن گوشه ویرانه

از یک نیم جرعه محو شد بیخود فتاد

چون شود گر رشته نظامش برد پیمانه

مستی عشق است یاران بی شراب و باده　　عقلها شرمنده باشد از گدا آزاده

باده نوشان حقیقت بی خبر از نار و نور　　مهر تابان می شود بر فرق برافتاده

هر که بیخود مست باشد از شراب صاف حق　　او چه دارد میل دل بر خرقه و سجاده

جمله موجودات عالم مظهر عشق اند ازان　　عشق عاشق را نماید روی از هر جاده

عاشقان صد ره نهند سجده بر در پیر مغان　　مستمند و عاجز و ناکاره و جان داده

حال عاشق خوشتر آن باشد که او در هر زمان　　در ره پیر مغان باشد بجان افتاده

نگارما روز و شب رندی و میخواری بود
زانکه دارد از ملامت عادت معتاد ده

کاکل ناز که بر چهره برانداخته   چه کسی را بهر که سامان دگر ساخته
ای ستمگر ز نگاه تو به ایذام پیداست   بهر قتل من مسکین به جفا تاخته
نازکم کن بخدا شرم کن از روز جزا   این تیغ جفا ناز و ادا آخته
کشتن عاشق جانباز چه سود ای دلبر   حیف با بنده خود نرد جفا باخته
شیوه کشتن عشاق نه این رسم وفاست   این طرح راست بگو از که برانداخته
حیف صد ظلم و جفا بهر من مسکین است   با حریفان دغاباز تو پرداخته

کیست گو رهزن تو آمده برگو
در ره عشق چه سان عقل و خرد باخته

ببین بمیکده مست است میفروش از وی   چو خورده جرعه نیامد کسی بهوش از وی
چه باده است که مست است مفتی و واعظ   که پیر میکده دارد فغان و جوش از وی
چه ظرف باده الهی که در خم ساقی است   که باده نیز خراب است و باده نوش از وی
نصیب بحر چو یک قطره گشت از آن شد مست   هزار کف چو برون آمد و خروش از وی
زبانگ مطرب خوش خوان بچرخ شد گردونا   چو نغمه دلکش او یافت گوش هوش از وی
خزانه دار خدائی است عاشق قلاش   تو نیز باش بهر کار لب خموش از وی

چو شمس عشق برآمد ز مشرق
زبان عشق انا الحق بخواند دوش از وی

خوشتر از دیر مغان نیست مبارک جائی   گر میسر شود از بخت مدد فرمائی
نیست مقصود دلم جز که میسر آید   باده صافی و گلرنگ و رخ زیبائی

زاهدنم و بر مغانست مبارک و طن مطلبم دید بتان است چه فرخ رائی

با ادب باش در حرم خرابات کنی نرسد هیچ مگر بر بمنی دوانائی

غیر آن و پیر مغان در دل ما کی گنجد که مرا غیر مغان نیست به کس پروائی

گر به کس برزد میخانه بسوزد دل و جان تا کریابی ز صبا گرد ره خاک پائی

سخن عشق مگو ... معشوقه پرست

زانکه معشوق ندارد ز سخن پروائی

این دل بسمل من شد هدف تیر کسی ناگهان کشته شدم آه ز شمشیر کسی

پا بزنجیر شدم در سر زلفش یا رب کی گشاده شود این بند ز تدبیر کسی

صد هزاران دل عشاق بر پیچ و خم وی گشته پابند در آن زلف گره گیر کسی

زاهد ساده دل از پیچ و خم زلف چه دید کس نخیر نتوان کرد ز تقدیر کسی

خون من روز ازل از دم شمشیر تو بود ورنه کشته نشدی از دم شمشیر کسی

آه و فریاد بسی از دل شیدا برخاست در وی هرگز نکند آه ز تا ثیر کسی

این همه آه و فغان ناله ... از چیست

آمده در نظرش صورت تصویر کسی

بر روی تو این نقاب تا کی بی تو شده ام خراب تا کی

بی روی تو ای شه دو عالم بیچاره دلم خراب تا کی

در آتش فرقت تو جانان مرغ دل من کباب تا کی

از بهر خدا بسوی من آ از همچو من این حجاب تا کی

صد نامه نوشته ام بآن مشو بس منتظر جواب تا کی

از بهر خرابی دل من زلف تو به پیچ و تاب تا کی

این زندگیم و بال بی تو برماست چنین عذاب تا کی

هر وقت کنم حدیث رویت — بیتابی و اضطراب تا کی

بر ضائی دوست سر بنه

چندین غزل و کتاب تا کی

مست گشتم بجنون سر و رستان مددی — تیز شد باده من باده پرستان مددی

جان بلب آمده ام قبله حاجات توئی — بر درت آمده ام ای شه خوبان مددی

راه گم کرده و حیران چو منم آبله پای — رهبر ما چو توئی خضر بیابان مددی

در ره عشق نمودیم چو گم عقل و خرد — محرم راز خدا مرشد رندان مددی

در خرابات رسیدیم ز الطاف کریم — یک دو ساغر بچشان از ره احسان مددی

گشته ام غرق بطوفان بلائی زلفت — پا بزنجیر شدم زلف پریشان مددی

خسته غنا دست ببین شاه نظام

راهبر خسته دلان مرشد پاکان مددی

بربوده دلم از بر من غنچه دهانی — بیدادگری فتنه جهان آفت جانی

هم صف شکنی جست کمر تیغ گذاری — لشکر کش و هم تیر فگن سخت کمانی

سرمست خرابات عجب باده فروشی — هم منکر عشاق زهی تنگ دهانی

شکوه مئی سیم بری عشوه فروشی — هم سبز خطی گلبدنی سرو روانی

زیبا پسری خوش منشی سخت جفاجوی — شیرین صنمی حور وشی سحر بیانی

خود مست بتی ماه وشی کبک خرامی — جادو نظری سنگدلی طرفه جوانی

ناگاه همه عقل و خرد برد ز [illegible]

از یک نظری دل شکنی مایه جانی

دل ببرد از دست من جادو گری — سحر ساز و ناز پرور دلبری

برد یکدم زمن عقل و خرد — نسیم تن غنچه دهن ناز گستری

ملک دل را کرده تاراج از نگاه　　یک ستمگر بس جفا جو جابری

کفر زاد و دین و ایمان جمله برد　　کافری ترسا بچه افسون گری

ننگ ناموسم همه بر باد داد　　یک بت نازک مزاج عشوه گری

عقل و دینم برد و جان می خواهد او　　سرکشی عاشق کشی نازک تری

از دستش کجا جان می برد

کرده جان و دل فدا بر یک دری

جان ز تن بربود دلبر مهوشی　　آفت جان شوخ و سرکش سرخوشی

مقتل شهدا نمود او کوی خود　　بیوفا بس ظالمی عاشق کشی

عالمی را کرده ویران در دمی　　فتنه گر مه پاره و کینه کشی

مثل او هرگز ندیدم در جهان　　شعله رو نازک مزاج و دلکشی

دیدم او را در خرابات مغان　　باده کش باده فروش لی باشی

یکدو جامم داد با صد عز و ناز　　ماه روی هم دلستان و جاوشی

اندر بند زلفش شد اسیر

شعله زن در دل شدش صد آتشی

دل ربود از دست من جادوگری　　چابک و طرار شوخ دلبری

کرد تاراج از نگاه مست خود　　ملک دل آن شوخ جادو منظری

دین و دل بربود و عزم جان نمود　　آن ستمگر آفت و غارت گری

برد از کعبه بدیری - برنشاند　　یک بتی سنگین دل و بس کافری

زهد و تقوی را بکلی آب برد　　کافری ترسا بچه خوش پیکری

بیخودم کرد و ز هوش در ربود　　از کف ساقی جان یک ساغری

مسکین نداند هیچ راه　　غیر خاک آستان صابری

اینچه شورست ای خدا در جان ما انگیختی — وین چه آتش در دل عشاق بیدا ریختی

سوختی یک عالمی را ز آتش پنهان خود — تیغ تو پوشیده ماند و خون رندان ریختی

خود زدی آتش بایشان سوختی تو جمله را — این چه شمشیر بلا بر بیکسان آویختی

ناز و استغنای تو کس را چه طاقت دم زند — آمدی بر عاشقان وز زاهدان بگریختی

چشم آدم را به بستی راندی ابلیس را — گرمی بازار خود را زین نمط انگیختی

زاهدان و عابدان را وعده نسیه داده — لیک نقد عاشقان در بزم شان آمیختی

این اسرار عشق است کس نمیداند خموش
ورنه گفتی بیگمان لب خون خود را ریختی

ای نگار بر رخ از خط مشکین نقاب انداختی — سایهٔ ابر سیه بر آفتاب انداختی

بر جمال شمع رخسارت جهانی عشق باخت — لیکن آن پروانه را در اضطراب انداختی

در دل ویران عاشق گنج عشق خود نهاد — قفل صد دولت برین کنج خراب انداختی

بی حجاب از عاشقان گشتی و در خلوت شدی — زاهد افسرده را در صد حجاب انداختی

چون خرامیدی ببزم عاشقان با جام و می — آتش شور و فغان در شیخ و شاب انداختی

با لبالب در خرابات مغان بنواختی — شیخ را در کعبهٔ امید ثواب انداختی

غمزهٔ جادو فریب و نرگس مخمور دوست
بیچاره را در شط شراب انداختی

ای که کشتی مرا در شط شراب انداختی — صد هزار آه و فغان در شیخ و شاب انداختی

صد هزاران رخنه‌ها در دین عشاقان زدی — زاهدان را در تمنای ثواب انداختی

کاکل مشکین کشادی بر رخ زیبای خود — عالمی را در هزاران پیچ و تاب انداختی

هر کسی خواهان تو شد پای بند کفر و دین — صد جهان کفر و دین را در حجاب انداختی

صد حجاب از زهد و تقوی بر دل زاهد فگند — بی حجابی در خرابات خراب انداختی

ر او لتسکین مثالی راه هزاران پرده ها | روی خود را در هزاران احتجاب انداختی
هر یکی را داد تسکین بر خیالی مختلف | عاشقان چون قطره اندر بحر ناب انداختی
چون مه لت خواهان لبستان است هم خود و قصور | گوهر خود را ببین کاندر خلاب انداختی

در صحبت مرده دلان چون میروی
خویش را در سلک خوکان و کلاب انداختی

این چه شور است و مغان کاندر جهان انداختی | خلق را اندر فساد این و آن انداختی
صد هزاران فتنه ها بر جان مسکینان بریخت | نرد عشق خویش را اندر میان انداختی
یک نگه از تر نمودی صد جهان برهم زدی | شور و غوغا در میان بیدلان انداختی
عاشقانرا کن از قرب نقد و صحبت ساختی | زاهدان را در هوس باغ و جنان انداختی
ناصحی هر دو جهان بر عاشقان کردی حرام | واعظانرا در تلاش آب و نان انداختی
در جهان سود و زیان عاشقان را سوختی | فارغانرا در طمع سود و زیان انداختی

یا نظام شاه دین کمتر غلامان توام
آتشی در جان بیگمان انداختی

از آتش عشق بتان جمله جهانرا سوختی | دین و ایمان بردی جان و جهانرا سوختی
این چه آتش هست یارب در میان جان نهان | کز شرارش جمله این روح و روانرا سوختی
در خرابات مغان یک جرعه ام آمد بدست | بی خبر گشتم ز خود نام و نشانرا سوختی
عمری در حفظ و آداب طریقت بوده ام | صحبت پیر مغان حفظ و امانرا سوختی
کرده ام بچند اندر بند این سود و زیان | شعله نار خدا سود و زیان را سوختی
این در فراق جان جان سیدا اشتم آه و فغان | ای تا آتش روی تو هم آه و فغانرا سوختی

یا شه نظام بادشاه صد شکر و احسان شما
غلام ولی تو مسکین جهانرا سوختی

یک لحظه اگر جانان با ما تو بکام آئی   یابیم حیات از سر هم دانش و بینائی
اندر شب هجر تو ای شوخ ستمگر بین   صد پاره شد از دستم دامان شکیبائی
صد صومعه و منبرها ویران شده در عالم   از جلوهٔ حسن تو ای کافر ترسائی
صد ناصح و صد واعظ شیخان شهرآشوب   گشتند خراباتی دار بسر رسوائی
ای دلبر سنگین دل صد فتنه کنی برپا   از عشوهٔ ناز خود بر عاشق شیدائی
یکبار بکام من کردی یا نه خرام اینجا   از بهر علاج من کردی نه مسیحائی

از گیسوی شکینش آشفته مشو
هر جا نشوی گردان چون آهوی صحرائی

چه خوش است عاشقانرا سر کوی بینوائی   چه بجا است دلبرانرا همه ناز و بیوفائی
صنما ترا است زیبا همه ناز و دلربائی   من و سوختن به شفقت همه ز آتش جدائی
همه عیش و کامرانی بتو لایق است و زیبا   من و رنج محنت و غم همه تو بگو گدائی
بتو خنجر ای ستمگر من و زخم ناامیدی   بمن است بت پرستی بتو دعوی خدائی
همه این خوش است و زیبا نکنم ازین شکایت   مگر این امید دارم که گهی تو رخ نمائی
همه ناز و عشوهٔ تو بلی عاشق است زیبا   چه بود که جانان بغلط ز در درآئی

همه آرزوی ... ز خدای خود همان است
که ز بند عشق ما را بود گهی رهائی

بگذر تو دمی جانان بر عاشق شیدائی   بردار نقاب از رخ ای حور دل آرائی
گر هیچ طمع داری از مفلس بی سامان   اینک دل و ایمانم ای کافر ترسائی
بیمار محبت را جز درد تو درمان نیست   برخیز و بیا یکدم ای رشک مسیحائی
از خاک سر کویت صبری نبود ما را   رفت است ز دست من دامان شکیبائی
صد عقده و صد مشکل در کار من افتاد است   مشکل نشود آسان جز ساغر و مینائی

این زاهد خود بین است از عشق بتان غافل در عشق کجا گنجد خودبینی و خودرائی

این زهد و نکونامی ای شیخ ترا زیبد

سهمی دارد بدنامی و رسوائی

رفتم بکوی جانان دیدم طرفه جائی یا مقتل شهیدان یا بود کربلائی

صدها فتاده بسمل بی دست و بی سر و پا از کشتگان نعش دیدم پشته هائی

در بزم آن پریرو دیدم عجب تماشا مشتاق فتاده یکسو مستان بهو و هائی

آن پادشاه خوبان در پرده بود پنهان ناگاه شد به مجلس هر درد را شفائی

ای دل چرا تو نالی در عشق آن پریرو سلطان کجا شنود افغان یک گدائی

بهر خدا تو ساقی جامی طرب مرا ده وی مطرب نوا خوش یکدم بزن نوائی

حال غریب بنگر که چیست جانان

در فرقت تو دلبر دیوانه بی نوائی

ببر مرا بخرابات و دفع کن دوری توان نمود بجامی چو دفع مخموری

فروغ مجلس قدسی به هیچ کون نشود مگر بجام صبوحی و باده انگوری

همین که جبه و دستار داری ای صوفی باین وبال ز مقصود جان مهجوری

بدون باده و مینا هزار حیله تو ترا ازین ثمرها نه بدین تو مسروری

بسحر غمزه دلبر بحیله غره مباش تو جهل خود تو به این زهد خویش مغروری

چه حیله مستی و رندی پسند دلبر ماست نصیب تست چرا این صلاح مستوری

بیا به مجلس رندان بیا ز خراب وگر نصیب نداری برو تو معذوری

حیات و زندگی عاشقان چو از عشق است خرابی است ره عشق لیک معموری

بمرده دل نتوان گفت حال دل

جز آنکه عشق گزیدست و محنت دوری

با زاهدان نباید این راز عشق و مستی	کان جاهلان بمیرند در عشق خودپرستی
خامیست کفر مطلق اندر طریق رندان	در مذهب خرابات چالاکی است و چستی
در صومعه عبادت مستان چگونه باشند	چون چشم شوخ گوید صد رمز نیمه‌مستی
ای مدعی نادان تا چند دعوی [illegible] تو	در خرقه می‌نمائی افسوس بت‌پرستی
چون میکنی ملامت عشاق بی‌نوا را	تلخی شراب خوشتر باشد ز خودپرستی
سر خود بزیر پا کن رندان پاکباز را	ورنه ز اوج بالا افتی بخاک پستی
آخر بدست طوفان خواهی سپرد این جان	گر زندی و پرستی زین بند دائم رستی
ای صوفی دعاگو وی عابد جفا جو	یک لحظه خویش را جو تا چند بت‌پرستی

توکل دیده کن خاک شه نظامی
تا نقش تو بماند در کارگاه هستی

روی در میخانه ام امشب از آن بوئی کسی	کفر و اسلام برفت از دیدن گیسوئی کسی
کشته نازو ادایم از من مسکین مپرس	یاد می‌آید مرا هر لحظه خوش خوئی کسی
می ندانم این دلم پامال رفتار که شد	صد هزاران فتنه‌ها برپاست در کوئی کسی
تیر مژگان آمد و بشکست در جان و دلم	زان شدم بی‌جان ز تیر و تیغ ابروئی کسی
بسته دلم پابند دام زلف کافرکیش چون	گشت زنجیر دلم آن زلف و گیسوئی کسی
چاه بابل هست یا رب یا که چشم فتنه‌جو است	صد هزاران مرده‌اند از چشم جادوئی کسی

راحت یکدم نصیب ما نشد مگر
هر زمانی می‌کشد دل جانب و سوئی کسی

ای صورت زیبائی تو صد رشک ماه خاوری	گردیده فرش راه تو حسن بتان آذری
سرو است یا شمشاد تو این قامت زیبای تو	برنازد این رفتار تو [illegible]
داری چه عالی منزلت از فرش تا عرش برین	کس می‌نیارد همسری با تو بتان [illegible]

ظاهر همه جا چنین باطن بمن خلوت نشین   ظاهر چنان باطن چنین ختم است بر تو سروری
گه آب در شبنم عیان گه در لباس جسم و جان   گه پیر باشی گه جوان هر دم برنگ دیگری
یارب چه زیبا خواست این فرخ مبارک مجلس است این   صد رشک از بویش برد صد نافه مشک اذفری

فقیر کوی تو امیدواری روی تو
افتاده است بر کوی تو بر حال زارش بنگری

سرتا بپا آتش شدم اینک جنون عاشقی   بیزار از دانش شدم اینک جنون عاشقی
چندان نمودم کوششی افتاده ام در سوزشی   بیرون ز خور و پوششی اینک جنون عاشقی
از کفر و دین بیرون شدم سرگشته و مجنون شدم   کس نی خبر چون شدم اینک جنون عاشقی
کس رند و قلاشی آمدم دیوانه فاش آمدم   بس بی خبر دل بیجا اینک جنون عاشقی
تا صبح نمید ... این حالتم از بهر کیست   بر من گران این زندگیست اینک جنون عاشقی
حیران منم هم روز و شب پویان منم   آن یار را جویان منم اینک جنون عاشقی
صد توبه و عهدم شکست عقل و خرد خود در حجت است   زنبیل دریوزه بدست اینک جنون عاشقی
خواندم عشقش یک ورق بر عاشقان بردم سبق   رسوایم اندر نه طبق اینک جنون عاشقی

چون شیدا منم در دو جهان رسوا منم
بدنام در کون و مکان اینک جنون عاشقی

در جهان بنشسته جلوه فرما آفتاب قادری   بدر کامل گشته امشب ماهتاب قادری
[illegible] ذره تا گشتند تابان در جهان   در دو عالم نیست جز نور جناب قادری
نیست یک نور محمد [illegible] قادر بی زوال   در شمار آید کجا حد و حساب قادری
[illegible] از مدرسه قادر شدند   مصحف نور محمد شد کتاب قادری
[illegible] کس در دو جهان   کس چه داند عز و جاه [illegible] تاب قادری
[illegible] قادر است تابان در زمین و آسمان   عرش و کرسی لامکان با شمه قباب قادری

حافظِ قرآن الحمد آنزمان ابدال شوی
گر نصیب آید ترا خاک و تراب قادری

بر زبان آرم چه سان شکر و بیانِ صابری — هست چون بی انتہا نعمائی خوانِ صابری
ظلمت شب گشت آخر صبح نوروزی دمید — آفتابی شد عیان از آسمانِ صابری
شد منور جملہ عالم از شعاعِ شمس حق — بدر کامل گشتہ پیدا از قرانِ صابری
کشت زارِ جملہ عالم را خزان سازد خراب — تا ابد سرسبز باشد بوستانِ صابری
غنچہ ہا شگفت با د فصل صابر در رسید — فصل گل آمد عجب در گلستانِ صابری
در دو عالم غیر صابر نیست باللہ العظیم — ہست نورِ احمدی آن طرز و سانِ صابری

قاریٔ قرآن صابر چشم عشاقان بود
الحمد للہ از قرانِ صابری

جلوہ فرما در جہان شد آفتاب قادری — شمس اعظم بدر ما شد ز آفتاب صابری
در جلوس آمد شہنشاہِ دو عالم محی الدین — گشت تابان و منور آفتابِ صابری
از ثری تا لامکان داند زمین و آسمان — مست و بیخود گشت عالم از شرابِ صابری
ذرہ ہا گشتند تابان از شعاعِ شمس دین — شد عیان خورشید رخشان از نقابِ قادری
محفل و بزم طرب آراست یکسر در جہان — جا بجا شد نغمہ چنگ و رباب صابری
مسجد و منبر جلوس مدرسہ با زیب و فر — رونقی بگرفت در عالم جناب قادری

از طفیلِ مرشد عالم نظام پاک دین
مسکین گدا شد باریاب صابری

چو خورشید جہان تابندہ باشی — بہ اقلیم وفا پایندہ باشی
چو خوم ریختی احسان نمودی — بایں شوخی الہی زندہ باشی
ہمی ترسم کہ نامت فاش گردد — کہ پیشِ عاشقان برکندہ باشی

(۱)

... تماشا چو درین باغ وجود   در نظر هست مرا سرو روانی محیی
یک نظر کرد بما ... عیسی بگشاد   زنده ساخت مرا تنگ دلی ... محیی

گشت مقبول خرابات چو ... باادب
مثل او نیست مگر سوخته جانی محیی

ای جلال الدین احمد سر بسر نور آمدی   بر سریر پادشاهی شاد و مسرور آمدی
مسند شاهی همه زیبد ترا ای جان جان   زانکه ز اسرار خدائی جمله معمور آمدی
چون وجود پاک تو آمد بدور آخرین   گشت معلوم که از منزل الله دور آمدی
قرب تو آید کجا در فهم انس و هم ملک   تو که از عقل و خرد جمله مستور آمدی
خلق تو چون مصطفا علم تو علم بوتراب   یا بزاران حسن و خوبی وه چه مشهور آمدی
عاشقانت منتظر یک قطره از جام تو اند   از شراب قادری چون مست مخمور آمدی

وصل دلبر ... آمد نصیب بیخودان
از وبال هستی خود آه مهجور آمدی

مرحبا صل علی سید اعلا مددی   حبذا نور خدا ذات معلا مددی
میوهٔ باغ نبی رونق گلزار علی   سرو بستان حسن سید شهدا مددی
درة التاج نبی گوهر دریای علی   زیب اقلیم نبوت شه اعلا مددی
راحت جان و دل و دیده بتول زهرا   فرحت روح و روان نور مصطفا مددی
حاکم داور و قاضی در بغدا جمله تو ئی   زبدهٔ اولاد علی ای شه والا مددی
خلق تو خلق نبی دست تو دست احمد   بحر فیضان خدا سرور ... والا مددی
وارث ملک نبی کاشف اسرار خدا   حامی دین پیمبر بهمه جا ...
حاکم حکم ازل مالک اقلیم وجود   لوح محفوظ خدا روح مجلا ...
شاه خوبان جهان سرور سلطان زمان   منظر حسن خدا جلوهٔ ملکنا ...

پادشاه اقلیم عرفان با امام دو جهان — هم توئی باب مدینه علم و محمد مجتبیٰ

بر سر منبر نشسته گفت پیغمبر ترا — از زبان پاک خود مولا علی [illegible]

لحمک لحمی ترا فرمود خیر المرسلین — نیست غیری در میان مصطفیٰ و مرتضیٰ

تاجدار لو کشف آئینه دار انما — حیدر و صفدر امیر المومنین شیر خدا

بحر فیضان نبوت جان جان اصفیا — هم جلیس مصطفیٰ سلطان [illegible]

ای تمامی مهر تابان بدر کامل نور حق — آفتاب ملک دین هستی امام اولیا

ای نشان شان بیچون و کشف تو آید کجا — این بوده کمالی توئی زوج بتول پارسا

شاه مردان شیر یزدان هم توئی بی اشتباه — هم علم بردار احمد هم ظهور کبریا

عالم علم لدنی واقف اسرار حق — کاشف سر خدائی زبدهٔ اهل صفا

بحر مجموع خدائی عین فضل کبریا — مقتبس از فیض تو جمله سلاسل اولیا

حامی دین محمد رهبر خلق خدا — مقتدائی هر گروه اصفیا و اولیا

امت احمد تمامی زیر دامان تو اند — عین بحر رحمتی هم صورت فضل خدا

دین پیغمبر ز تو صد زیب و زینت یافته — هر کسی را می رسد از درگهت فضل و عطا

مشکلات دو جهان آسان شود از لطف تو — هر زمان با مستان ستاری توئی مشکل کشا

ذره تر هر خاص و عام از خوان نعمائی تو اند — چشم رحمت بر کشا بر بی نوا مفلس گدا

چونکه ستار العیوبی بر تمامی بندگان — کار ستاری بفرما ای علی مشکل کشا

بس توئی جز تو نباشد هیچ کس در دو جهان

بیچاره را بنواز از فضل و [illegible]

[illegible] طلب بر زن بر امان خدا شناسی — شهنشاه دو عالم بادشاه انس و جان

محبت نزد احمد سر بسر لطف خدا دانی — خدا بین و خدادان و خداشناسی خدا آنی

دو دست هم چو مصطفا احمد دو نور مرتضی سرمد — حبیب کبریا بر حق وجود فخر انسانی

تمامی امت احمد به فیض عام شان نازان — همه مامون و مغفور اند از ان سلطان جانانی

دو نادر مهر بر اوج نبوت با رخ و نازان — دو دُر بحر وحدت لطف حق را جوهر کانی

کریم ابن الکریم هر دو رحیم خلق و هم خوش خو — فگنده بر همه پرتو ز فیض عام رحمانی

امام عاشقان و مقتدائی دلبران هر دو — بصورت هست دو لیکن بمعنی عین یکسانی

بصورت هم به سیرت جمله عین مصطفا هر دو — به اخلاق محمد هم بقوت مرتضی ثانی

چه رفعت دادهٔ یارب همه شبیر و شبر را — بدوش مصطفا راکب شدند آن نور سبحانی

بنازد نازش والد بذات پاک شان هر دم — حسن ابن علی مولا حسین جان جانانی

پدر شیر خدا باشد بتول پارسا مادر — بوصف پاک وی باشد همه را سخت حیرانی

ز بعد عزت و شوکت به سبط و آل پیمبر — بشرح او غلامان را همیشه مهر نادانی

عطا بر امت مرحوم ز فرش از وجود شان — گنهگاران امت بود ز ان امن و امانی

به این حبل المتین معصوم امت جمله حاصل شد — همه امت دلیری یافت بر عصیان و طغیانی

عجب کشتی نوح آمد وجود پاک حسنین — نشیند هر که در وی گشت جمع از پریشانی

به فریاد غلام خود برس ای شاه ملک دین — نجاتش ده ازین طوفان طفیل شاه جیلانی

چو بندهٔ آلی سر بر آستان دارد
مکن محروم سلسله زار رسان کارش به آسانی

... الدین

بادشاه ایران پیر من سلطان عبد القادر است — ماه منور میر من سلطان عبد القادر است

هم ... و سالار دین هم رهبر راه یقین — هم صاحب تاج و نگین سلطان عبد القادر است

هم دیدهٔ اهل صفا وان مظهر نور خدا		هم نور چشم مصطفا سلطان عبد القادر است

گر خاطر گیر من گردد کند تدبیر من		صد رحمت ابر بر پیر من سلطان عبد القادر است

صاحب شفیع المذنبین محبوب رب العالمین		هم رهبر راه یقین سلطان عبد القادر است

صاحب ولایت شاه من شاه شفاعت خواه من		شمع شبستان راه من سلطان عبد القادر است

منبع کرامات و کرم مرشد مکین محترم		هم در عرب هم در عجم سلطان عبد القادر است

محبوب درگاه خدا مطلوب در هر دو سرا		مشهور در ارض و سما سلطان عبد القادر است

سر جمله شاهان زمان زیر قدومش شد عیان		قطب ربانی عالی مکان سلطان عبد القادر است

رفتم بکشتی خدا پس ترسم از طوفان چرا		زین مدح خوانم هر یا سلطان عبد القادر است

ابر عطا بحر سخا کان حیا مشکل کشا		شمس الضحی بدر الدجی سلطان عبد القادر است

آن مرجع شاه و گدا آن منبع علم خدا		هم فخر جمله اولیا سلطان عبد القادر است

روشن تر از شمس و قمر حکمتش روان بر جن و ملک		صاحب ولایت شیر نر سلطان عبد القادر است

در ز بحر مصطفی شمر وی ز باغ مرتضی		محبوب درگاه خدا سلطان عبد القادر است

چشم و چراغ مصطفا فرزند حسن مجتبا		هم شان شاه کربلا سلطان عبد القادر است

ای بندهٔ مسکین هر زمان مدح محی الدین بخوان		کان قطب دولت آستان سلطان عبد القادر است

مسکین غریب اندر جهان . فقیر بینوا

از کمترین بندگان سلطان عبد القادر است

حمد لله در سرم سودای غوث الاعظم است		در زمین و آسمان غوغای غوث الاعظم است

فرش ادنا عرش اعلا هشت جنت هر دو کون		متکا و مسند و ماوای غوث الاعظم است

جن و انس و هم ملایک هم وحوش و هم طیور		دست بسته چون گدا استیدای غوث الاعظم است

[illegible] خیاط ازل برد و خته		جست و رسا بر قد رعنای غوث الاعظم است

بزرگان اولیا و اصفیائی عالمین　　پایه زاده همت والائی غوث الاعظم است

مرده دلها را بحکم لا تخف بی غم نمود　　پایه از ناز قدر [illegible] غوث الاعظم است

دزد را ابدال کردن رهزنان را رهنمای　　این علو رفعت از نائی غوث الاعظم است

دست جد پاک او آمد برون از مرقدش　　این جلال و رتبه والائی غوث الاعظم است

محو در ذاتش الهی روشن از نور شهود　　بی نبرد نرگس شهلائی غوث الاعظم است

آفتاب برج وحدت ماهتاب کائنات　　موج جود بیکران دریائی غوث الاعظم است

بیچاره را در دین و دنیا این بس است
کز دل و جان چاکر از نائی غوث الاعظم است

فریادرس فریادرس یا غوث الاعظم دستگیر　　جز تو ندارم هیچکس یا غوث الاعظم دستگیر

[illegible] بی سامان توئی هر درد را درمان توئی　　هر خسته را جان توئی یا غوث الاعظم دستگیر

هم زنده کردی دین حق فریادرس بر نه طبق　　شاهنشه دنیا و دین یا غوث الاعظم دستگیر

شاه سریر سلطنت ماه منیر معرفت　　بحر کرم کان سخا یا غوث الاعظم دستگیر

سلطان جمله کاملین برهان جمله واصلین　　محبوب رب العالمین یا غوث الاعظم دستگیر

هم اولیا را سروری هم برتران را برتری　　بهتر ز مهر انوری یا غوث الاعظم دستگیر

[illegible] شاهان جهان بر درگهت سجده کنان　　از عقد غم ما را رهان یا غوث الاعظم دستگیر

شهزاده کنم بر درگهت سوده جبین اندر رهت　　پشت و پناه ما توئی یا غوث الاعظم دستگیر

چون خوار و رسوا و تباه [illegible] فقیر روسیاه
حاضر بصد جرم و گناه یا غوث الاعظم دستگیر

گر گدا را بار در درگاه نیست　　هم گدائی هست کانجا راه نیست

جز گدائی قادری ہرگز کسی — ہیچ کس زین نکتہ بس آگاہ نیست

دست پیر از غائبان کوتاہ نیست

دست او جز قبضۂ اللہ نیست

ہر کہ دارد درد از عشق خدا — در گدائی قادر بود او را دوا

خواہ باشد شاہ یا باشد گدا — جملہ محتاج وے اند او بادشا

دست پیر از غائبان کوتاہ نیست

دست او جز قبضۂ اللہ نیست

قدرتش از ماہ تا ماہی بود — دست او دست ید اللّٰہی بود

بر تمامی اولیا شاہی بود — مر ترا زین نکتہ آگاہی بود

دست پیر از غائبان کوتاہ نیست

دست او جز قبضۂ اللہ نیست

دست عبد القادر شاہ شہان — فی الحقیقت دست حق آمد عیان

چون تصرف دست پیر او نہان — طالبا ہر دم تو کن ورد زبان

دست پیر از غائبان کوتاہ نیست

دست او جز قبضۂ اللہ نیست

شیخ محی الدین شاہ معنوی — زندہ شد از ذات او دین نبی

فیضیاب از درگہش پیر و صبی — این چنین فرمود شاہ معنوی

دست پیر از غائبان کوتاہ نیست

دست او جز قبضۂ اللہ نیست

دست حق واللہ باشد دست او — ہر دو عالم عاشق و سرمست او

عرش و کرسی جملہ آمد پست او — بر ہمہ دارد تصرف دست او

دست پیر از غائبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

حکم او جاری است پیدا و نهان　　حکم محکومش مکان و لامکان
دست او دست خدا باشد همان　　این صدا دارد زمین و آسمان

دست پیر از غائبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

چون همه از فیض محبوب خداست　　کشتن و جان دادن او را هم رواست
هر که را جان بخشد اگر بکشد رواست　　نایب است او و دست او دست خداست

دست پیر از غائبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

دین حق را آمده چون او معین　　آمده از حق خطابش محی الدین
نام او نام خدا باشد یقین　　هم ید الله دست او باشد چنین

دست پیر از غائبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

چونکه قدم او بقدم مصطفاست　　قدم او بر گردن هر اولیاست
زین سبب او را همین نور و ضیاست　　بر محی الدین خود عاشق خداست

دست پیر از غائبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

چون گدائی نگاذری فقیر　　غیر محی الدین ندارد دستگیر
یا محی الدین بیا دستش بگیر　　هر زمان میدارد او بانگ و نفیر
دست پیر از غائبان کوتاه نیست . دست او جز قبضهٔ الله نیست

بگو ابیل بگو ابدل تو مدح شاہ جیلانی   کہ تا روشن شود در دل چراغ نور ایمانی
عزیز مصر سبحانی بحسن ماہ کنعانی   ظہور نور رحمانی خلاصہ جان جانانی

چہ رفعت دادۂ یارب بحضرت غوث صمدانی
کہ بر شیران شرف دارد سگ درگاہ جیلانی

نشان شان یزدانی امام انسی و جانی   بصورت شیر نر حیدر بسیرت مصطفا ثانی
امام اولیا و اصفیا ہم شان ربانی   تصرف دارد از حق آنچنان محبوب سبحانی

چہ رفعت دادۂ یارب بحضرت غوث صمدانی
کہ بر شیران شرف دارد سگ درگاہ جیلانی

ز در درج شہنشاہی کند بر سرش سلطانی   امیر دستگیر غوث الاعظم قطب ربانی
ز مہی درج نبوت را بود آن گوہر کانی   چہ قدرت دارد از حق آن جناب غوث صمدانی

چہ رفعت دادۂ یارب بحضرت غوث صمدانی
کہ بر شیران شرف دارد سگ درگاہ جیلانی

ملایک طرقوا گویان رضای پاک وجویان   برای خدمتش پویان ہمہ با دل و جانی
ہمہ سلطان عالم درگہش را چاکر و دربان   گدای اولیا را حاصل است این رفعت و این شانی

چہ رفعت دادۂ یارب بحضرت غوث صمدانی
کہ بر شیران شرف دارد سگ درگاہ جیلانی

کلام او کلام حق چو نام اوست نام حق   فزاید نور ایمانی چو انداکات او خوانی
رسیدہ درین حق را از جنابش عزت و شانی   ندا از حق چنین آمد بحوقت این مدح خوانی

چہ رفعت دادۂ یارب بحضرت غوث صمدانی
کہ بر شیران شرف دارد سگ درگاہ جیلانی

تمامی اولیا دارند فخر از سید عالم ‌ ‌ ‌ گروه اولیا دارند فخر از غوث صمدانی

از آدم تا به این دم نیست کس را این چنین فخر ‌ ‌ ‌ غلامان درش دارند عز و شان سلطانی

چه رفعت داده یارب بحضرت غوث صمدانی

که بر شیران شرف دارد سگ درگاه جیلانی

اگر خواهد کسی طالب که یابد قرب ربانی ‌ ‌ ‌ بگو آنرا که آید بر در محبوب سبحانی

شهنشاه دو عالم هست چون آن غوث صمدانی ‌ ‌ ‌ هزاران را نوازد در نظر الطاف شاهانی

چه رفعت داده یارب بحضرت غوث صمدانی

که بر شیران شرف دارد سگ درگاه جیلانی

شهنشاها برای مصطفا آن فخر انسانی ‌ ‌ ‌ بحق آن بتول پارسا و آن شیر یزدانی

غلام سوی خود بین این فقیر خسته جانی ‌ ‌ ‌ سگ درگاه قادر کن بصد لطف و مهربانی

چه رفعت داده یارب بحضرت غوث صمدانی

که بر شیران شرف دارد سگ درگاه جیلانی

زهی عز و علا سلطان عبد القادر جیلانی ‌ ‌ ‌ گدایان درش دارند ننگ از تخت سلطانی

گدائی کوی او بصد ذل و پشیمانی ‌ ‌ ‌ همیگوید همیگوید به تصدیق دل و جانی

چه رفعت داده یارب بحضرت غوث صمدانی

که بر شیران شرف دارد سگ درگاه جیلانی

تو ای دلی چه غم داری بلا ها پیر خود را یاد کن ‌ ‌ ‌ چون پیر است آن غوث حق بر درگهش فریاد کن

از رنج و غم آزاد شو هم خویشتن را دل شاد کن ‌ ‌ ‌ هم سینهٔ ویرانه را از عشق او آباد کن

گر مشکلی پیش آیدت رو جانب بغداد کن

کن نام او ورد زبان از رنج تا یابی امان ‌ ‌ ‌ تا پیش بود چون حرز جان هم مرهم خسته دلان

محبوب خدا است و سلطان ولایت هم غوث حقیقت چون دین خدا زنده نمود آن شه والا از رفعت همت
احیائی امانت چو بود منصب آن شاه پس گر ده خدائی باشد چه عجب زنده کند قلب سقیما ن از ره این نگاهی

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی به نگاهی

این رتبه کرا باشد ای قادر برحق از درگه مطلق باشند گدایان درش اهل ولایت یعنی همه امت
هر چهارده سلسله محتاج و گدا اند بر درگه قادر او بادشه هر دو جهان جمله گدایان مثل پر کاهی

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی به نگاهی

آنرا که نوازد نه بپرسد که گدا است گو کافر و فاسق وانرا که گدازد نه ببیند که کجا هست گو مومن و عارف
چون مظهر ذات است و صفت رب تعالی مانند محمد این هر دو صفت مسلم همه او را با عزت و جاهی

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی به نگاهی

اوصاف خدائی همه محبوب خدا را بس لائق و زیبا انوار خدائی همه پیدا و هویدا زان دلبر رعنا
نام است چو محبوب خدا قادر مطلق چون نام خدا است بخشد همه محتاج و گدایان جهان را صد تاج و کلاهی

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی به نگاهی

این رفعت او بین که چو آن احمد صابر سلطان دو عالم کز تیغ ولایت بنمود هر دو جهان را تسخیر و ملایم
سد فاملو جهان به غلامیش مفخر این کون و مکان هم هم جن و ملک این همگی ساجد او ئند با حال تباهی

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی به نگاهی

آن درگه او سجده گه جمله خلایق فیاض دو عالم حلال مهمات همه طفل و جوان را آن غوث معظم
چون مظهر اوصاف خدائی شده احمد والله بیقین است باشند همه شاهان و گدایان جهان را مانند خدائی

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی به نگاهی

بنگر تو باین قدرت و اوصاف خدائی آن دلبر زیبا در سلسله خاص محبوب الهی بسپر وجود خود را
بس دولت دو سلسله حاصل شده او را از فضل خداوند یک سلسله قادریه گر سلسله فقر کن ذره نگاهی

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی به نگاهی

از بعد سوم پشت ز غوث صمدانی مخدوم علی احمد چون کرده ظهور آمده از عالم وحدت در عالم کثرت
پس کرده منور دو جهان را بولایت از نور خداوند او گشته چراغ رهِ کوران جهان را هم راه نمائی
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی بنگاهی

آن دولت نسبی اگرش بود میسر با زینت و باقر رنگی دگری یافت ازین سلسله قادر آن نایب حیدر
خوش گشته لقب صابری و قادری اورا بنگر تو بعبرت دو نور یکی گشته بحکم همه وحدت اسرار الهی
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی بنگاهی

این سلسلهٔ قادری چون فخر ازو یافت چندانکه بدانی این فخر کجا یابی تو ای طالب مولا در هیچ گدائی
چون سلسلهٔ قادری و صابری از حق دارد همه رونق غالب بود او بر همه اطوار طریقی از حکم الهی
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی به نگاهی

آنکس که درین سلسله حق یافت توسل از بخت همایون سلطانی کونین ورا گشت مسلم بی هیچ تفاوت
او قادری و صابری باشد بدو عالم سلطان حقیقت آزاد شود از همه تکلیف و شناعت در فقر چو شاهی
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی بنگاهی

ای حافظِ شوریده تو مغموم چرائی ز کمال طبیعت حق داد ترا دولت این سلسله‌هائی از عین عنایت
تو قادری و صابری هستی بحقیقت پس هیچ غمت نیست از هر دو شهنشاه ترا هست حمایت هم پشت و پناهی
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی بنگاهی

از کجا آرم طهارت این چنین تا نویسم نام پاکِ محی الدین
نام پاکِ او که اسمِ اعظم است زخم جانِ هر یکی را مرهم است
عاصیم هم خاطیم ای کردگار بندهٔ مجبور خود را عفو دار
بارگاهت ملجا و ماوای من گر نه بینی حال من ای وای من
هر دو عالم فیضیاب از ذات تو روشن از شمس و قمر آیات تو

طاقت بشری کجا باشد کجا ‌ ‌ ‌ تا بداند رفعتت پیش خدا

چون تو محبوبی خدائی پاک را ‌ ‌ ‌ فهم تو باشد چه مستی خاک را

عاشق است آن خدائی ذوالجلال ‌ ‌ ‌ دیگر برانیست این حسن و جمال

تو خدا و مصطفا را دلبری ‌ ‌ ‌ پیش قدرت است چرخ چنبری

وارث کامل بصدر مصطفا ‌ ‌ ‌ هم توئی ای بادشاه دوسرا

جانشین مرتضی شیر خدا ‌ ‌ ‌ بهتری ای کل اولیا رامقتدا

هم نبوت هم ولایت را دلیل ‌ ‌ ‌ اسم پاک تو شفا و هر علیل

حامی دین محمد محی الدین ‌ ‌ ‌ ذات پاک است لی شکست دین

زنده شد اسلام بر حجت از تراب ‌ ‌ ‌ آمدت از حق محی الدین خطاب

بار آمد دین حق را نام تو ‌ ‌ ‌ مومنان را می رسد انعام تو

شرع احمد را تو دادی زیب و فر ‌ ‌ ‌ از تو شد اسلام روشن خوبتر

صدر بدر احمدی یا محی الدین ‌ ‌ ‌ تو معین سرمدی یا محی الدین

نامرادان راست از تو صد مراد ‌ ‌ ‌ از درت حاصل شود جمله مراد

هر که بر درگاه تو مالد جبین ‌ ‌ ‌ می نگردد نامراد از حق چنین

علوی و سفلی گدائی کوی تو ‌ ‌ ‌ سجده این هر دو عالم سوی تو

هر یکی را می شوی فریادرس ‌ ‌ ‌ بینوا و عاجزم فریادرس

هر چنین عجز میمالم بخاک ‌ ‌ ‌ با هزار امید در درگاه پاک

آمد از جور تو دلبر دادخواه ‌ ‌ ‌ بر در پاک تو این حال تباه

حالی شد ابتر پریشان اینقدر ‌ ‌ ‌ بشند جدا که هم رسول این سیم و زر

شکست شد اسلام و بر سم مسلمین ‌ ‌ ‌ گروه ضعف آورد این دین متین

نام اسلام ار چه میدارند خلق ‌ ‌ ‌ غیرت اسلام کی دارند خلق

شوکتِ اسلام از دل گشت گم — فسق و عصیان گشت پیدا دمبدم
نورِ ایمان هم ز دلها دور شد — هر کسی ز اسلامِ حق مهجور شد
ظلمتِ کفر آنچنان گشته پدید — گوئیا کس بوی اسلامی ندید
وای صد بیداد از جورِ زمان — الامان یا شاه جیلان الامان
از جهان علم و ادب معدوم شد — جهل و عصیان در جهان معلوم شد
خلق جمله بی ادب گستاخ شد — جاهلان را باغ و فخر و کاخ شد
علم گشته خوار و عالم خوار تر — عالم و جاهل شده زیر و زبر
حبِ دنیا آنقدر در دل گرفت — مو بمو در هر دلی منزل گرفت
گشت ظاهر هر کجا کفرِ پلید — دین را انکار کنند عیب شدید
می نمایند عیب رسم اسلام را — دوست دارند مردمان خود کام را
مومن و کافر همه یک حال شد — هر کجا صد نایب و دجال شد
در چنین آخر زمان ای دادگر — من کجا نالم کجا افتم مگر
جز بدرگاهت کجا ملجای من — جز درت نی مامن و ماوای من
روسیاه و خویش آوردم بتو — با هزاران التجا و آرزو
رحم کن بر حال این مسکین خراب — این گدائی خویشتن را زود یاب
گر نگیری تو خبر ای بادشاه — این وبال من کند آخر تباه
آرزوی من همین است ای کریم — گر بر آری این‌دم از فیض عمیم
رونقِ دینِ پیمبر آنچنان — بر ملا ظاهر شود اندر جهان
که بجز علم و ادب فقه و حدیث — کس ندارد شغل بس کار حبیب
جا بجا تعلیم علم و مدرسه — درس تدریس علوم و مدرسه
ذکر و شغلِ طالبانِ حق تمام — هر کجا گردد مرتب بر دوام

[illegible]

سرد گردد حب دنیای دنی
نفرت گیرند از ناکردنی

هم گروه عالمان و عارفان
شوکتی یابند در خلق و جهان

طالب حق هر کسی باشد بدل
خار گردد نفس شیطان هم جهل

هم طریق انبیاء و اولیا
کاملی یابد رواج ای مقتدا

حق شود ظاهر و باطل ناپدید
بر مسلمانان زمانه مثل عید

فتنه و شر و فساد از دل رود
خلق را امن و امان حاصل شود

در سلاسل اولیا علم و کمال
حاصل آید جمله را نور و جمال

خلق باشد جمله با علم و عمل
تا که در دین نبی ناید خلل

هم شریعت هم طریقت سربسر
رونق یابد همیشه زیب و فر

هم مسلمانان میان یکدگر
منصف عادل بوند با کر و فر

بخل و حرص و بغض و هم کینه غرور
مردمان باشند ازین جمله نفور

عزت اسلام و شوکت اهل دین
در همه دنیا پدید آید چنین

این همه پیش تو باشد هیچ پیچ
پیش لطف تو نباشد هیچ پیچ

یک نگاه لطف تو کافی شود
فیض تو مر جمله را وافی بود

امت جد تو یا محبوب حق
از حمایت برده بر جمله سبق

حامی کامل توئی یا محی الدین
دین احمد از تو شد روشن چنین

از حمایت غوث صمدانی مدام
دین احمد یافته بس انتظام

چه عجب گر در چنین شر و فساد
امت احمد شود از لطف شاد

حامی دین نبی آخر توئی
سر حق را سربسر ماهر توئی

بر امید لطف تو من آمدم
گرچه من بدکاره و سرتاپا بدم

جمله افلاک و زمین و هرچه هست
پیش ید قدرتت پستند پست

عرش و کرسی جمله افلاک و بروج فوق و تحت و چه نزول و چه عروج

جمله عالم چه ظهور و چه بطون بر همه لوح و قلم هم کاف و نون

پس توئی مختار از رب مجید قفلهای غیب را هستی کلید

هر چه خواهی میکنی ای ذوالمنن پیش تو کس را نباشد هیچ فن

این سخن تحقیق میدانم یقین حق ترا داده ست قدرت اینچنین

آنچه در حکم ازل آمد محال حکم تو ممکن کند بی قیل و قال

رهزنان را رهنما اندر زمان کردئی مقتدای انس و جان

کافران را کردئی ابدال حق بر هزاران اولیا برده سبق

مردگان را هم تو جان بخشنده گشته بیجان آنکه زو رنجیده

دین پیمبر که مرده گشته بود زنده کردی هم در رحمت گشود

پس خطاب از حق محی الدین رسید خلق عالم جمله این مژده شنید

قاضی الحاجات هستی بی گمان حاجتم را کن روا ای نور جان

گرچه ام بدکار و رسوا و تباه فضل تو سیاهم کند مانند ماه

هم بحق آن جناب مصطفا خاتم پیغمبران خیر الوری

وز طفیل آل پاک طاهرین مقتدای اولین و آخرین

صدقه آن نام حسن مجتبا از طفیل آن شهید کربلا

وز برای آل و اصحاب رسول عرض ما در بارگاهت قبول

حافظ ناشاد خود را شاد کن در فروغ دین حق امداد کن

مناقب حضرت سید الثقلین امام الزمان مخدوم الثقلین جناب خواجه مخدوم علاؤالدین علی احمد صابر رضی الله عنه وارضاه

چه دولت دارم ازل از جناب قدس ربانی — علاؤالدین علی احمد سراپا نور یزدانی
ظهور کنز مخفی مظهر ذات خدا ثانی — محمد سیرت و محمود صورت حمید رتانی

امام و تو سراپا صابر ظهور کبریا صابر
همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

غلام درگه صابر بری از ماسوا باشد — نشان خاک قدمش سجده گاه اولیا باشد
ز بند ملت و مشرب چو آزاد و رها باشد — چه گویم من چه گویم من جدا باشد کجا باشد

چو بیچون و چرا صابر همه چون و چرا صابر
همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بجز دیدار صابر هیچ در چشمش نمی آید — بجز اسرار صابر هیچ در پیشش نمی آید
کلام غیر را گنجائی در گوشش نمی آید — حدیث ماسوا والله در نطقش نمی آید

اگر آید همه صابر زمین صابر زمان صابر
همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بجز صابر نمی ماند بجسم و جان او هرگز — بجز صابر نه بگزیند دل و ایمان او هرگز
بدو عالم بجز صابر نه بیند جان او هرگز — بجز صابر نباشد جان و جسم ایمان او هرگز

همه خلق خدا صابر همه نور و ضیا صابر
همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

زمین و آسمان صابر مکان و لامکان صابر — همه تحت الثری صابر همه خلق خدا صابر
گروه انبیا صابر شکوه اولیا صابر — بجمله کفر و ایمان رسول و پیشوا صابر

نعیم جنت الماوی جحیم دوزخ سوزان
همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

همه جن و ملک صابر همه نور فلک صابر — ضیاء شمس و مهر و مه تجلی خدا صابر

چه جن و چه بشر چه حور و غلمان جملها صابر   چه رضوان و چه ملک مصطفا و مرتضا صابر

همه نفع و ضرر صابر همه گنج و گهر صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

درون هم برون صابر ظهور هم بطون صابر   نشان و بی‌نشان صابر همه روح و روان صابر

همه اشجار و اثمار و همه باغ و جنان صابر   همه انهار و دریا و همه آب روان صابر

همه صوت و ندا صابر همه شاه و گدا صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بچشم عاشق شیدا بجز صابر نمی آید   بدید معنی و پیدا بجز صابر نمی آید

فروغ مشرق والا بجز صابر نمی آید   بظلمات شب یلدا بجز صابر نمی آید

همه لعل و گهر صابر همه حسن خدا صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

چو عشق او عطا کردند در روز ازل ما را   نصیب آمد چنین دولت چو بی برگ خلل ما را

نظر هرگز نمی بیند نه این جان و نه دل ما را   فراموش است در عشقش همه دین و ملل ما را

تنم صابر دلم صابر همه روح و روان صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

به طفلی شیر خوردم من ز عشق احمد صابر   بمیدان گوی بردم من ز عشق احمد صابر

ز خود بیخود چو بردم من ز عشق احمد صابر   جدا از خویش کردم من ز عشق احمد صابر

همه عشق خدا صابر همه خدا را صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

می و میخانه صابر بجلوه نوش من باشد   چنین بیهوش و مدهوشی تمامی هوش من باشد

ز هر موی تنم صابر صدائی جوش من باشد   به آواز همه عالم کجا این گوش من باشد

تمت

تنم پیدا دلم شیدا همین شور و همین غوغا

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بیا ای زاهد خود بین مرا از چشم عبرت بین　　ز گلزار علاؤالدین گل عشق خدا برچین

به بند این چشم ابلیسی بیا یک لحظه و بنشین　　گذر از این زهد بیهوده پریشان تا بکی چندین

بجان و دل بگو بردم همین صابر همین صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

صلاح از ما مجو واعظ که مستانه ز اصلا گفتم　　به دور نرگس صابر سلامت را دعا گفتم

پریشان عشق صابر را بجان و دل ثنا گفتم　　بگو صابر بگو صابر ترا گفتم ترا گفتم

هوس گر عشق حق داری بگو هر دم بصدق جان

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

کسی کو مبتلای صابر صاحب کرم باشد　　چه در دنیا چه در عقبی ورا هرگز نه غم باشد

ز کفر و اسلام نیک و بد چو مرفوع القلم باشد　　صلح کل باشد و با کافر و مسلم بهم باشد

جمال او بود صابر جلال او بود صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بود آزاد جان زین قید کعبه و دیری　　بجز دیدار صابر هیچ ندارد در نظر غیری

مثال حافظ رسوا همین مشرب همین سیری　　بود بس مرغ جانش را همین سیری همین طیری

چپ و راستش بود صابر پس و پیشش بود صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

مناقب دیگر رضی الله عنہ

خوشا عزیز که او رنگ صابری دارد　　چه خانواده که با او برابری دارد

ثنا آفرین به ثنا که همسری دارد　　غلام درگه او عرض سرسری دارد

که خواجه خود روش بنده پروری دارد

چه روی زرد بدرگاه صابری آرد — ز پیش عرض قبولی رخش بیا رآرد

چو بارگاه کریمیست او چه عذر آرد — چه حاجت ست که عذر گناه بشمارد

که خواجه خود روش بنده پروری دارد

ز بارگاه خدا هست بی نصیب آنکس — که نیست احمد صابر گهی طبیب آنکس

کسی که دولت عفو و قبول وی یابد — بود بهر دو جهان نادر و غریب آنکس

که خواجه خود روش بنده پروری دارد

عجب چو رنگ غلامان سلسله صابر — در اولین قدمش قوس احدیت ظاهر

بدو یمی قدمش لامکان بود سیرش — چنین چگونه نباشد تو غور کن آخر

که خواجه خود روش بنده پروری دارد

چه رفعت ست خدایا به احمد صابر — که نیست هیچ ملک هم ز رتبه اش ماهر

زکنه ذات خداوند جمله را عجز است — چه حاجت است مرا تا کنم آن ظاهر

که خواجه خود روش بنده پروری دارد

بیا تو زاهد خود بین به آستانهٔ او — ببین تو رفعت او نای ملک و پایهٔ او

فراز عالم لاهوت نشانهٔ او — دعا و عرض و گدا هست یک بهانهٔ او

که خواجه خود روش بنده پروری دارد

کسی قبول بدرگاه صابری دارد — به برتران همه او غرور برتری دارد

ز بخت یاوری خود جمله رهبری دارد — ز بارگاه خداوند یاوری دارد

که خواجه خود روش بنده پروری دارد

خداش کرده دو عالم به زیر حکم نگین — شرف از و همه دارند این مکان و مکین

نهد خداش چو منت به ز احترمین — چه احتیاج به منت گدای خاک نشین

که خواجه خود روش بنده پروری دارد

غلام سلسله والا فقیر روی سیاه | چو حافظ است پریشان در حجاب تباه
هزار امید ز صابر ورا بود والله | چرا امید ندارد ز بارگاه اله

که خواجه خود روش بنده پروری دارد

مناقب دیگر [illegible]

زهی عز و علائی صابری آن فخر انسانی | علی احمد صابر علاؤ الدین جانانی
فروغ نور ایمان شیر آن زر حید ثانی | امام دو جهان و هم تمامی نور یزدانی

چو داده حق ورا از بارگاه خویش سلطانی
غلامان در رهش دارند از آن حکم سلیمانی

بود حکمش روان بر بحر و بر و انسی و جانی | همه شاهان عالم در رهش اکرده دربانی
گروه اولیا سیارگان او مهر تابانی | بمثل او نیامد در جهان از جسم انسانی

چو داده حق ورا از بارگاه خویش سلطانی
غلامان در رهش دارند از آن حکم سلیمانی

به تیغ صابری چندان مسخر کرد عالم را | تصرف اینچنین وزی نشد اولاد آدم را
ازل را و ابد را کرد یک لقمه دو عالم را | چنین دولت میسر نیست جز او آدم را

چو داده حق ورا از بارگاه خویش سلطانی
غلامان در رهش دارند از آن حکم سلیمانی

چنان زیبد کلاه خسروی آن شاه خوبان را | که رشک آید از و هردم تمامی مهر تابان را
چه حسن دادی یا رب تو آن سلطان خوبان را | که آید انفعال هردم از آن مه ماه کنعان را

چو داده حق ورا از بارگاه خویش سلطانی
غلامان در رهش دارند از آن حکم سلیمانی

شہنشاہِ جہان و دین پناہ فخر کونین — امام ہاشمی مسند نشین قاب قوسین
ز اولاد بتول پارسا ہم زیب حرمین — فروغ مصطفیٰ و مرتضیٰ ہم سبط حسنین

چو دادہ حق ورا از بارگاہ خویش سلطانی
غلامان درش دارند از ان حکمِ سلیمانی

نشان رحمت للعالمین است آن جنابِ او — ز افراد بنی آدم برون است آن حسابِ او
ہمہ تحت الثریٰ تا لامکان زیر طنابِ او — ز علویات و سفلیات جملہ یک حبابِ او

چو دادہ حق ورا از بارگاہ خویش سلطانی
غلامان درش دارند از ان حکم سلیمانی

ہمہ خوبان عالم مست گشتند از خم وحدت — برای قطرۂ صد منت نہند از ساقی وحدت
شراب و ساقی و خم بر ہمہ دارند صد منت — بدیدار علاؤ الدین صابر مظہرِ رحمت

چو دادہ حق ورا از بارگاہ خویش سلطانی
غلامان درش دارند از ان حکم سلیمانی

ملایک الامان گویند پیش تیغ قہر او — فلکہا سجدہ تو اجوید ز دریا لطف و مہر او
چو حکم حق کشد صد انتظار لطف و قہر او — ثریا ہم ثری موجود شد این جملہ بہر او

چو دادہ حق ورا از بارگاہِ خویش سلطانی
غلامانِ درش دارند از ان حکم سلیمانی

اگر خواہد ذلیلی را ببخشد تاجِ سلطانی — وگر خواہد ز سلطانان برہاند تخت ثانی
بکار و بار او دارند ہمہ چون مہر تابانی — ہمین عشتر بحق تو کہ دایم این ہمہ اخوانی

چو دادہ حق ورا از بارگاہ خویش سلطانی
غلامان درش دارند از ان حکم سلیمانی

ز علوی تا بہ سفلی این ہمہ ہستند اسیر او — شہنشاہی کند در دو جہان ادنیٰ فقیر او

پہلو یات باشد عقل کل گو یا وزیرِ او　　ملایک جاکرش باشد بود صابر امیرِ او

چو داده حق ورا از بارگاہِ خویش سلطانی
غلامانِ درش دارند ازان حکم سلیمانی

فقیری بی نوا حافظ سگ درگاہ والائی　　نمید از در بحز در درگاہ تو بس ہیچ ملجائی
چہ باشد گر بیابد از درت یک لقمہ اگاہی　　چنین مسکین اگر آید بدرگاہِ شہنشاہی

چو داده حق ورا از بارگاہِ خویش سلطانی
غلامان درش دارند وزان حکم سلیمانی

مناقب

اے بیا زاری کسی بر درگہِ شاہ علا　　آن مفخرِ کاوس ولی ہم نام حیدر مصطفا
یعنی علیِ احمدِ محبوب درگاہِ خدا　　آن چاره سازِ بیکسان شاہنشہِ مشکلکشا

گر رنج پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

ہر کس کہ بر درگاہ او آید پشیمان زرد رو　　مقصود خود یابد ازو آسان شود مشکل برو
در خاندانِ صابری ہر کس کہ یابد رہبری　　ہر جا بیابد برتری باشد ہمیشہ سرخرو

گر رنج پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

بر ہر طریق و خاندان دارد تصرف بیگمان　　آن احمدِ صابر عیان در ہر زمان در ہر مکان
باشد مکان و لامکان زیرِ نگین آن دستان　　از نفس تا یابی امان سر نہ بزیرِ خاک آن

گر رنج پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

اے نقشبندی نازنین در نقش ہستی ہر چنین　　از گلستانِ صابری یکدم بیا گلہا بچین
ور نہ اگر باشی ہمین باورد اورادِ این چنین　　ہرگز نیابی آن نقش [illegible] حق نشین

گر رنج پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

اے کبروی [illegible] تا کی کنی این چون و چرا　　ہر دم شوی [illegible]

بر درگه صابر بیا از نور حق بینی خدا ‌ چون دیدئی ذات خدا کن یاد از من گفته حق

گر رنج پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

ای تو مزید جستیان از غفلت باشی دوان ‌ در بهر سلسل این و آن صد عقدها داری نهان

گر حق ترا باید عیان خاکش بکن تو کحل جان ‌ بر آستان صابری سر را بمالی هر زمان

گر رنج پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

از شرب جام احمدی در خمر باده صابری ‌ یک قطره گر حاصل شود گاهی بفضل ایزدی

صد جان کند هر دم فدا ‌ فقیر صابری ‌ این حاجتش گردد روا بخشش کند بر بی‌خودی

گر رنج پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

ای مظهر ذات خدا مخدوم صابر کلیری ‌ وی منبع نور و صفا مخدوم صابر کلیری

هم آفتاب ملک دین هم حامی شرع متین ‌ سر تا بپا نور خدا مخدوم صابر کلیری

جمله ملایک بر زمین بر گرهت سا بد جبین ‌ ای محرم راز خدا مخدوم صابر کلیری

هم عرش زیر پای تو گردون جبین فرسای تو ‌ ذات بری از ماسوا مخدوم صابر کلیری

هم وارث علم نبی هم بضعه جسم علی ‌ ای نایب شیر خدا مخدوم صابر کلیری

هم درگهت درگاه حق روشن ز تو این نه طبق ‌ هم خاک تو کعبه رضا مخدوم صابر کلیری

چون سر مخفی بد نهان از ذات گشت با شند عیان ‌ هم نام تو نام خدا مخدوم صابر کلیری

العاشقان العاشقان از صدق دل در هر زمان ‌ هر دم بگوئی بر ملا مخدوم صابر کلیری

هم حکم تو حکم خدا هم ذات تو ذات خدا ‌ هر دم بود صل علا مخدوم صابر کلیری

دیدار تو دیدار حق بر بسته دست انوار حق ‌ بر برقعت نور و ضیا مخدوم صابر کلیری

هم قرة العین بتول هم راحت جان رسول ‌ نور شهید کربلا مخدوم صابر کلیری

ای آل پاک مصطفی فرزند پاک مرتضی ‌ بدر الدجا نور الهدا مخدوم صابر کلیری

شمع شبستان قادری حضرت جناب صابری   در هر زمان محو لقا مخدوم صابر کلیری

هم محو اندر ذات حق ظاهر ز تو آیات حق   ای تاجدار بِل اَتیٰ مخدوم صابر کلیری

بر عرش و کرسی پای تو بر لامکان شد جای تو   هستی تو محبوب خدا مخدوم صابر کلیری

ای حب تو ایمان من بر تو فدا این جان من   ای عشق تو عشق خدا مخدوم صابر کلیری

فقیر بی‌نوا در عشق تو بس مبتلا
روشن نما بهر خدا مخدوم صابر کلیری

سلطان جمله اولیا خواجه معین الدین ولی   سرتاج جمله اصفیا خواجه معین الدین ولی

آن مفخر کون و مکان شاهنشه با عز و شان   واقف ز سر کن فکان خواجه معین الدین ولی

آن معدن نور و صفا وان محرم راز خدا   هم گمرهان را رهنما خواجه معین الدین ولی

درمان بی درمان توئی سامان بی سامان توئی   هم چارهٔ بیچارگان خواجه معین الدین ولی

محبوب درگاه ازل مطلوب نور لم یزل   هم عاشق نور خدا خواجه معین الدین ولی

پشت و پناه بیدلان هم عذرخواه عاصیان   هستی توئی صاحب قران خواجه معین الدین ولی

صاحب روائی عالمین شاهنشه دنیا و دین   ای خواجه عرش آستان خواجه معین الدین ولی

ای مظهر نور خدا وی بادشاه انس و جان   دستم بگیر ای کامران خواجه معین الدین ولی

سائل برد درگاه تو هم لقمه خواه از جاه تو   امیدوار یک نظر خواجه معین الدین ولی

هم [illegible] آباد کن از رنج و غم آزاد کن   آمد چو وی فریاد کن خواجه معین الدین ولی

فقیر دگر نیست آه صد سوز دلت
دستش بگیر هم بی‌نوا خواجه معین الدین ولی

[illegible] رحمة الله علیه

مرحبا ای مَن علی رُوی چه زیبا داری لطف والطاف وکرم قلب مُصفا داری

جمله اخلاق و شیم حسن ترقی داری هم زخوبی همه را ضاف و مجلا داری

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

بهر عشاق چه سامان مهیا داری زلف پر پیچ خم گیسوئی دوتا داری

غمزه و ناز و کرشمه همه این غنج و دلال عالمی کشته آن نرگس شهلا داری

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

یا نظام شه دین حسن دل آرا داری این چه حسن است مگر خوبی خود آرا داری

خوبروئی لطافت همه آن خلق حسن بهر بیمار غمت لطف مسیحا داری

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

شوکت و ملک سلیمان همه عشق یعقوب حسن یوسف همه آن خلق محمد منسوب

خصلت جود و سخا هست ترا بس اسلوب دل فیاض مگر رحمت دریا داری

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

قادری بر همه اشیا چه قدرت داری صابری بر همه اشباح چه وسعت داری

چون محمد همه بر خلق چه رحمت داری دست بر سر همه کس چون پدر مدنا داری

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

هم شجاعت همه چون حیدر کرار علی هم فتوت چو حسن غیرت احمد [illegible]

هم ملامت همه محبوب بود آن قول نبی وقت خنده بدهان عقد ثریا داری

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

شیوه ات بنده نوازیست شب و روز مدام بندگانت همه خورسند تو پادشاه [illegible]

رحمت تو همه عام است در آغاز انجام بهر خدمت بدرت [illegible] زنسوا [illegible]

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

خوش بود آرم سر خود در سجود هم بدرگاه شه رب الودود

کیستم من تا گشایم من زبان تا که وصف او بیارم در بیان

من که باشم چیستم والله چه ام از گدایان و فقیر این درگه ام

چون گدائی درش سلطانی است زین که گفتم سربسر نادانی است

نی گدائی پادشاه بل هیچ هیچ نیستم من نیستم این نیست هیچ

آنچه هست او هست من خود نیستم نیستم من نیستم من نیستم

نیست هست او مرا خود نیستی است در حقیقت نیستم خود نیستی است

نیستی هست او بباید نیست بود مر مرا خود نیست این بود و وجود

اوست خود اندر حقیقت هم مجاز نیست غیرش در وجود این است راز

اینکه میگویم من و او در میان اینهمه کفر است زین کفر الامان

کفر باشد کفر آثار دوئی چون یکی باشد کجا باشد دوئی

خود یکی باشد ظهور و هم بطون نیست غیری خود یکی باشد همون

چون نباشد هیچ غیری در میان کیست دیگر تا کند وصفش بیان

وصف خود خود میکند با خویشتن هم بهانه می کند از ما و من

از زبان خود همی گوید سخن هم بگوش خود همی شنود همین

زین من و تو پرده انداخته است خود بخود نرد محبت باخته است

حامد و محمود یک ذات است بس هستی اغیار آفات است بس

جمله این کثرت نمود وحدت است وحدت است و وحدت است و وحدت است

این که بینی انتظام است و نظام در مجاز این جمله باشد انتظام

از نظام حق تمامی انتظام اندرین عالم بود تم الکلام

چونکه هست این انتظام و این نظام — جمله خیر محض باشد این کلام

هان و هان حافظ بیا بر گو سخن — یک دو رمزی گو ز علمِ من لدن

هم ز فضلِ شاه جیلان غوث حق — هم ز انعام خدا مخدوم حق

برکت البرکات بلبلِ پیر خود — نورنما اندر جهان هند تقریر خود

تا مشرف گردد از وی خاص و عام — هر یکی یابد نصیبِ خود تمام

آنچه میدانم همی بینم عیان — کی توانم کرد آن شرح و بیان

پس بگویم تا رسد فهم عوام — بو که گوشی بشنود از ما کلام

پس مرا هرگز نه بینند در میان — بشنود این راز حق از عین جان

بشنود این مژده از عین الیقین — بیخ ایمانش بود سرسبز همین

بشکفد گلهای عرفان در چمن — بشنود چون از یقین راز کهن

آن امام و مقتدا سلطان جان — مرشدِ کامل شهنشاه زمان

حجت و شرع و ملل برهان دین — آن غیاث المستغیثین بالیقین

رهنما و رهبرِ گم گشتگان — مرهم ریشِ دلِ دلخستگان

صورتِ او معنی عرفان حق — معنی او سرِ سر وجدان حق

ذات او ذاتِ حق و نورِ رسول — جانشینِ مرتضی راز بتول

بود مستور اندر آن تحت قباب — بود مخفی حال آن عالی جناب

برگزیده بارگاه غوث حق — قرة العین شهِ مخدوم حق

مهبط نورِ خدا سرِ جلیل — مظهرِ ذاتِ خدا نورِ جمیل

دیدنِ او دیدن حق بیگمان — من رآنی در وجودش صد نشان

فرق خود چون در قدومش ناخنم — در زمان رازِ کهن بشناختم

دولتِ جمله سلاسل او بیا — یافتم از درگهش بی انتها

از طفیلش تا بدرگاهِ خدا — در سگانِ بارگاهِ کبریا

یعنی در درگاهِ غوثِ کردگار — شاه جیلان مقتدائی روزگار

در شمار آن سگانِ کوی او — آمدم بالله چو دیدم روی او

چون مرا شد دستگیر آن ربِّ دین — رهبرِ ما شد همانم با الیقین

در کلابِ صابری گشتم شمار — ریزه از خوانِ کرم آمد نثار

یافتم جام و سبو پیمانه‌ها — نوش کردم جرعه زان خم خانه

چیست یک جام و سبو پیمانه‌ها — یافتم چندان خم و خمخانه‌ها

از طفیلِ شه نظام شاه دین — قادری الصابری ام با الیقین

پیرِ ما از اوّل اویسی بوده است — این چنین رحمت کسی نشنوده است

بود آبا و اجدادِ کرام — خود اویسی آن شهِ والا نظام

کرده از خوان کرم بر من روان — لقمهٔ دولت اویسی خاندان

من کنون بینم خدا را بیگمان — در خود و در خلق پیدا و نهان

من یکی بینم یکی بینم یکی — اندرین معنی ندارم من شکی

رهبرم چون شد نظام پاکِ دین — شد نصیب این دولتم زان شاهِ دین

بر امیدِ یک نگاهِ لطفِ تو — این سگِ کویت فتاده پیشِ تو

ذلّه از خوانِ کرم سویش روان — کن ز رحمت ای شهِ والامکان

یا نظام پاک ذات و پاک دین — رحمتی کن بر سگِ کویت چنین

غیرِ تو هرگز ندانم هیچ را — خود ندانم بس نه بینم هیچ را

دستگیری کن مرا شاهِ نظام — رهبرم شو تا شدا شاهِ نظام

مسکین گدا و بی نوا

بر درت افتاده است ای مقتدا

مناقب حضرت سلطان العا[illegible]

ای گلبن گلزار حق وی بلبل بستان عشق   در کشور و اقلیم دل هستی توئی سلطان عشق

عشاق حق را سروری از برتران تو برتری   هم می کشان را رهبری فیض تو هرجا هر دری

هم ساقی و پیمانهٔ هم میکده خم خانهٔ   باده صراحی جام می سرشار و هم مستانهٔ

چون کافر و مسلم همه از باده ات مستانه اند   هم تسبیح و زنار رسان در عشق تو دیوانه اند

خورشید فیض عام تو تابد بهر شاه و گدا   زانرو همه یکتا دو دو باشند به عشقت مبتلا

هر ذرهٔ خاک که در هر اختر چرخ و فلک   . از ارض تا اوج سما جن و پری حور و ملک

هم باغ و بستان و شجر ارض و سما و بحر و بر   هم از ثریا تا ثری الغرض هرچه هست از خشک و تر

در هر دو عالم هرچه هست این جمله مخلوق تو اند -   هم فیضیاب از عشق تو هستند از آنها جدا

هم آدم و حوا توئی هم شیث و هم نوح نبی   . فیض تو یابد هر یکی هر پیر و برنا و صبی

هم انبیا و اولیا جویای فیض درگهت   هم هر دو عالم مبتلا اندر تلاش و در غمت

هم کاملان و واصلان نازان ز فیض روی تو   هم ناقصان و جاهلان حیران ز تاب موی تو

هم می کشان در عشق تو سرشار اندر میکده   وان عابدان از حسن تو خورسند اندر معبده

آن مطربان رقصان ز تو وان زاهدان افتان ز تو   در هر زمان در هر مکان هر کس شده حیران ز تو

هم مسجد و بتخانه ها خالی نه از پیمانه است   آن کفر و اسلام هر دو شد دیوانه و پروانه است

بهر ظهور عشق خود یعقوب ایدان آمدی   اندر جلوس سلطنت با عز و اقبال آمدی

یعقوب پیری آمدی گه یوسف کنعان شدی   در هر صور بس جا بجا خود جان و جانان [illegible]

این دولت و اقبال عشق از درگه مخدوم حق   آن مقتدائی عاشقان صابر علی معصوم حق

گردید بس روزی ترا مولائی یعقوب آمدی   زانرو بچشم عاشقان بس یوسف خوب آمدی

یعقوب هم یوسف توئی هم طالب و مطلوب خود   هم مقتدائی عاشقان هم پیشوا محبوب خود

نوشیده خم خانه‌ها از باده‌های صابری
زان مست و بیخود آمدی دریای حیرانی عاجزی

هم ساقی وحدت تویی هم ماحی کثرت ز دل
وصفت نباید در بیان ذاتت بری از آب و گل

ای پیر من مولای من وی نعمت و آلای من
یعقوب فرخ رای من هستم درت ای بس گدا

من هیچ هستم پیش تو لیس هر چه هستی آن تویی
هستم گدایی درگهت چون مرده ام بس جان تویی

چون من گدایی صابری در زمره خدام تو ام
هر لحظه مستسقی ترم یک قطره از جام تو ام

چون دستگیری من شده لطف کرم با این ارده
جانی به بخشید از کرم این قالب افسرده را

هم از کمال رحمت آمد شمار من تمام
اندر سگان صابری ای بادشاه ذو الکرام

بود دستگیرم آمدی ادبار من از من برفت
هر موی من خالی شده جمله غبار تن برفت

اندر حمایت لطف تو گر زندگانی می کنم
بر آستان پاک خویش من بندگانی می کنم

چون آمدم بهر دعا امید دارم صد و نما
جامی ز باده صابری بهر خدا بهر خدا

شاها به شفقت خاک کن ما را ز ما بس پاک کن
تا هستیم گردد فنا در راه حق چالاک کن

آخر تو شاهی من گدا هستم بنام تو فدا
تو رهبر راه خدا ای مرحبا صل علا

این روسیاهم را ببین بر مسند رحمت نشین
آخر ز ملک تست این ادنا غلام کمترین

عمرم به بیحاصل گذشت اعضای من گردید سست
این شرم من در دست تست ای بادشه بالا و پست

هستی رحیم و هم کریم بر بندگان لطف عمیم
کمینه بنده است آن لئیم و هم سقیم

غلام و چاکرت افتاده بر خاک درت
امیدوار رحمتت کرده تن و جان و سرت

ای آفتاب ملک دین وی رهبر راه خدا
خورشید برج معرفت هستی امام المقتدا

ای حامی دین نبی وی شیخ برنا و صبی
هم مظهر نور خدا یعنی ذات کبریا

ای رونق شرع متین مرجع ارباب دین متین
در هر زمان هستی معین وی دین محمد مصطفا

هم رهنمای سالکان هم پیشوای واصلان ۔ هم نور جان عارفان هم شمع جمع اولیا

ای زینت اسلام و دین روشن ز تو احکام دین ۔ هم مؤمنان را خود معین بر کفر داری پشت پا

خلق خدا را رهبری علمای دین را سروری ۔ بر جمله عالم برتری ای مرحبا صد مرحبا

اندر شریعت صادقی هم در طریقت واثقی ۔ وندر حقیقت سابقی هستی همه نور و ضیا

ای حاکم امر و نهی دارد ز تو دین فرهی ۔ پاک از فراز و کوتهی ذاتت بری از ماسوا

عنقای قاف قرب حق شهباز اوج ذات حق ۔ روشن ز تو هر نه طبق هستی تو فخر اولیا

شاهنشه دنیا و دین محبوب خدا شه محی الدین ۔ در بارگاهش اینچنین داری تو قرب و اهتدا

در بارگه محبوب حق داری تو بر جمله سبق ۔ ای محرم راز خدا هستی خلاصه اولیا

ای دُرّ دریای نبی وی گوهر تاج علی ۔ ای مظهر لطف و کرم وی نور احمد مجتبا

نور جلال احدی هم نور ذات سرمدی ۔ ای جانشین مرتضی کل عالمی را پیشوا

احکام تو حبل المتین روشن ز تو چشم یقین ۔ برتر ز فهم آن و این هستی ظهور کبریا

سلطان جمله عارفین هم منتهائی واصلین ۔ ای جالس عرش برین داری بر آن چون استوا

سیاح دریائی خدا سیاح بیدائی هدا ۔ هم عارف ذات خدا هادی راه اصطفا

ای عالم علم علی وی نایب احمد نبی ۔ وارث جلی و هم خفی و رهبر خلق خدا

فیضان نور قادری گشته بذاتت منجلی ۔ زان گشته نامت قادری ای پادشاه دوسرا

نامت چو یعقوب آمده اندر حقیقت یوسفی ۔ در هر دو عالم حسن تو از ابتدا تا انتها

ای مرشد و مولای من وی ملجا و ماوای من ۔ ای شاه بی پروای من چشمی برحمت بر کشا

ای سرور و سلطان من وی جان من جانان من ۔ ای حب تو ایمان من هستی تو ما را [illegible]

ای رونق بستان من وی شاه عالی شان من ۔ رو سیه همه قران من هستم بدرگاهت گدا

ای یوسف کنعان من قربان تو ایمان من ۔ وی عیسی دوران من درد مرا سازی دوا

مرهم دل اندوهگین هستی مرا نعم المعین ۔ در چشم من بگذر نشین هستی مرا نور و ضیا

ای ماه

ای معدن جود و کرم وی مخزن لطف و نعم — بر حال ما هم کن کرم ای مجمع بحر سخا

هم سینه‌ای گنجینه‌ات گنجینهٔ اسرار حق — از دفتر خود یک ورق ما را کنی ارشاد هم عطا

روی سیه دارم چنین بر در رگیت مالم جبین — من زار و نالان و حزین هستم با امید و رجا

دارم دل مسکین تباه و قلب سیاه بی پناه — بیشت خجل خورشید و ماه عکسی ز نورت هم مرا

خاک درت را بیخته هم آبرو خود ریخته — بس زار و هم خوار و خجل آمد به امید و [illegible]

فقیر تا دری دار دسر اسرا بتری
شفا کن او را رهبری هم دستگیری کن مرا

ای معدن صدق و صفا مستان سلامت می کنند — وی مظهر ذات خدا مستان سلامت می کنند

تو فخر جملهٔ عالمی رشک همه حور [illegible] — از جمله خوبان برتری مستان سلامت می کنند

عنقای قاف قرب حق در قرب حق بردی سبق — روشن ز نور هر طبق مستان سلامت می کنند

هم نور ذات سرمدی حامی دین احمدی — در هر دو عالم بس توئی مستان سلامت می کنند

اندر ظهور کائنات هستی تو بس عالی صفات — برگشته از تو شش جهات مستان سلامت می کنند

ای نائب خیر الوری هستی تو ذات کبریا — اندر جهان چون مصطفی مستان سلامت می کنند

ای جانشین مرتضی نور بتول [illegible] — وی فخر جملهٔ اولیا مستان سلامت می کنند

گو نام تو یعقوب شد در ذات خود یوسف توئی — این هر دو شانت بیگمان مستان سلامت می کنند

جملهٔ سیر ذات حق در ذات تو شد جلوه‌گر — شانت همه بی انتها مستان سلامت می کنند

یعقوب هم یوسف توئی جز جهان خود آمدی — اینجا نباشد بس دوئی مستان سلامت می کنند

ای هادی نور برهان حق فرمان تو فرمان حق — در دو جهان سلطان حق مستان سلامت می کنند

نازد بتو عرش برین رحمت کنند جان آفرین — صدر صفا صل علی مستان سلامت می کنند

تو گوهر بی قیمتی سلطان عالی همتی — ای وارث علم نبی مستان سلامت می کنند

ای بحر عمان خدا دریای فیضان خدا   ای مفخر مَن اولیا مستان سلامت می‌کنند

فیاض اندر دو جهان فیض تو جاری بیگمان   جملهٔ نشان هم بی‌نشان مستان سلامت می‌کنند

ای قرة العین نبی وی نور سبطین علی   در هر طریقه بس توئی مستان سلامت می‌کنند

در هر طریق و سلسله مخصوص در هر جا زده   فیضت تمامی شد روان مستان سلامت می‌کنند

هر خاندان از فیض تو یابد همه نشو و نمو   فیضت روان بس موبمو مستان سلامت می‌کنند

هم نعمت هر خاندان از تو روان شد بیگمان   در هر زمان در هر مکان مستان سلامت می‌کنند

هر سلسله هر خاندان از فیض تو باشد روان   پر شد ز تو جمله جهان مستان سلامت می‌کنند

ای مرجع شاه و گدا وی منبع لطف خدا   بیشک همه را مقتدا مستان سلامت می‌کنند

پر شد ز تو روی زمین هم آسمانها همچنین   اندر زمین و آسمان مستان سلامت می‌کنند

ظلمت روان هر بحر و بر روشن ز تو شمس و قمر   هم باغ و بستان و شجر مستان سلامت می‌کنند

از نرگس مستانه‌ات عالم شده دیوانه‌ات   گردند همه گرد درت مستان سلامت می‌کنند

صدها هزاران عاشقان در عشق تو دادند جان   شور تو در کون و مکان مستان سلامت می‌کنند

هم عالمان از علم تو هم عارفان عارف ز تو   واصلان واصل ز تو مستان سلامت می‌کنند

چون داد رحمت داده میخانه را بگشاده   خوان کرم بنهاده مستان سلامت می‌کنند

خم‌های باده صابری کردی نثار عاشقان   عالم شده میخوار آن مستان سلامت می‌کنند

در بزم تو ساغر روان باشد همیشه بیگمان   عالم شده مدهوش از آن مستان سلامت می‌کنند

از دور جام باده‌ات عالم شده هر سو بسو   بیشک نشان از نام تو مستان سلامت می‌کنند

چشم مست تو در کار شد عالم همه سرشار شد   کس مست و کس هشیار شد مستان سلامت می‌کنند

صدها فلاطون بوعلی صد پیر و برنا هم صبی   شد زیر و بر و بست بس غنی مستان سلامت می‌کنند

صد بو الحکم بو الجهل شد صد بوعلی لاچار شد   صد دفتر شبلی آواره شد مستان سلامت می‌کنند

عقل و فهم و ذهن و ذکاوت همه برباد شد   مشکن آمده در عشق تو مستان سلامت می‌کنند

ای جان من جانان من وی دین و هم ایمان من   هردم همین افغان من مستان سلامت می کنند
ثمّ کنی یکتائی کاملی حاجت روائی هر دلی   کافی خفی و هم جلی مستان سلامت می کنند
من بنده روئی توام من کشته خوئی توام   من ساجد سوئی توام مستان سلامت می کنند
تو بادشاهی من گدا جانم شود بر تو فدا   بنما مرا راه هدا مستان سلامت می کنند
چون دست من بگرفتی در رحمت بدر رفته   از من چرا آشفته مستان سلامت می کنند
بر سوی اعمال من از رحمت خود کن نظر   درمانده ام مارا نگر مستان سلامت می کنند
ای سرور سلطان دین وی یار رهبر راه یقین   هستی توئی مارا معین مستان سلامت می کنند
جامی بنوشش کن روان تا یابد امیدم او امان   قربان تو صد عقل و جان مستان سلامت می کنند

چون [illegible] سودای تو مست از ازل می گفتگو
افتاده در درگاه تو مستان سلامت می کنند

یک لحظه به بالینم ای جانانه بیا   قدمت ببوسم   با جام و صراحی و پیمانه بیا   قدمت ببوسم
دستی به صراحی و دگر ساغر باده   با ناز و ادا آ   می نوش بکن خدمت مستانه بیا   قدمت ببوسم
غارت بنما عقل و دل و دین خرد را   در زمره عشاق   و آنگه به تماشا گه رندانه بیا   قدمت ببوسم
در کوی تو افتاده هزارند شهیدان   بنگر بتماشا   در مقتل عشاق تو مردانه بیا   قدمت ببوسم
ره راست خرابات اگر خواهی تو بگزین   این مذهب عشاق   فارغ تو ازین کعبه و بتخانه بیا   قدمت ببوسم
ای واعظ مغرور ریائی تو خدا را   زین وعظ نصیحت   بگذر ز خودی باز تو دیوانه بیا   قدمت ببوسم

چون رند فقیر است گدائی سر کویت   این بدنام
یا شاه نظام از ره شاهانه بیا   قدمت ببوسم

حبذا صلّ علی محرم اسرار توئی   مشرق شمس هدی مطلع انوار توئی

حافظِ کون و مکاں رونقِ بازار تو ئی ؎ سیدِ جن و بشر احمدِ مختار توئی

انتَ هادی بجمالِ رُخِ زیبا قادر
انتَ حافظ بجلالِ یدِ بیضا صابر

ما ہمہ سوختہ جانیم بیا جلوہ نما یک نظر مہر کن لبِ اعجاز کشا
تشنگانیم بیا ناب ز لطفت استقا نورِ حسنِ تو کریمی فسقانا ثم سقا

انتَ هادی بجمالِ رُخِ زیبا قادر
انتَ حافظ بجلالِ یدِ بیضا صابر

حامیٔ اہلِ خرد ہادیٔ راہِ وحدت حاکمِ امر و نہی قاطعِ شرک و بدعت
مرحبا آمدہ با ہمہ نشانِ رحمت ظلِ گستر بکر امت توحبیب تو رحمت

انتَ هادی بجمالِ رُخِ زیبا قادر
انتَ حافظ بجلالِ یدِ بیضا صابر

لیس غیرک فی الغیب و شہادت واللہ یک موجود ہو اللہ فما شاک الا اللہ
هذا سر لعبادِ فلکی ما یعنی قل هو اللہ احد ان لا تہنا تر خدایم

انتَ هادی بجمالِ رُخِ زیبا قادر
انتَ حافظ بجلالِ یدِ بیضا صابر

بندگانیم تو مولانی ازل تا بہ ابد جز رضائی تو نخواہم مراد و مرقد
گر بزیر قدمت چند زنیم خوش باشد انت محمود محمد بہ ضیا ئی احمد

انتَ هادی بجمالِ رُخِ زیبا قادر
انتَ حافظ بجلالِ یدِ بیضا صابر

محرمِ رازِ علی زینتِ اسلام نبی یا لطافت ازلی انت سراجِ قلبی
انت محمود احمد حامد شمس العربی سیدی انت طبیبی لشفا یحیی مرضی

انت هادی به جمال لحن زیبا قادر

انت حافظ به جلال ید بیضا صابر

بعد حمد پاک ذات کبریا   نعت پاک سید خیر الوریٰ

سر بسجده اوفتادم بر زمین   آمدم گریان و نالان و حزین

می‌کنم فریاد از جور زمان   هم بدرگاه خدای مستعان

ای خدائی رازدان بندگان   حامد و محمود و احمد بی گمان

هم احد هم احمد و هم پاک ذات   خالق کون و مکان و کائنات

بر تمامی بندگان قادر توئی   بر خطائی عاصیان صابر توئی

گه احد گه احمد و قادر شوی   خادم و مخدوم هم صابر شوی

این تعین‌ها کجا جمله توئی   در حقیقت نیست آثار دوئی

ذات پاک تو بری از ماسوا   چون توئی مطلق ازین تقییدها

غیر ذات تو نباشد در جهان   مظهر آیات حق کون و مکان

چون توئی جز تو نباشد در ظهور   پس ز تست این خیر و شر جور و فتور

آنچه نازل می‌شود بر بندگان   این تمامی خیر و شر ای مستعان

پس همه از حکم آن حکمت است   گو بظاهر عزت و در ذلت است

عزت و ذلت دو شان تو روان   دائما باشند در کون و مکان

آن یکی را می‌نوازی از کرم   وان دگر را میگدازی از حکم

گر نوازی ور گدازی حکمت است   هر دو شانت در حقیقت حکمت است

مظهر افعال تو این عالم است   قدرت مظهر صفات دائم است

پس مجاز و هم حقیقت خود توئی   ظاهر و باطن کجا باشد دوئی

آنچه بر من میرود جور زمان ۱   حمله آور میشوند این حاسدان

از همه این شور و شر منکران   در دمی هرگز نمی‌یابم امان

حاسدان از هر طرف آرند رو   بهر آزارم همه در جست و جو

روز و شب صد مکر و صد افسون کنند   تا مرا از قید جان بیرون کنند

می‌تراشند هر زمان صد مکر و شید   تا کنندم شان همه در بند و قید

می‌نهند صد تهمت و افسانها   می‌نهند صد دام و صدها دانه‌ها

منکران و بی‌یقین و بی‌حیا   بر من مسکین کنند جور و جفا

بهر آزار من بی‌خانمان   این گروه منکران و بی‌امان

روز و شب سازند صدها مکر و فن   تا رسانندم مرا رنج و محن

میکنم فریاد پیش تو شها   از چنین صد جور و صد ظلم و جفا

الغیاث ای چاره بیچارگان   الغیاث ای مونس درماندگان

الغیاث ای پادشاه ذوالجلال   الغیاث ای آفتاب بی‌زوال

ای دوائی دردمندان الغیاث   ای شفائی مستمندان الغیاث

الغیاث ای بیکسان را کس توئی   الغیاث ای مفلسان را بس توئی

الغیاث ای فیض بخش کائنات   الغیاث از تست این ذات و صفات

مرده را بخشی حیات و زندگی   جمله را پیش تو سر افگندگی

الغیاث ای رحمة للعالمین   یا الغیاث الشافع اندر یوم دین

الغیاث ای الهادی محی الدین   الغیاث ای صابر راه یقین

الغیاث ای قادر عالم پناه   الغیاث ای صابر با عز و جاه

لطف کن بر حال ما من بنده ام   از خطاها پیش تو شرمنده ام

کن دعا را من قبول ای پاک ذات   بخش مرا از این بلا ده نجات

پیش تو آورده ام روی سیاه — خوار و زار و بس پشیمان و تباه

بر امید لطف تو من در آمدم — چشم بر امید این در را زدم

می گشایم دست امید و دعا — آمدم بر درگهت با صد رجا

من یقین دارم نگردم ناامید — هم ازین درگه بیابم صد نوید

من یکی دانم یکی دانم یکی — نیست ما را اندرین معنی شکی

غیر یک ذات ندانم یا الیقین — ذات پاک واحد و آن محی الدین

محی دین احمدی مخدوم حق — صابر مخدوم آن معلوم حق

التجا دارم چنین یا شاه دین — وارهان ما را ازین رنج و حنین

منکران و دشمنان و بدگمان — حاسدان و ناقصان و بدزبان

گرچه ایشان باعث آزار ماست — سر بسر شان رونق بازار ماست

گر نبودی شان بظاهر درمیان — کی بدی ما را ز نفس بد امان

این نجاستهای شر نفس دون — ساختی هردم پسی ما را زبون

از طفیل شان نجاستهای ما — شسته شد ای خالق ارض و سما

آنچه در ظاهر همه بخل و حسد — تهمت و صد غیبت آن شر و بد

دیده ام زیشان کنم جمله بحل — ظاهر و باطن چو بی ریب و خلل

جز که بر لطف شاه ما عام است بس — هم نخواهم بهرشان با صد هوس

شامل رحمت شوند این جمله شان — دو جهان از رحمتت دارند شان

عفو گردد جمله عصیان و خطا — این خطاها بدل گردد از عطا

این گروه قابل رحمت شوند — در جهان بس دور از رحمت شوند

چون قبول تست بی علت مدام — شان قبول آیند ای شاه کرام

این دعای من قبول آید یقین — هم بدرگه رحمة للعالمین

هان وهان ای عاشق فرخنده خو — تو کجا رفتی کجا باشی بگو

دیدهٔ احول به بند و خویش بین — تو چه هستی ز چه باشی بالیقین

ذات حق چون هست اصل جمله شی — جزو کل این فرع است ای مرد حیا

جمله یک نور است دیگر هیچ نیست — در دل عشاق هیچا هیچ نیست

پس دعائی خود ز خود خواه ای عیار — داعی و مدعو خودئی ای بیقرار

خود دعا کن خود اجابت العزیز — اندرین معنی بکن یکدم تمیز

نور ذات نور احمد در عیان — نور قادر نور رضا بر بی گمان

نور آن محبوب اعظم را نگر — جمله یک نور است بی خوف و خطر

جمله یک ذات است بی ریب و خلل — هست این تحقیق بی شک و جدل

ذات او باشد رحیم و هم کریم — اسم او آمد ابو الرحمت عمیم

رحمت او پس عمیم است ای عزیز — بر موافق بر مخالف کن تمیز

باعث رحمت چو باشد ذات او — پس چه باشد وصف و هم آیات او

طالبانرا او طبیب حاذق است — در ظهور خویش او پس صادق است

صادق و مصدوق خود باشد یکی — نیست عارف را درین معنی شکی

یا ابو الرحمت بکن رحمت مدام — بر همه خلق خدا این خاص و عام

دوست دشمن شامل رحمت شوند — هم ز باغ رحمتت میوه خورند

رحمت تو هست تا یوم التناد — بر همه خلق خدا زین العباد

داخلان سلسلهٔ پاک و شریف — جمله مخصوصند از رحمت لطیف

جملگی با رونق و زینت بوند — میوهٔ رحمت همیشه می خورند

دل خسته پس شاد شو

در تمامی سلسله آباد شو

صد هزاران آن درود و هم سلام   پس نثار سید خیر الانام

بسم الله الرحمن الرحیم

حبذا عشق و جنون عاشقان   برتر از هر شی فنون عاشقان

یا الهی چیست عشق و عاشقی   خالی از وی نی سعید و نی شقی

هر دو عالم از طفیل عشق شد   گشت پیدا چونکه میل عشق شد

عشق هر شی را نمود از خود جدا   عشق ظاهر کرد هم بنده خدا

عشق باشد هم بطون و هم ظهور   عشق پیدا کرد هر دو نار و نور

عشق صد لکه را اگر یک می کند   عشق یک را گاه صد لک میکند

عشق وحدت را همه کثرت کند   عشق کثرت را همه وحدت کند

عشق ذات حق مگر بیچون بود   عشق از بیچون هزاران چون بود

چون و بیچون نزد او باشد یکی   مرد عاشق را نباشد گه شکی

عشق پیدا کرد جمله نیک و بد   عشق پیدا ساخت هم مقبول و رد

عشق آورده خدا از بطون   عشق ظاهر کرد رمز کاف و نون

هیچ شی در دو جهان بی عشق نیست   نیست آن شی آنکه در وی عشق نیست

عشق برده خاک را بر آسمان   عشق باشد هم زمین و هم زمان

خاکیان از عشق در افلاکیان   عشق آرد مر ملک سو خاکدان

جمله ها از عشق شد بالا و پست   نیست از عشق گرد جمله هست

عشق باشد این وجود و این عدم   عشق باشد این حدوث و آن قدم

هر چه بینی هر کجا جز عشق نیست   ذوق و حکمت جمله جا جز عشق نیست

عشق آن ذوقیکه یکرنگی کند   صد هزاران رنگ یکرنگی کند

عشق بیرنگست و جمله رنگ از وست | جمله این عشق باشد مغز و پوست
ذات حق کز کنز مخفی بد نهان | هم به حق بهر ساخت پیدا و عیان
عشق در دم شاه را سازد گدا | عشق سازد بنده را در دم خدا
از محبت شاه بنده می شود | وز محبت گریه خنده می شود
زنده را مرده کند سلطان عشق | مرده را زنده کند درمان عشق
عشق خود طالب بود مطلوب خود | هم محب خویشتن محبوب خود
غیر خود هرگز نمیدارد روا | حبذا صد مرحبا صل علی
عشق شرکت سوز باشد در جهان | هیچ شی از وی نمی یابد امان
عشق دارد هر زمان صد کر و فر | عشق دارد جمله فتنه شور و شر
گاه عالم را همه ویران کند | در دمی ویران آبادان کند
برتر از عقل است کار و بار عشق | بر همه غالب بود سرکار عشق
عشق باشد هر زمانی شوخ و شنگ | عشق ویران میکند صد نام و ننگ
عشق صد عشاق را عریان کند | خلق را در کار او حیران کند
عشق بی نام و نشان باشد یکی | جمله این نام و نشان او بی شکی
هو به هر نقش است او هست آنچنان | گر از وی نام هست و بی نشان
در ظهور او را بود چندان نشان | جمله اشیا هست زو نام و نشان
غیر او چیزی نباشد در ظهور | ذات او باشد همیشه نور نور
جمله فانی عشق باقی هست بس | غیر او هرگز بقا دارد نه کس
کل شی هالک الا وجهه | اندرین مضمر بود اسرار هو
عشق را یک نقطه باشد دو جهان | عشق کی گنجد میان این و آن
هیچ بیش او هیچ کائنات همه دنیا و دین | هم از او قائم همیشه آن و این

ماسوای خویش غارت میکند — عاشق از جمله طهارت می کند
ملّتِ او ملّت و دین خدا است — عشق از عشاق می هرگز جدا است
عاشقان فارغ بوند از کفر و دین — پس نشانِ عاشقان باشد همین
عاشقان ساجد بوند در کوی دوست — سجده شان اندر خمِ ابروی اوست
پس نمازِ شان درونِ مسجد است — مسجدِ ایشان همیشه بیحد است
مسجدِ ایشان درونِ دل بود — کی عمارت وی از آب و گل بود
هم نمازِ شان بود دایم مدام — آن نماز هرگز نیاید اختتام
خوش بوند اندر صلوٰة دایمون — ساجد و مسجود یک باشد همون
در نماز ایشان بود معراج خاص — عاشقان یابند از وی اختصاص
هر کسی از وی مشرف کی شود — جز مگر عشاق لیکن ره می رود
کی نصیبِ هر یکی این دولت است — جز مگر عاشق که در این ملّت است
غیر عاشق کی نصیب یابد او — کاندرین کی پا و سر بشتابد او
عام شد محروم ازین نعمت مدام — گشت این نعمت به عشاقان تمام
احمدِ مرسل محمدؐ مصطفا — خاتمِ پیغمبران نورِ خدا
چونکه هست او رحمة للعالمین — ذاتِ پاکش هم شفیع المذنبین
هیچ کس از رحمتش محروم نیا — غیر است دیگری مرحوم نیا
عام را و خاص را چندان نواخت — چادرِ رحمت به جمله بر فراخت
کرد شرعِ احمدی را او بپا — آفتابِ شرع تا بخشد ضیا
زیر چادر جمله را بگرفت زعد و — کرد حمایت خلق خود را آن ودود
گرچه خاصان را ز عشق خود نواخت — لیک عامان را از آن کی دور ساخت
انتظامِ خلق بر انواع کرد — عام را و خاص را اتباع کرد

دین احمد یافت در صورت پدید / بهر خاصان داد آن عشق شدید

عشق کامل شد نصیب کاملان / بی‌کسر و ما بازند از آن این جاهلان

بهر خاصان ترک دنیا ترک دین / نیفزودشان از دو عالم اینچنین

عام امت را چنان بنواخت او / مشکلات عشق آسان ساخت او

شد شمار شان بدین احمدی / یافت ایشان هم سرور سرمدی

اکتفا ایشان به اقرار زبان / هم به تصدیق دل از عین جان

پس همین اقرار تصدیق عشق شان / رحمت نبوی می شد از پرده عیان

هر کرا دین محمد شد نصیب / عشق احمد گشت ایشانرا حبیب

آمد ایشان در گروه عاشقان / هم بقدر همت شان بیگمان

از حقیقت داد حصه در مجاز / کرد این دین مجازی برفراز

داد شان را دولت دنیا و دین / کرد بر ایشان چنین رحمت چنین

انتظام کرد هم دنیا و دین / بهر شان آن رحمة للعالمین

کرد قایم پس حدود الله را / اندران بگزید عباد الله را

هر که آید در حدود شرع دین / یابد از حق رحمت رحمان چنین

احمد مختار شان حامی بود / خاص باشد گرچه او عامی بود

گرچه ایشان نسبت عشاق خاص / عام باشد هم نیابد اختصاص

لیک نسبت کافران او خاص شد / در شمار امت و اخلاص شد

جمله اعمال شان آمد قبول / دولت دین محمد شد حصول

قالب آمد این عملها در مجاز / جان جمله عشق هست این است راز

قالب بیجان نیاید هیچ کار / هیچ کس آنرا نیارد در شمار

هر عمل را عشق و اخلاص است جان / کار بی اخلاص کی دارد نشان

جمله اعمال و عبادات مجاز — بی خلوص هرگز ندارد امتیاز
کار بی اخلاص شد همچون ریا — هست بی حاصل چو نقش بوریا
مرده باشد کار بی اخلاص و شوق — آن عبادت نیست باشد جمله فسق
مرده را قالب بود جان نیست چون — قالب بیجان زبونست و زبون
جان جمله کارها عشق است بس — ورنه بی او جملگی فسق است بس
عشق آمد هم خدا و هم رسول — عشق سازد جمله را قابل قبول
عشق آمد هم خدا و مصطفی — عشق آمد هم علی مرتضی
عشق آمد آن امام مجتبی — عشق آمد آن شهید کربلا
عشق بر هر کارها قادر بود — عشق در هر طورها صابر بود
هیچ شی از قدرتش بیرون نشد — در مقابل وی کسی افزون نشد
اوست قادر جمله مقدور و بند — اوست جابر جمله مجبور و بند
آنچنانکه عشق جابر قادر است — همچنان آن عشق هر جا صابر است
مشکلات و صعبهای دو جهان — پیش او باشد خوار و مستهان
شد محالات در عالم ممکنات — صبر چندان دارد آن عالی صفات
آنچه در عالم محالی باشد آن — پیش صبر عشق ممکن باشد آن
قدرت و هم صبر مخفی بد بذات — ذات ساذج بد منزه از صفات
چون ظهور خویش را شد خواست او — پس صفات خویش را آراست او
عشق نامی یافت خواهش ذات او — در ظهور آمد همه آیات او
ذات حق زین دو صفت ظاهر شده — زان یکی قادر دگر صابر شده
ذات حق یک بود صورت دو گرفت — جمله عالم انتظامی زو گرفت
در حقیقت ذات گرچه واحد است — در ظهورش لیک دو صورت گرفت

صورتِ قدرت وجودِ قادر است / صورتِ صبری ظهورِ صابر است

قادر و صابر ظهورِ ذات شد / جملگی عالم ازین آیات شد

نورِ ذات از نورِ احمد شد عیان / نورِ قادر ظهورِ صابر شد همان

این صور بهرِ ظهورِ ذات را / مختلف آمد همه آیات را

گرچه یک بود و لیکن دو نمود / تا ظهورِ ذات باشد در وجود

عشق اندر هر دو صورت شد عیان / مختلف صورت نموده در میان

هر قدر آشوب و جوشِ عشق بود / صورتِ قادر ورا نوشی نمود

یعنی در باطن گرفت آن جوش را / هضم کرده وی ز قدرت نوش را

پس بظاهر انتظامِ دین نمود / مثلِ پیمبر درِ رحمت گشود

باطنش عشق و بظاهر انتظام / شرعِ احمد را نموده او تمام

مصلحت را کار کرد و صبر کرد / جوشِ عشقِ ذات را او جبر کرد

صورتِ آن صبر صابر شد عیان / زانکه قادر راست او پس نورِ جان

پس همین صابر که صبرِ قادر است / نورِ احمد عینِ فیضِ قادر است

هر دو یک نور است قدرت قادری / زان همان نور است صبرِ صابری

صبرِ صابر عشق را اظهار کرد / سر بسر افشای آن اسرار کرد

عشق را قادر که نوشی کرده بود / ذاتِ صابر اندر آن جوشی نمود

نوش کرد او انتظام و مصلحت / کرده جاری بحرهای معرفت

عشق کامل شد عطا وی را ز ذات / او بمثلِ ذاتِ دیگر ها صفات

ذاتِ عشق است ذاتِ صابر بیگمان / دیگر او نیز است نسبت بعد از آن

عشق را کامل نمود او در جهان / شد کمالِ عشق پیدا و نهان

خوشه‌چینِ اوست عشاقان تمام / هم بقدرِ همتِ خود با الله دوام

عشق را هم فخر هست از ذات او | گشت روشن زو همه آیات او

هم بقدر رحمتش ما تشنه بر هند | میوه‌ها از باغ صابر بر خورند

هر کرا خواهد به بخشد زان نصیب | مدبران را رحمت او آید مجیب

کار و بار اوست بیرون از قیاس | جو را بر فضل او باشد اساس

فضل او را بی سبب نی علت است | از ازل هم تا ابد بی علت است

هیچ کس را نی مجال و نی توان | بینش او خواهند روز و شب امان

لا و ابالی هست ذات پاک او | نیست کس را ذره ادراک او

انتقام او همین رحمت بس است | مرد دانا را همین نکته بس است

مالک میخانهٔ عشق خدا | ذات او آمد همیشه بر ملا

ساقی میخانهٔ احمد همونست | قاسم خمخانهٔ سرمد همونست

هر که در میخانه اش رو آورد | تشنه و محتاج زانجا کی رود

یا علاء الدین شهنشاه قدیم | فیض بخش هر لئیم و هر سقیم

بحر فیضان تو بی پایان بود | دردها را از درت درمان بود

وارث کامل محمد مصطفی | هستی ای شاهنشه هر دوسرا

خازن عشق الهی آمدی | مرجع عالم پناهی آمدی

دین احمد را تویی نور و ضیا | رهنمای عارفانرا مقتدا

جان جمله عاشقان آخر تویی | بحر ذات احمد را عابر تویی

بی منا یا تنت چه کار آید عمل | هست بی تو جمله شان مکر و دغل

ذات پاکت سر بسر عشق خداست | بی نصیب آنکس که او از تو جداست

چون شراب عشق را قاسم تویی | زخمهای عشق را مرهم تویی

خلق را بس ملجا و ماوا تویی | بندگانرا رهبر و مولا تویی

بر درت آورده‌ام روی سیاه / روحیران نیز با حال تباه

سجده‌گاه بندگان درگاه تو / حامی کاملی بجمله جاه تو

تو کریم ابن الکریمی ای خبیر / جمله را یاری دهی نعم النصیر

آستانهٔ تست جمله را پناه / بندگانت را نمی‌سازی تباه

قاضی الحاجات بهر بندگان / بر درت راجی همه شرمندگان

قرة العین علی احمد تویی / نور سبطین شه سرمد تویی

التجا در درگاه غوث کردگار / خواستم با صد هزاران اضطرار

تا فروغ دین احمد خواستم / بهر امت دستها برداشتم

التجا دارم پی علم و عمل / امت احمد نیفتند در دغل

رونق اسلام روز افزون شود / کفر و شرک از خلق بس بیرون رود

عابد و زاهد مسلمانان شوند / هم ز دنیا سوی عقبی بگروند

عالمان و کاملان و واصلان / پی شمار آیند در خلق و جهان

از نجاست کفر و شرک بی هنر / جمله امت پاک آید بی خطر

حب دنیا از دلش بیرون رود / رونق دین نبی افزون شود

طالب دین نبی هر خاص و عام / در جهان باشند تا یوم القیام

هم مساجد هم منابر هم منار / تا قیام آباد گردد هر زمان

این همه موقوف بر افضال تست / غیر فضل تو همه هیچ اند و سست

گر دمی انعام عشق اندر عمل / کار می‌آید همه علم و عمل

جمله کار و بار دین ز اخلاص و عشق / حاصل آید خلق را بس دوست فسق

عشق و اخلاص هست بی اعمال دین / گر عطا گردد ز درگاهت چنین

آن زمان این خلق را زاری من / کار آید ورنه شد خود کی یار من

بر درِ تو رو سیه بنهاده ام | سرنگون در گهت افتاده ام
از برای حق و به مصطفا | وز برای آلِ عبا شیرِ خدا
صدقهٔ شبیر و شبر شاه دین | وز برای اهلِ بیتِ طاهرین
هم طفیلِ عز و جاهِ غوث حق | آن محی الدین قادر نور حق
التجایم را کنی ایندم قبول | پس مرادِ من شود یعنی حصول
مرد و زن هم نیک و بد اندر جهان | جمله را روزی شود عشقِ الجنان
در زمانهٔ سابقین عشقِ خدا | بود خاصان را به فضلِ کبریا
عام است خود ازان بر ظرف بود | بهر عشقِ عشاق عالی ظرف بود
این زمانِ آخر است و تو پر اخیر | این زمان فریاد رس تو ای مجیر
گر کرمی از کرم این دور نیست | ذاتِ تو اندر کرم معذور نیست
این غلامِ تو همین خواهد همین | دولتِ عشق عام گردد اینچنین
جمله را گردد عطا از خاص و عام | هم بقدرِ همتِ ایشان تا قیام
هیچ کس محروم نابد زین عطا | امتِ احمد نسازد زین خطا
خاص و عامِ امتِ احمد تمام | جمله را روزی شود عشقِ مدام
ذره ذره عاشقِ واصل شود | قطره قطره عارفِ کامل شود
هم شریعت هم طریقت عشق حق | این زمان بر سابقین آرد سبق
این قبول از لطفِ تو منت دور نیست | هیچ سایل از درت مهجور نیست
جز درِ تو نیست یارا الغیاث | کن قبول این عرض یارا الغیاث
مقبلم یا مدبرم بندهٔ توام | ناسزا رسوا سرافگندهٔ توام
گر بخوانی ور برانی قادری | نیک و بد جرم و گناهان صابری
ای چه مبنی ناسزا و جرم ما | ما همه بدکار و مجرم ناسزا

من اگرچه لایق رحمت نه ام	مجرم و عاصی و خاطی خود منم
هر بن مویم ز عصیان پر شده	لیک بر امید رحمت آمده
رحمتت بی علت است و بی سبب	مجرمان را نیست جز تو عین رب
رحمت تو کشته جرم و خطا	مجرمان را امید عفو تو الصلا
چون صلا رحمت شنوده ام	چند بر جرم و خطا آسوده ام
تشنه دیدم رحمتت را بر گناه	آمدم زان روی با حال تباه
غیرت و شرم و حیائی بندگان	هم بدستت هست رب مستعان
پس بقدر رحمت خود کار کن	نی نظر بر خواری و ادبار کن
بنده ام خوار و رسوا خوارتر	هست مولا را شیوئی رحمت نظر
هم قبول عرض خود دارم امید	بندگانت را همین دایم نوید
گرچه ناسزا بدکاره است	لیک بنده است گو آواره است

بعد از آن هردم درود و صد سلام
بر رسول و آل و اصحابش تمام

زاهد نادان ز حق دور چرائی	بر زهد عبادات تو مغرور رجب
مرغ مدام هوسی گشته گرفتار	وز عشق خدا وای تو مهجور رجب

ای گشته ز دین حق به نامی خورسند	در بند هوا و حرص هستی پابند
چون دین محمد همه توحید خداست	بگذار خودی تا رسی از خود بخداوند

در عشق خدا زلیخا نوائی گرده	صد زخم درین طلب بجانی خورده

پس ترکِ خدا کن که شوی دارا ورنه تو درین رنج روی مرده فسرده

نظم

صد بند بگسل هر نفس در راهِ حق آزاد شو در راهِ عشق و عاشقی با ناله و فریاد شو
بیزار شو از صومعه رو در خراباتِ مغان جامی ز ساقی نوش کن از جامِ خم دل شاد شو

مقصودِ خود جمله تویی از جهلِ خود هستی جدا خود را اگر بشناختی پس زار ما ندی بینوا
ای بحرِ عمّانِ خدا خود گوهر و دریا تویی پس در تلاشش کیستی در جستجو گردی چرا

در رهِ عشقِ صنم از جان گذر هم ز جمله دین و ز ایمان گذر
روز و شب در خواب و خور باشی ز جهل یکزمانی سوی بی خوابان گذر

طالبا در راهِ حق چالاک شو در رهِ پیرِ مغان چون خاک شو
نوش کن جام از کفِ ساقیِ جان از جنابت وز خباثت پاک شو

در راهِ خدا تا تو همه خوار نگردی در عشقِ صنم بی خود و عیار نگردی
هرگز نشوی ضیغمِ میدانِ حقیقت در عشق و طلب تا سگِ بازار نگردی

حق را تو اگر در کعبه و بتخانه نیابی وز عشقِ خدا جز رهِ رندانه نیابی
چون راهِ خدا راهِ خرابات و خرابیست مقصود بجز ساغر و پیمانه نیابی

رهبرِ عشقِ حق چون مذهبِ رندانه می باید به عشقِ دلبرِ خانِ خود همتِ مردانه می باید

هزاران عقبهٔ مشکل درین راه‌ست ای نادان
گذشتن زان همه با نعرهٔ مستانه می باید

عاشقانرا عشق باید از عبادت کار نیست
در طریق عاشقان علم و ادب در کار نیست
زهد و تقوی و عبادت کار نادانان بود
سجدهٔ عشاق غیر ابروی دلدار نیست

ای شیخ باین جبهٔ و دستار چه نازی
این راه خدا هست نه پوست و نه بازی
گر طالب حقی تو بیا راه صفا گیر
کامل نشوی تا که تو صد جان نه بازی

عمری درین سرگشتگی صد چاره سازی کرده
هم با خیال این و آن صد حیله سازی کرده
پابند این کثرت بدی از عشق جانان بیخبر
اندر صلوة و صوم خود روباه بازی کرده

تا کی درین دام بلا غافل بمانی مبتلا
گر راه حق باید ترا برخیز و بشکن دام را
از بندها آزاد شو در کوی بی باکان گذر
تا نور حق بینی دلا مشنو تو لاف خام را

زاهد شده مغرور بصد زهد ریائی
واعظ همه مسرور بآن فهم و رسائی
شد شیخ بآن شهرت و دعوی خودرسند
حقا همه دور اند ز درگاه خدائی

غافل ز خدا ورد و مصلا تا کی
اسباب دوئی جمله مهیا تا کی
چون راه خدا محض فنا باشد و بس
این کفر دوئی اشرک سراپا تا کی

ای بیهده از عشق خدا نام شنیدی
یک قطره ازان بادهٔ گلفام ندیدی

از ورد و مصلا نتوان یافت خدا را — چون هیچ نمانی بخدا زود رسیدی

در صومعهٔ زاهد چو نشستیم پریشان — افسرده بشدم مرده شدستیم پریشان
در کوی خرابات چو افتاد گذارم — آتش بشدم و زنده خوشستیم پریشان

ای طالب مولا تو کجائی چه کسی تو — وی عاشق حق از چه سبب بازپسی تو
چون عشق و طلب جمله ز آثار دوئی هست — از هر دو گذر کن که بحق زود رسی تو

عاشق تو باین عشق خداوند چه نازی — عارف تو بعرفان حق این جلوه چه سازی
در ذات خدا چون همه را عجز و قصور است — جائی که خدا هست نه عشق است و نه بازی

عاشق حق روز و شب بیهوش و هم دیوانه به — از می و پیمانهٔ جانان مدهوش و هم مستانه به
عاشق جانان ز کاخ و قصر خود بیگانه است — برتر از ایوان شاهی گوشهٔ ویرانه به

عاشقان را در جهان چون بینوائی خوشتر است — رندی و مستی ز زهد و پارسائی خوشتر است
عابدان و زاهدان اندر تلاش عز و جاه — بیخودانرا پادشاهی در گدائی خوشتر است

مشهد شهدای جانان یا کوچهٔ جانان ماست — صید با صد زخم جان یا این دل ویران ماست
همت عشاق باشد زخم خوردن در مصاف — چشمهٔ آب حیات آن خنجر بران ماست

آن دلبر رعنای چون با طرز زیبا آمده — پوشیده دلق عاشقی در کسوت ما آمده

حاجت نبود او را چنان گشتن عیان اندر جهان چون آتش در درد دل با شور و غوغا آمده

زاهد به نماز و روزه گشته شاغل عاشق بهزار ورد گشته شامل
این سر خدا هست که هر دو جهان از ذات خدا آمده جمله غافل

نه من زهد ریا دارم نه از طاعت ضیا دارم عجب لطف و صفا دارم چه غم دارم خدا دارم
زهی محبوب یکتا ام نه چون عشاق شیدا ام بلکه خود خدا هستم چه طرز دلربا دارم

خدائی کی پذیرم من که او هم دردناک از من من آن هستم که خود هستم همه ها سینه چاک از من
من آن شهباز و شاهینم که سیر لامکان دارم مکان خود لامکانم من خدایم هست پاک از من

خدا از من به منت خواست نی من خواستم از وی که او مشتاق من گشته نه من خواهانستم از وی
خدائی را نمی خواهم که از وی ننگ میدارم مرا ننگی است زان چندان که صد پرده کنم از وی

جمال صورتم حسن خدائی است که این صورت ردائی کبریائی است
ببین در صورتم ذات خدا را گدائی ما سراسر بادشاهی است

ماسوا این خلق و عالم جز سرابی بیش نیست آئینه بسیار هستند آفتابی بیش نیست
جمله عالم را که بینی این ظهور کائنات از عمان دریائی هستی یک حبابی بیش نیست

آه کز ناز و ادا دلبر میخواهم سوخت آتش عشق بتان تسبیح و زنارم سوخت

شعلهٔ حسن بیفتاد بکاشانهٔ من   گرمی عشق صنم رونق بازارم سوخت

چو میل ترک خونریزم بقتل عاشقان بودی   ز تیغ ابرویش یاران کسی چون امان بودی
هزاران لطفها مضمر به قهر آن صنم ورنه   کسی را اندرین میدان چه سان تاب و توان بودی

تو خود مطلوب محبوبی دگر از دی چه می جوئی   تو خود باده و خود ساقی دگر از می چه می جوئی
همه حسن و جمال حق توئی الطالب مولا   نمیدانم چه میخواهی و دیگر شی چه میجوئی

آن یار ز خلوت سوی بازار بر آمد   در حسن بتان صورت اغیار بر آمد
بر خود که شده شیدا و در آن شور شش سینه   خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد

گر طالب مولاستی در خود طلب آن یار را   این صحن دل را پاک کن جائی مده اغیار را
از برا کرا میجوئی ولا هم خود توئی ای بی وفا   اندر دیار خود ببین بنشسته آن دیار را

غیرت فرهاد منش کوه کنی پیشهٔ ما   صبر ما کوه من و آه من تیشهٔ ما
ما بیک جرعهٔ می منت ساقی نکشیم   اشک ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

الصلوٰة والسلام ای سید خیر البشر   از نگاهی لطف تو سنگ و حجر لعل و گهر

حضرت اصدق علی یا شه مولای ما   چشم رحمت بکشا بر من مسکین گدا

ای وصی مصطفوی جانشین مجتبا — هستی تو بی خیر الوری را مولا علی مشکل گشا

مشکلات هر دو عالم جمله آسان می شود — بنده درگاه تو بی شک سلیمان می شود

بضعه جان پیمبر دختر خیر الوری — مالک ملک محمد آن بتول پارسا

یا بنت احمد یا کلدین بهر حسین سرجبین — پس دور کن رنج و حزین از بیکس و مفلس گدا

قرة العین نبی شیر ببر ابن علی — درة التاج نبوت ز بر رسول مدنی

یوسف مصری چه دارد حسن و آن خوبی و زیبائی — که دارد در کف پا خود محی الدین جیلانی

بحر اعظم قطره باشد پیش دست جود تو — دست تو بیشک ید الله جمله را مقصود تو

فرد

گوهر درج نبوت شیر میدان علی — ساقی بزم ولایت آن علاء الدین علی

فرد

بحر فیضان خدا ساقی حوض کوثر — صورت فضل خدا حضرت احمد صابر

فرد

شه نظام ست دستگیر همه — دست او عین دست حق باشد

فرد

در جهان قایم است و پاینده — منتظم کامل است شاه نظام

عمر خود صرف بیهوده کردم	یک دو دم باقی است دریابم

توبه کن از یاد حق از یاد حق بیزار شو	هم روز و شب در کار شو در هر نفس بیکار شو

ز هوای همه نه باشی تو بس	ز اوّل همون هست باشد یکی

در راه خدا هیچ هنر کار نیاید	دل داری مخلوق پسند است خدا را

ای دل تو درین شور و شغب بهر چرائی	در ظلّ خدا از همه طوفان بدر آئی

عقد زهد و علم و عقل تو هرگز ندارد قیمتی	یک نظر مردِ خدا کافی بود ای بوالهوس

در دُرج امامت میوهٔ باغ بتول	یعنی دیوار امت مالکِ یوم الجزا

هر کرا فضل دستگیر شده	راه احمد گرفت و کامل شد

نیست عاشق جنیست عارف هر دو در خود مانده اند	تابع دین نبی بی شک مسلمان کامل است

ز واصلی بی حاصلی بگذر از بن خوف و رجا	دین محمد برگزین باشد همین فضل و عطا

بنده کی عارف خدا گردد	عارف ذات خود خدا باشد

ای طالب ذات خدا تا کی درین ردّ و قبول / در راه یا احمد بشو فردا مقصود تو گردد حصول

چون تو بودی تو در وصال و فراق / در چنین تفرقه خراب شوی

هر کس که از فضل و عطا بگزید را مصطفا / بگذشت از جمله عطا بی خوف و بیم آزاد شد

چون مدینهٔ علم و عرفان ذات پاک احمد است / باب آن شهر خدا مولا علی مشکل کشا

یک وجود است پس علی و احمد / هر که این را نیافت هیچ نیافت

شمس احمد به چرخ تابان شد / کوکب جمله انبیا مستور

یا علی هر کرا توسل نیست / از طریق نبی است او محروم

کنز مخفی ذات حق قفلهائی بی حد است / پس کلید آن قفلها دست علی شیر خداست

دست آن شیر خدا دست محمد مصطفاست / دست بیگمان پس مین دست کبریاست

آن علی احمد است و احمد علی / همچنان شمس دین علاء الدین

اصل جملہ انبیا نور محمدؐ مصطفا ست   ہر کہ دور از اصل شد یارب کجا واصل شود

چیست رمز عشق ذات پاک خیر الانبیا   امت احمد مسلمان دیگران کافر بوند

ہا یا نگاہ در پردہ ہا عشق یارب الامان   مختصر انیست جز احمد نباشد در جہان

عشق میلہ بد بگوشم نکتہ ہائی صاف صاف   پس خدا ہم طالب جو یا رضائی احمد ست

چیست ذات پاک احمد یا خدا اندر جہان   کافر صد سالہ از نامش مسلمان می شود

عین ذات احد ظہور نمود   نام خود احمد و محمدؐ کرد

در لباس مصطفا کس نیست پیدا جز خدا   خواہی بگوئی مصطفا خواہی بگو عین خدا

عشق کاری نمود عجیب و غریب   شاہ در کسوت گدا آمد

جملہ عالم قرار یافت از ان   در لباس بشر خدا آید

عبد عبدہ ست پس خدا ست خدا   ہم زعیم چنین خدا آمد

انچہ در فہم و در قلم آید   آن خدا نیست فہم تو باشد

چندانکہ بالا می روی یا ذات خدا بر تر بود   پس منتہائی عارفان حقا ہمین باشد یقین

Access Number
206
Date 10.4.89

ہو الحافظ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

آباد رہی ساقی دایم تیرا میخانہ ‌ ایک جام محبت کا ہمین بھر کی پلانا
کوئی بھی تیری بزم مین محروم نہین ہی ‌ کیا ضد ہی میری ساتھ جو کرتا ہی بہانا
خوشا د رہو پیاری آباد رہو تم ‌ عاشق کا ہنر شیرا ہی ہستی کا مٹانا
جب حسن خداداد ہی ای یار تمہارا ‌ جو جا ہو کرو سہل ہی عاشق کا ستانا
کافر ہون سوا تیری جو مین آپ کو دیکھون ‌ ہستے ہی میری تیری محبت کا نشانا
تم مسند خوبی پہ رہو جلوہ نمایار ‌ لی نام و نشان ہو گیا مشتاق دیوانا

تیری ہستے ہی حجاب رخ دلبر
جسطور کہ ہو اسکو مگر خوب مٹانا

ای باد صبا کوچہ دلدار مین جانا ‌ احوال میری درد کا تو جا کی سنانا
یون کہنا کہ مرتا ہی تیرا عاشق بیمار ‌ مر جاو گیا فرصت مین وہ بیمار دیوانا
بیمار محبت کا چراغ سحری ہے ‌ دیدار دکھاو اسکو عیادت کا بہانا
گر تجھ کو خبر لینی ہی اجلد خبر لی ‌ اچھا نہین ہوتا ہی میان الیاستانا
ہے منتظر شربت دیدار وہ تشنہ ‌ ایک جام محبت کا اوسی بھر کی پلانا
ہے آخری دم مین میان احسان تمہارا ‌ تک دیکھ لو ایکبار جو پہر جا ہو نہ جانا

حافظ تجھی لینی نہ ہی ہم دل نہ لگاتو
یہہ وقت وفا کا نہین تازک ہی زمانا

ہم نی تیری الفت مین لکھا بہت خاک کو چھانا ‌ ہر چند کیا تجھ سی مگر تو لی نہ ... نا

ارجمند شہیدان ہیں اس قاتل خرامان ہوگیا   مردہ زندہ ہوگئی محشر نمایان ہوگیا

ہائے بلبل تو اکیلا رہ گیا گل کی صدا بلبلیں برباد تھی   باغ ویران دل کا ہو تنگی رشک گلستان ہوگیا

کیا کہا ہاں عاشق نوازی اوس سراپا ناز کی   جو کہ مفلس بے نوا تھا وہ سلیمان ہوگیا

جو دل بے تاب وہ تھا یار و فراق یار میں   ایک تجلی اوس کی ایسی مہر درخشان ہوگیا

ناصح ناداں جو کرتا تھا ملامت رات دن   دیکھ کر اس حال کو کیا پشیمان ہوگیا

واہ واہ اقبال کیا میں آج ہوں اس سلطان کا   وہ دل عشاق دیکھو عرش رحمان ہوگیا

یہ ملامت اور ندامت رسوائی آج

حق میں اوس کی دیکھ لو جوں درس قرآن ہوگیا

ماتھے اب خدا خم ابروئے دلدار کا   سجدہ گاہ عاشقان کو کعبہ میں ابنی یار کا

کشتہ ہوں ناز و ادا ہوں بسمل تیغ نگاہ   تیر کا گھائل نہیں زخمی نہیں تلوار کا

گردش چشم خانہ خالی دور بزم یار میں   مست ہوں ایک نظر اوس ساقی سرشار کا

سو نہ تو عیسیٰ ہو علی اور طب جالینوس کا   گر وہ بیماری ہے آکر عشق کی بیمار کا

ایسا آنکھوں میں سما گیا جیدا میں حسن دلربا   ہر طرف پیدا میں یار و جلوہ روئے یار کا

کافر عشق صنم میں ملت و مذہب سے دور   سب سے میں آزاد جو میں طالب اوس دیدار کا

چل خرابات مغاں کو رسوا شتاب

واں نہ کچھ جھگڑا نہیں میں کافر و دیندار کا

بالب ہجراں نہیں میں تو کسی گنج و گہر کا   ہوں منتظر ایک تیری محبت کی نظر کا

ہم بھول گئے جنت و فردوس کو پیاری   جب گذرا میری آنکھ سے نقشہ تیرے گھر کا

ہے سینے میں میری یار و حجاب رخ دلبر   کچھ اور نہیں پروانہ میں دیوار نہ در کا

مے ایسے پلا مجھ کو ذرا ساقی سرشار   کچھ ہوش رہے مجھکو نہ پھر پانو نہ سر کا

دن رات میں پروانہ محبت کی ہوا میں   محتاج نہیں ہوں میں کسی بال نہ پر کا

عشاق نہین رکھتی خبر ننگ نہ بد سی — یہان فرق نہین کچھہ بھی زر افسر و زر کا

مسجد سی انکی راہ نہ میخانہ ہو کر

کچھہ خطرہ نہ لا دل مین وہان خیمہ بشر کا

نیم جان بسمل ہون مین اوس شوخ کی شمشیر کا — جس کی آگی بس نہین چلتا کچھہ تقدیر کا

ہون گرفتار و اسیر زلف کا فر ناصحا — مین نہین ہون پای بند افسون و تدبیر [illegible] کا

منکر عشق صنم ہی ابھی محروم ہی اسی تو — جب تلک دیکھا نہین جس نی اوس بت کی پیکر کا

مین کچھہ تنہا نہین ہون کشتۂ ناز و ادا — ایک عالم دیکھو بسمل ہی اوس شمشیر کا

زاہد و مژدہ ثواب آخرت جانی ہی تو — روز شب نازان ہی تو اس زہد و اس تدبیر کا

عشق حق کچھہ اور ہی امید جنت اور ہی — عاشق مولا نہین عاشق ہی بس تصویر کا

عشاق حق ہین در صلوۃ دائم ہون

اونکو اندیشہ نہین تعجیل اور تاخیر کا

کشتہ ہون مین اوس یار کی شمشیر نظر کا — کچھہ خوف نہین مجھہ کو [illegible] نار سقر کا

یہہ حسن خداداد ہی یا نور خدا ہی — کچھہ حوصلہ ہرگز نہین یہان شمس و قمر کا

زاہد ہمین خواہش نہین کچھہ خلد و جنان کی — ہی نقشہ میری دل مین کچھا یار کی گھر کا

جز یار کی ہم دل مین نہین رکھتی ہین والہ — وارفتہ کی طرح عشق نہ کچھہ [illegible] گھر کا

صدمات زمانہ کی جو [illegible] نی اوٹھائی

غم خانۂ دنیا سی ارادہ ہی سفر کا

کشور دل مین الہی شور یہہ کیسا ہوا — سینۂ سوزان مین میری حشر سا برپا ہوا

نرگس جادو صنم ہی یا ہی افسون خدا — جسکی ایک نیم نظر سی فتنہ یہہ پیدا ہوا

بزم مین اوس کی جو گذرا اتفاقا ایک روز — تا صبح بیدار ہی بس والہ و شیدا ہوا

جب نقاب زلف اوٹھایا کیا کہون اسوقت یار — ہم پہ کیا کچھہ گذرا او عدم کیا ہوا ایسا ہوا

پیالہ ہی ایک جام ہی ایسی ہوئی مست خراب کوچۂ و بازار میں مستی کا ایک چرچا ہوا

ہنسنا منہ میں جا ہو گیا پُرسا دالفت میں اسیر عاشق بدنام ایسا عشق میں رسوا ہوا

جب کیا سجدہ میں بت کو شیخ جی بولا وہ صنم

بدمست کافر ہو گیا اچھا ہوا

جب سی پایا میں اوس بت کافر کا گرفتار ہوا جان و ایمان دیا دل سی طلبگار ہوا

کیا کہا بہیدہ قیاست کا عزیز و جسد م چہرہ اوس شوخ کا میدان میں نمودار ہوا

کس کا یہی تاب توان دیکہی جمال دلبر ایک جہلکی نہی کہ ہر کوئی طلبگار ہوا

کوئی باقی نہ رہا بزم میں دلبر کی مگر جام پی پی کی عجب بیخود و ہشیار ہوا

کل جو کرتا تہا نصیحت ہمیں ناصح نادان آج دیکہو کہ وہ رسوا سر بازار ہوا

بزم رندان میں اچانک کہیں ہو نچا ملاّن کچہ نہیں آئی بہت وانہہ وہ لاچار ہوا

رہ گئی سینکڑوں منہ جاہ میں اوس شوخ کی یہان

ایک ہی نہیں اوسکا خریدار ہوا

ہو کس حسرت میں کیا ہو نہیں ایسا حیران کیوں ہوا دل میرا بیزار از گبر و مسلمان کیوں ہوا

گر نہیں ہو میں اسیر اوس طرۂ طرار کا ناصحا تہو نسی تیری پا بجولان کیوں ہوا

گر نہ دیوانہ ہوا صنم میں ہمدم ہو ناہرزا دان مجہہ کو دیکہہ خندان کیوں ہوا

ہی گلستان الہی سینہ عشاق کا ورنہ میرا دل ہلا رشک گلستان کیوں ہوا

میں گرفتار بلا ہوں زلف کافر کیش کا اور نہیں تو دل میرا ایسا پریشان کیوں ہوا

دیکہہ میری حال حسرت سی بولا وہ صنم مبتلا دام بلا عالی ہی نادان کیوں ہوا

شیخ کی مجلس میں ما چرچا یہہ ہی تہا دوستو

بیچارہ یارو خانہ ویران کیوں ہوا

شعلۂ عشق بتان دل میں میری پروشن ہوا اس لئی صحرا بیابان اب میرا مسکن ہوا

اشک خونین عاشقونکی تاب غیرونکو نہین　　حاصل اس سوز درون کا میرا نقد دامن [illegible]

کی نصیحت ناصح نادان نی عشق یار سی　　مثل شمعیان راہ حق سی گیا [illegible]

داغ ہائی رنج وغم کیا ئی جو ہمنی بحر مین　　سفینہ کی کینہ میرا رشک صد گلشن ہو گیا

ہون شہید شرمی انکہونکا اوسکی ہر سو　　سائیان مدفن پہ میری ہمان گانچ سوسن [illegible]

جب شہید ناز اوسکا ہو گیا باماں عشق　　زمرۂ ملکوت مین بہی نور اوسنہون [illegible]

ہوگیا　　شمار اوسکی غلامون مین [illegible]

جب کہ وہ طوق غلامی حلقۂ گردن ہوا

کچہہ نہین بہاتا ہی ہمکو عشق جانان کی سوا　　دل کہین جاتا نہین ہی کوئی جانان کی سوا

ہی مشبک سینہ میرا ٹکری ٹکری ہی جگر　　کسنی زخمی کر دیا ہی تیر مژگان کی سوا

یہہ دل وحشی میرا کب تہا مقید ایک جا　　کون کرتا قید اسکو زلف پیچان کی سوا

کیا ہی رندی اور شوخی اوس سراپا ناز کی　　شغل کچہہ اوسکو نہین ہی تیر و پیکان کی سوا

زاہدا یہہ زہد تیرا بس تجہی ہو وی نصیب　　کچہہ نہین رکہتی ہین عاشق سینہ بریان کی سوا

خاک ہین جنت کی موتی دیدۂ عشاق مین　　دولت پایندہ کیا ہی دیدۂ گریان کی سوا

سر کو رکہہ لی ہاتہ پر پہر عزم کوئی یار کر
وہان نہین زیبا ہی　　تحفہ جان کی سوا

ناگہان دل ہو گیا اوس رخ پہ مائل ہی یہہ کیا　　ہی روان آنکہون سی دریا بی تامل ہی یہہ کیا

چل رہی ہی دور ساغر جب کہ تیری بزم مین　　ساقیا میری لئی اتنا تغافل ہی یہہ کیا

یا الہی کسکی ہین تیر نظر کاری لگی　　ٹکری ٹکری ہو گیا ہی جگر اور سینہ گہایل ہی یہہ کیا

ایک عالم ہو گیا سیراب دور بزم مین　　ناصح بیہودہ جو ہوتا ہی ہر دل ہی یہہ کیا

صد ہزاران بینوا مفلس تونگر ہو گئی　　زاہد نادان ہی اس دولت سی غافل ہی یہہ کیا

جو کہ تہی دیوانہ شیدا ہو نہی کوئی یار کی　　رہ گیا محروم وہ ہشیار عاقل ہی یہہ کیا

بی نیاز ایسا ہی ہی وہ نازنین آتش مزاج
اُسکی بات مین کچھہ تامل ہی یہہ کیا

پہرتی ہم بت کی بندہ اور اُسی پہر تمام کیا   عشق جب مذہب ہوا پہر کفر کیا اسلام کیا
زہد و تقویٰ جب ترنگ تہا جام کی اُسی بی خبر   جب کہ پوہنچا میکدہ مین ننگ کیا اور نام کیا
ساقی الست نی جسدم بلایا جام می   بی خبر سب ہی ہوا اب پہر حیا کا کام کیا
نیک و بد اور خار و گل یکسان ہین بیش عاشقان   غیر دلبر کچہہ نہین پہر مدح کیا دشنام کیا
صبح و تار زلف سب جو بلکہ ٹہہری رات دن   عاشقان زار کو پہر گردش ایام کیا
میکدہ مین جب ترنگ پوہنچا نہین کچھہ غم ہے   دست ساقی جب آوی تہا پہر شیشہ کیا اور جام کیا

میکدہ مین رات دن جو تو بدست ہی
ہے بہر زبان کچھہ پہر ساقی گلفام کیا

عشق کی اقلیم مین جو جس کیا آرام کیا   کار بار عشق مین آغاز کیا انجام کیا
عشق کی مذہب مین ہست و برہمن ایک ہین   کافر خود کام کیا اور مومن خوش کام کیا
کچھی نہین کوئی بچا اوس قہرمان عشق سی   عابد اصنام کیا اور زاہد خود کام کیا
جملہ ادیان و ملل جو ہین ظہور عشق سے   کعبہ کیا اور دیر کیا فرجام نا فرجام کیا
ناصح نادان جو غوغا رکہتا ہی عشاق سی   بی خبر ہی عشق سی عاشق کو بہی الزام کیا
جبکہ آوی دور مین ساقی ما و جام شراب   پوچہہ وہان کسکی رہی پہر شیشہ کیا اور جام کیا

سر بسجدہ پیش بت رہتا ہی ہر زمان
بت پرستی کی سوا کافر کا ہی بس کام کیا

کہہ نہین سکتی ہین ہم حال پریشان اپنا   کچھہ عجب وحشت کا ہی یہہ دل نادان اپنا
بارش اشکون سی ورات ہی دریا جاری   ہی روان آنکھون سی ای ہمدم طوفان اپنا
پند کیا دیتا ہی ای ناصح نادان ہمکو   دیدہ گریان دل بریان ہی یہہ سامان اپنا

ہوس جنت و فردوس تجھے ہی زاہد کہ کوچۂ یار میں یہاں روضۂ رضوان اپنا

سیر گلشن کی تجھے کیا ہی تمنا اے شیخ

سینہ پر داغ میں یہ رشک گلستان اپنا

پا بزنجیر جنون میں دل نالان اپنا جز ملامت و جنون کچھ نہیں سامان اپنا

شکوہ بیداد و جفا گرچہ نہ لائق تھا ہمیں لیک قابو میں نہیں ہے دل حیران اپنا

معتقد دیر و حرم کے بھی نہیں ہیں ہم تو یہاں کوئی دوست نہیں گبر و مسلمان اپنا

حیف ناقوس کلیسا سے نہ آواز حرم سے کچھ بھی عاقل نہوا طفل دبستان اپنا

ایک مدت حرم و دیر کے تھے ہم پابند وہاں یہ دیکھا تو عجب حال پریشان اپنا

گذرا ناگہ بخرابات در پیر مغان شاد و خندان ہوا دل زار و پریشان اپنا

جب کہ ہوا مقبول خرابات دلا

پھر تو تسبیح و مرقع نہیں شایان اپنا

غیر رندی نہیں اے دوست تو سامان اپنا جز ملامت کے نہیں لائق و شایان اپنا

مال و گوہر کی نہیں کچھ بھی تمنا ہمکو گوہر اشک سے پر جیب میں داماں اپنا

رات دن کرتے ہیں اس رخ کا نظارہ ہم تو ذکر و تسبیح یہ ہے یہ ہی قرآن اپنا

صومعہ و خلوت زاہد سے ہیں محفوظ عشاق سب سے بہتر ہے وہ نہیں گوشۂ ویران اپنا

سجدہ گاہ دل عشاق خرابات مغان ہے الگ سب سے میاں مشرب و ایمان اپنا

نار دوزخ کی تجھے حس ہے لدی او ملا جوئے رحمت میں روان دیدۂ گریان اپنا

شاد ہو بر رغم حسود نادان

کسقدر تجھ پہ مہربان جانان اپنا

جانان تجھے گیر غیر کے جانا نہیں اچھا اس واسطے کہتا ہوں زمانہ نہیں اچھا

رخ کو چھپانی میں مگر زلف بہانا عشاق سے پھر ایسا بہانا نہیں اچھا

کینہ ہجر کی آتشِ دل میں جلاتی ہو پیاری   مردہ کو مسلمان کی جلانا نہیں اچھا

ہوئی بدنام نہ انعام شعری نام لینے کی نفرت   بیچارہ کو بس ایسا ستانا نہیں اچھا

سالو بدنام زمانہ میں نہیں ملتی

ہم کہتی نہ تہی دل کا لگانا نہیں اچھا

کیوں جی آیا وہ محفلِ عشاق میں آج آئیگا   لاشۂ شہدا پہ کیا رنجہ قدم فرمائیگا

ہو دیتی برپا قیامت اوسکی سرو ناز سی   قامتِ سرو سہی جنبش میں جب آ جائیگا

مردے نہ تو دیتی تھی قم باذن اللہ یعنی کا یہاں   قم باذنی ذرہ ذرہ اب یہاں فرمائیگا

ایک ٹھوکر آتا رہی یہاں اوسکی باللہ العظیم   زندہ ہو ویگا جہاں عیسی کا منہ پھر جائیگا

دام میں زلف سیہ کی ہیں اسیرانِ بلا   رہائی پاوینگی جب زلف وہ سلجھائیگا

ایک زلف ہے جو ڈنکا بس کشتۂ زہرِ بلا   مار کامل رخ پہ اوسکی جب گھری ہرائیگا

شیخ کی توبہ عزیز دمی خوری کا حال

حشر کی میدان میں پیشِ خدا کہل جائیگا

ملکِ عدم کیوں اوس جانِ جہاں تک جائیگا   کون ملی ایسا پہلا جو دوہاں تک جائیگا

اوس کا عاشق قبر میں بھی جب کریگا شور و غل   دود اوسکی آہ کا بس آسمان تک جائیگا

عاشقِ دیدارِ جانان کعبہ کیا جائیگا یار   ہاں اگر جائیگا تو دیرِ مغان تک جائیگا

آور رہتا ہی لی بال و پر نہ ناصح نادان مگر   دیکھتی ہیں ہم بھی اسکو یہ کہاں تک جائیگا

صیاد ہی وحشی میرا گر دام سی چھوٹ لی تو کیا   ملی نہیں امید مجکو آشیان تک جائیگا

منبر و مسجد میں بھی مست زور واعظ کی خبر   مونہہ نہ پہر جاویگا گر کوئی بنا تک جائیگا

میسوا کہیں جاتا نہیں مجز کوئی یار

اور اگر جاویگا تو پیرِ مغان تک جائیگا

غلبۂ گریہ سی گر اشکِ جنون حل جائیگا   سر بسر آنکھوں سے وہ رازِ دروں کہل جائیگا

یہہ سکوت عاشقان اور شور و غل نادان کہا ۔۔۔ ہی یہہ اسرار محبت گر کہوان آشکار ہاسٹگا

عقدہ مشکل ہی اوسکی زلف و گیسو مین پڑا ۔۔۔ جام مے پیتی ہی اے اہل جنون کیا

ناصح نادان ہی رمز کاف و نون سی بیخبر ۔۔۔ خدمت رندان سی سر کاف و نون کہا

عقل و دانائی ہے ۔۔۔ بس حجاب راہ حق

پردہ جب جاتی رہی عقل زبون کہیں جائیگا

سینہ رشک ارم سینہ بریان ہمارا ۔۔۔ ہے بت صنم یہہ دل حیران ہمارا

جس گھر مین سوا یار کی کچہہ اور نہین ہی ۔۔۔ وہ خانہ خدا ہی دل ویران ہمارا

کیا جنت و فردوس لئی پہرتا ہی زاہد ۔۔۔ ہے کوی صنم روضہ رضوان ہمارا

کیا خوب تماشا ہی عجب سر نہان ہی ۔۔۔ منکر ہی اسد ناصح نادان ہمارا

یہہ کون و مکان تنگ ہی ہمت مین ہماری ۔۔۔ ہی اس سی بڑی عشق کا میدان ہمارا

اسرار رخ و زلف مین حیران ہی واعظ ۔۔۔ ہے سب سی الگ سفر اور رخسار ہمارا

جب جلوہ نما یار ہے دلمین تیرچی

سلطان جہان آج ہی مہمان ہمارا

ہے وقف بتان یہہ دل و ایمان ہمارا ۔۔۔ جز عشق بتان کچہہ نہین سامان ہمارا

زاہد تجہی ہے خلد برین لائق و زیبا ۔۔۔ وہ کوچہ دلدار ہی شایان ہمارا

یہہ ناصح نادان جو بیزار ہی ہم سی ۔۔۔ ہم بھی سی اکر لگا بہت ارمان ہمارا

ہم عشق کی بندہ ہین نہ کافر ہین نہ مومن ۔۔۔ بس عشق صنم دین ہی ایمان ہمارا

اس عشق کی دولت سی ملایک بھی ہین محروم ۔۔۔ کیا جانی کوئی حال پریشان ہمارا

ہم حسن خداداد کی ہر وقت ہین ناظر ۔۔۔ مصحف ہی یہہ ہی اور یہہ ہی قران ہمارا

تجہی کیا خلد برین کی ہی تمنا

ہے کوچہ دلدار گلستان ہمارا

ہم بھی دنیا میں آکے کیا دیکھا — عمر بھر دل کو مبتلا دیکھا
دام الفت بچھی پڑی دیکھی — دلکو اپنی پھنسا ہوا دیکھا
خواب غفلت تھی زندگی اپنی — اسمیں ہرگز نہ کچھ مزا دیکھا
جب کھلی آنکھ اور ہوش آئی — ساری عالم کو بے وفا دیکھا
جسکو ہم جانتے تھی دوست عزیز — اپنی مطلب کا آشنا دیکھا
ناگہاں ہو گیا گذر میرا — میکدہ کا جو در کھلا دیکھا
[illegible] دیکھا تو ساقی سرمستانہ — کیا بلاتا ہی برملا دیکھا
دور میں تھا جو جام وحدت کا — عام فیض اوسکا ہر جا دیکھا
دور مستان بادۂ وحدت — جسکو دیکھا تو باصفا دیکھا
چل رہا تھا جو دور ساغر کا — بادہ نوشی کا ایک مزا دیکھا
ایک گوشہ میں مجھ سے مسکین کو — بے نوا مفلس و گدا دیکھا
اپنی جاہ و جلال کی غیرت — آئی ساقی کو آنکھ اوٹھا دیکھا
جام مے کا عطا کیا مجھ کو — اور افسون کچھ کھلا دیکھا
مے کے پیتے ہی یار و مفلس نے — کچھ عجب دولت و غنا دیکھا
ساری محفل تھی بادہ نوشو کی — جسکو دیکھا تو خوش ہوا دیکھا
کیا کہی کچھ کہا نہیں جاتا — بزم میں رقص ہر کسی کا دیکھا
ہو گئی [illegible] ہر کو دیکھا یار — بخدا نور مصطفا دیکھا
ساری عالم میں ذرہ ذرہ کو میں — یار کو ہم نے جا بجا دیکھا
بیوفا جسکو ہم سمجھتی تھی — عین دلدار باوفا دیکھا
[illegible] وفا [illegible] — کہیں کچھ بھی نہ جز خدا دیکھا
ساری عالم کے قصہ جھگڑو و نہیں — ایک ہی سبکا مدعا دیکھا

اوس نرگس جادو سی یہہ فتنہ ہوا برپا — سب مجلس گیا عشرت اور [illegible]

بوسہ دی جسی چاہی مرین جان سی عاشق — کیا خوب مری کوئی اور نہو کا [illegible]

زاہد تو عبادت مین خدا کی جو ہی مصروف — دیکھا نہین دیدار رب نام [illegible]

ہینے وخودی مین تو ہی بد مست جو واعظ — لا نہہ آیا نہین تیری کبہہ جام [illegible]

مستان می عشق کو کہنا ہی برا تو — اچھا نہین کرنا ہی یہہ نام [illegible]

تو نہ کر شکوہ ملامت کا جہان کی
رکہہ ورد زبان شوق سی تو نام [illegible]

جب سی وہ نور رب دیدہ حیران مین آ — عقل زایل ہوئی آتش لگی طوفان مین آ

حیف دنیا مین رہی گل نہ گلستان سی خبر — ہمکو راحت نہ ملی یار گلستان مین آ

زاہدا زہد مین مغرور رہی نامرد ہی تو — اور جو تو مرد ہی تو عشق کی میدان مین آ

سے یہہ نادانی تیری جنت رضوان کی ہوس — عیش گر چاہی ہی اگر کوچہء جانانہ مین آ

بی خبر عشق سی ہی میری وہ دلبر لیکن — زلف کہتی ہی میری حال کو اس جان مین آ

سے یہہ گلزار خدا دیکھہ ذرہ دیا ناصح — گل سی غافل ہی ارے حیف گلستان مین آ

غم نہ طوفان بلا سی ہی تجہی ای [illegible]
دل ہوا غرق ترا چاہ زنخدان مین آ

عشق مین عشاق کو حال پریشان کیا ہی خوب — کفر ہی یہہ آوی جو جادو دلد ایمان کیا ہی خوب

دین و دنیا چھوڑ کر حاصل ہو گر عشق صنم — نذر کو جانان کی یارو تجھہ جان کیا ہی خوب

غالب دیدار کو دن رات ہوی اضطراب — بیقراری مین دلا چاک گریبان کیا ہی خوب

رات دن عشق بتان مین زار و بیہوش تباہ — عشق مل داد ہو [illegible] کیا ہی خوب

زندگی عشاق کی سوز و گداز جان ہی — آتش عشق صنم سی سینہ بریان کیا ہی خوب

رات دن پیتی ہین ہم لی شیشۂ و ساغر شراب
ہی یہ ذوقِ عاشقان پیو پی مئی جانے پر شراب

واہ کیا قدرت ہی نادر کیا ہی یہ اسرارِ عشق
کی میسّر یاری عُشاق پر اکثر بلا شراب

واعظ و مُلّان و شیخ و محتسب ہشیار رہو
حق نی کر دی ہی حرام ای غافلو تم پر شراب

واہ ہی نادانی کہ واعظ منکرِ عُشاق ہی
منتظر ہی روزِ محشر کو پئی کوثر شراب

گرچہ ہم بدنام ہین واعظ نہ کر غیبت کبہو
گوشت کہانی سی مسلمان کی ہی بہتر شراب

بہول جاوی دو جہانکی لذتین ایکدم مین سب
جلوہ دکہلاوی اگر اپنا وہ رُخِ انور شراب

مین اگر بدنام و نافرجام ہون حافظ مگر
رکہتی ہی یاد نرات میرا دیدۂ و دل تر شراب

گہٹ گیا اوس رُخ کی آگی اقتدارِ آفتاب
ہو گیا مثلِ سیہ قرص و عذارِ آفتاب

کر دیا ایک نیم نظارہ نی کارِ جان تمام
مرغِ جان اپنا ہوا گویا شکارِ آفتاب

اوس کفِ پا کی چمک ایکبار جو آئی نظر
ہو گئی آنکہو نمین اختر سب شمارِ آفتاب

رات کو سوتی ہوئی اوسکی کفِ پا کہل گئی
ہو گیا زار و پریشان روزگارِ آفتاب

دل ہوا روشن تیرا جمالِ عشق سی
چاہیی کیا بس تجہی اب انتظارِ آفتاب

ہدمو گر کوی جانان ہی عجب
سینۂ عاشق گلستان ہی عجب

قید کرنی کو دلِ وحشی کی یار
کاکلِ مشکین پریشان ہی عجب

کس طرح دیکہون مین رُوئی یار کو
راہ مین چاہِ زنخدان ہی عجب

کیا ہی خوش ہی یہ میری آوارگی
ہاتہ مین چاکِ گریبان ہی عجب

تہک گیا واعظ بہی وعظ و پند سی
عاشقو نسی وہ پشیمان ہی عجب

بارشِ اشک رُک نہین تہمتی نہین
روز و شب یہ چشمِ گریان ہی عجب

سینہ بریان دیدہ گریان خون دلا
حافظا یہ تیرا سامان ہی عجب

مقتل عشاق ہی یا رہگذار کوئی دوست
رہزن آفاق ہی یا زلف عنبر بوئی دوست

شور و شر عالم میں ہی اوس حسن بی پایان کا
فتنۂ آشوب جہان ہی نرگس جادوئی دوست

زاہدا سجدہ تیرا ہی سوی محراب بتان
سجدہ گاہ عاشقان طاق خم ابروئی دوست

پائی بند عشق ہی آزاد مطلق بی گمان
وہ مقید ہی بصد زنجیر زلف و موئی دوست

حلقۂ سودائی جنون ہی یا کہ زنجیر بلا
یا کمند عشق ہی یا طرۂ گیسوئی دوست

آرزو ہی شیخ کی حاصل کری خلد برین
عشق لیجاتا ہی ہر دم شاد و خندان سوئی دوست

حافظا اس قیل و قال مدرسہ بر خاک ڈال
تجھ کو کافی ہی خیال طرۂ ہندوئی دوست

سواد ابروئی دلبر ہی بسم اللہ کی صورت
وہ بینی یار ہی گویا الف اللہ کی صورت

رخ اوس کا والضحی ہی آنکھ اوس کی چشمۂ کوثر
سیاہی خط سی پیدا ہی کلام اللہ کی صورت

سراپا ہی نور حق مجسم وہ خدائی میں
بچشم عاشقان ظاہر ہی اوس دلخواہ کی صورت

حقیقت سی ہی زاہد بیخبر افسوس صد افسوس
نمایان ہی ہر اک شی میں رسول اللہ کی صورت

دل حافظ ہی دریائی حقیقت بحر بی پایان
بھلا چھپتی ہی اک یامین یار و ماہ کی صورت

اوس بت کی نہین آتی ہی کچھ دیکھا میں صورت
ایسی تو نہین عالم امکان میں صورت

عشاق کی حالت سی تو آگاہ نہین ہی
دیکھی ہی جو تو عاشق حیران میں کیا صورت

عاشق تیری فرقت میں اگر خاک اوڑا دیا
شرمندہ ہو مجنون کی بیابان میں صورت

اے زاہد نادان سنبھل ہوش ذرا کر
دکھلائیگا کیا عشق کی میدان میں صورت

ہی حال پریشان میرا زلف بتان سی
دیکھا تو سکی میری حال پریشان میں صورت

عالم جسے کہتی ہی گلستان خدا
ظاہر ہی محبت سنبل ریحان میں صورت

حافظ ہی عبث کعبہ و بتخانہ میں جانا
بس دیکھ تو اپنی دل حیران میں صورت

عشق میں یار و بہار جس و طرب کے بات چیت — ہر دو غضب ہتی ہی رہی یہاں رنج و تعب کے بات چیت

تلخ ہم بر ہو گئی ساری جہان کی شادیان — ان شکر شیرین ہی اسکو لب لب کی بات چیت

وہ اگر لب پلاوی جاوین لاکہون جان اسپے — آتی ہی اوس شوخ کو تو الیے ڈہب کے بات چیت

بوسہ گر دیوے تو دیوے اب سے دل کہول کر — کیا ہی طاقت جو کری کوئی طلب کے بات چیت

زاہد نادان تو ہی خود رسند کل کی روز پر — ہم نہ جانین ہی یہہ کب کا ذکر کب کی بات چیت

زلف دلبر اس لئی ہی وہ پریشان رو سیاہ — موہہ ملاتی ہی نہین ہی کہہ ادب کے بات چیت

مدرسہ ہی اور واعظ اور ذکر خلد سے

حافظ اور میخانہ ہی اور ہی سب کے بات چیت

ہم نی دنیا مین حسین اور نازنین دیکہی بہت — صد ہزاران ماہرو اور ہم نشین دیکہی بہت

رنگ رشب چہائی ہی خاک اس عشق کی میدان مین — بستہ لب غنچے دہن سرو برین دیکہی بہت

لیکن اپنی اوس صنم کی خاکپا کی رو برو — ذرہ سی کم بہی قدر ماہ جبین دیکہی بہت

ہے بہہ خو جبیرا لایا زلف کا فرکیش سے — مبتلا جسمین ہزارون اہل دین دیکہی بہت

کوئی ایسا شعلہ رو او فتنہ جو دیکہا نہین — یون تو عالم مین ہزارون نازنین دیکہی بہت

ہے کوئی ایسا تند خو آتش مزاج — جسکی ہر موسی انار آتشین دیکہی بہت

قطرہ ہر اک اشک کا میری ہی دریا سمین

ہم نی — انجم جسری برین دیکہی بہت

عشاق عاشقی یہ — نبا ہی نام و ننگ جست — میدان عاشقی مثال پلنگ جست

مژگان یار سی دل وحشی کہان بچی — بیٹہا ہوا ہی جنگل وہان پر خدنگ جست

کیا مسند لڑائی کی مژگان یار سے — کرتی ہی کار زار جو فوج فرنگ جست

ای یار صبح شراب ذرا میکدہ کو چل — ایک جام پی کی دیکہہ ہی لالہ رنگ جست

حافظ تو بات واعظ بیدرد کی نہ سن — عشاق کی ہی واسطی وہ بس خانہ جنگ جست

زاہد تو ہی خرسند بفردائے قیامت　　یہاں کو تجہہ دلدار ہی حاضر ہی قیامت

جو عاشق جانباز ہیں اوس حسن صنم کے　　ہر دم او نہیں فصل ہی تماشائی قیامت

جنکو ہی یہاں نقد قیامت کا تماشا　　کیا جانتے ہیں وہ شور و غوغائی قیامت

جو ملتے ہیں دن رات پری ناز خدا ہیں　　کیا کرنی ہی دوزخ اونہیں ہو ہائی قیامت

واعظ تو ڈراتا ہی ہمیں نار سقر سے　　جل جاوے میری آگ سے صحرائے قیامت

ہے مبتلی غدا رنج و مصیبت اری نادان　　کب یہاں ہیں لاتی ہیں وہ ایذائے قیامت

تجہی کیا ڈر ہی بہلا روز حشر کا
ہے تیرا صنم انجمن آرائی قیامت

زاہد عجب طرح کا ہی مغرور خود پرست　　ہے بت پرست جانی ہی ہو نہیں خدا پرست

جنت کی آرزو میں شب و روز مبتلا　　عشق خدا سے دور وہ ہی خود ہوا پرست

یہہ طرفہ ماجرا ہی کہ منکر ہی عشق کا　　عشاق حق ہیں جو کہ عزیز و صفا پرست

واعظ نہ کر بہروسا تو علم و کمال کا　　ہم عشق پرست ہیں اگرچہ تو ہے خدا پرست

عشق صنم سے جو کہ ہی محروم ناصحا　　وہ بے نصیب ازلی ہی گو ہی خدا پرست

عاشق ہی رند مشرب و فارغ روزگار　　زاہد ہی زور مکر سے یا رو ریا پرست

تجہی ہی رندی و مستی نصیب یار
صد شکر عاشقوں میں تو ہی اب وفا پرست

ناصحا بہر خدا مجہہ سے نہ بک کیا ہی عبث　　میں تو زنہار نہ مانونگا تو سمجہاتی ہی عبث

اللہ اللہ ری یہ تیری سنگدلی دیکہی نہ تو　　کوئی کیسا ہی کہیں خاک میں ملجائے عبث

دل عاشق کو نہ سلجہایا خم زلف کی یار　　بلکہ ہمدم دل بیمار یہہ اولجہا ہی عبث

جب نظر بہتا مجہی دیکہا تو یہہ بولا قاتل　　کہہ دو اس کشتہ سے نادان تو نہ گہبرائی عبث

سارا عالم میرا گو دشمن ہو جان ہو ہو میا — زلف پیچان تیری یا بر مجھ پہ نہ بل کھائی عبث

خداوندا دولت عشق صنم آسان نہیں

لاکھوں کا البتہ کہ اس راہ میں ٹکرائی عبث

دوستو دل اوس پر پری وش سی لگانا ہی عبث — دیدہ امید پر کوچہ میں جانا ہی عبث

پردہ رو ہی صنم ہیں گرچہ زلف عنبرین — عاشقوں سی لیک اس منہ کا چھپانا ہی عبث

لب چھپی ہی دوستو بادل میں حسن آفتاب — روبرو صاحب نظر کی پھر نہ آنا ہی عبث

وا انتظا یہ پیند تیری اور یہ وعدہ خلد کی — بی دلوں کی روبرو یہ پر فسانہ ہی عبث

سر سی پیر نا قدم نار جنون میں جل گیا — کچھ نہ جب باقی رہا آتش بجھانا ہی عبث

کوئی ناکامی ہی زاہد کو جہ اوس دلدار کا — با ہزار امید اس کوچہ میں آنا ہی عبث

سعدی سلامت ہو وصال یار سے

اس خیال خام پر اس رہ میں آنا ہی عبث

دیار یار میں دیکھا نہیں وفا کا رواج — ہی لیک زمرہ عشاق میں دعا کا رواج

ہزاروں کشتہ ہیں تیغ و کمان ابرو کی — زیادہ حد سی ہی خوباں میں بس جفا کا رواج

ہمیشہ خون سی عشاق کی کریں رنگین — برائی نام کیا ہی میاں حنا کا رواج

منع جو کرتا ہی ناصح مجھی محبت سی — نہیں ہی زمرہ کفار میں حیا کا رواج

ہوئی ہیں آگی بہی عشاق بی نوا [illegible]

مگر ہی تیری زمانہ میں بیحیا کا رواج

ہوا ہی مجھ سی کشیدہ وہ یار شوخ مزاج — خدا ہی جانی کہ کیا کیا کری ستم موخ [illegible]

مریض درد محبت کی ہیں جو ای ناصح — نہیں وہ رکھتی ہیں پرہیز اور دوا کا رواج

مدام کوچہ جانان کہ ہم خاک رہیں ہم [illegible] — نہیں ہیں نشا ہی کو نین کی کچھ محتاج

اگر ہو مقتل عشاق میں گذر اوس کا   قدم وہ رکھتی ہوئی آج ہیں لاکھ بس پریشان

تیرا ہی دلبر عالی مکان وہ

کہ دین ہیں خسرو عالم ہمیشہ جسکو باج

ہے یکتا حسن میں وہ دلستان آج   اوسی دیتی ہیں یکسر گلرخان باج

نہیں ایسا زمانہ میں کوئی بھی   غلام ہوں جسکی سب پیر و جوان آج

ہے گلزار و چمن میں رشک گلشن   گئی جو چہوڑ کر باد خزان آج

وہ رشک گل ہی بزم آرائی گلشن   فدا ہو اوسپہ ای طوطی جان آج

تیرا دلبر ہی وہ سلطان خوبان

ہے تو عشاق میں عیان آج

ہے کون مقابل تیری بتلا تو صنم آج   عالم تیرا شیفتہ ہی تو ہی اہل ستم آج

کہنی سی رقیبوں کی کیا مجہہ سی کنارا   عاشق کو تیری آپ نیا ... ہی صنم آج

یہہ گالیاں تیری ہیں ہمیں قند سی بہتر   مخصوص ہیں تیری واسطہ ہی لطف و کرم آج

ایک میں ہوں اوٹہاتا ہوں تیری جور جفا یار   ہے کون اوٹہائی تیری یہہ ظلم و ستم آج

تیرا سینہ ہی گلستان محبت

تجہہ سا نہیں دنیا میں کوئی اہل نعم آج

مول لیتی ہیں میاں ہم عشق میں راحت سے رنج   ہمکو کیا کیا کچہہ نہیں حاصل ہوئی الفت سے رنج

دین و دنیا کسو کی ہم کی رنج عشق آسان سا   کسطرح یار و ریا ہی ہم کی اس محنت سے رنج

کچہہ نہیں ہیں پای بند اس ملت و مذہب کے ہم   ہم کی کیا کیا کچہہ اوٹہاتی مذہب و ملت سے رنج

ہوگئی یکسان ہمیں اب وصل و ہجر ای یار ہو   کچہہ نہیں ہوتا ہمیں اب یار و اس فرقت سی رنج

عشق کی ذلت ہی بہتر سلطنت کی عز سے   اسلیے ہمکو نہیں ہی عشق میں ذلت سی رنج

عاشقوں کو ہی ازل سی عشق کی دولت نصیب   ناصح ناداں کرتا ہی طلب ... دولت سی رنج

عاجزی نادان کی اور یہی کو اس واعظ کی دیکھہ
رہتو ہو تا ہی ہمیں نادان کی صحبت سی رنج

کبھی ہوتی ہے ابرو کی خمدار بیطرح ۔ دل میں لگی ہی میری یہہ تلوار کی طرح
تیر نگہہ کی یارو میرا کام کر دیا ۔ کرتا ہی بیکسو پہ وہ سا وار کی طرح
وہ اوسکا مسکرانا پہر ایکدم میں جیسے ۔ یہہ طرز کیا ہی بہاتی ہی دلدار کی طرح
ہاتھوں سی عشق کی نہیں ممکن ہی اب نجات ۔ دلکو رہا ہی میری یہہ آزار کی طرح

اگرچہ عشق میں یکتائی عصر ہے
زاہد اوسی سمجھتا ہی میخوار کی طرح

بیتا ہے دل کو میری وہ دلدار کی طرح ۔ چہرہ پہ اوسکی زلف ہی خمدار کی طرح
اب دیکھی کہ کب اجل ہی پکارتی ۔ بگڑا ہی آج کافر عیّار کی طرح
کیا سمجھتا ہے موقوف ہی زاہد خراب حال ۔ ہے خوف آخرت میں گرفتار کی طرح
پامال کر دیا ہی دل و دین و عقل و جان ۔ ہے فوج گرد خط کی نمودار کی طرح

بتا تو کیا کروں تدبیر اب بھلا
مجھہ سی ہوا ہی یار وہ بیزار کی طرح

چل رہی ہیں شوخ کی اب تیر مژگان کی طرح ۔ عاشقوں کی لگ رہی ہیں زخم پنہان کی طرح
کیا غضب ہے زلف کافر ہی حجاب رخ یار پر ۔ بکھری ہے چہرہ پہ اوسکی زلف ہمان کی طرح
بزم رندان میں آجا تک گل جو گذرا آنکھ پر ۔ بہاگا زاہد چھوڑ کر تسبیح مرجان کی طرح
چل رہا تہا دور ساغر در حرا بابت مغان ۔ اور رہا تہا شور رندان کی طرح
کیا ہی نادان ہی یہہ ناصح جو خرد مند محفل میں ۔ آتا ہی بہر نصیحت دردمندان کی طرح
جذبۂ الفت سی آئی ہی آشیان کو چہوڑ کر ۔ بلبل آئی خانمان شوریدہ گلستان کی طرح

ہاتھ کیا آتا ہی مجھ [illegible] عشق جانان کی طرح
داغ ہین دلمین کہلی گلہائی خندان کی طرح

ہجر مین دلبر کی مجکو رات دن تا یہ مشغلہ ہے
انکہہ مین آنکہہ ہر لہو جاری ہی میری طوفان کی طرح

[illegible] ہوتا ہی نا صحا عالم مین تو
عاشقان دریا ہی دل مین بحر عمان کی طرح

تو نصیحت دا ہی بہت [illegible] کیا
رہتی ہین آنکہین سفید ہم پیر کنعان کی طرح

کیا [illegible] سنگدل اور سمجھا ناصح بہلا
عاشقونکی حق مین ہی غول بیابان کی طرح

ہے [illegible] صیقل زنگار عاشق دوستو
اسکی دل او مندری ہی ایسا موج طوفان کی طرح

عام ہین الطاف تیری یا نظام شاہ دین
منتظر گدا مور سلیمان کی طرح

ہوتا ہی روی یار پہ یارو حجاب تلخ
کرتا ہی زندگی کو میری یہ بس خراب تلخ

لگتی ہین یہ مزا تیری تلوار کا ہمین
شمشیر کی اگرچہ تیری ہی مزہ آب تلخ

[illegible] دی ہی مجکو سوال در خواست پر مجھی
کیا خوب ہے سوال کا جانان جواب تلخ

سودای زلف یار مین ہون رات بہر خراب
آتی ہین سیکنون مجھی دن رات خواب تلخ

اس چاشنی سی عشق کی واقف ہین مفتیا ہیچ
کو دیکہتا ہی وہ خانہ خراب تلخ

کیا [illegible] ہی نظر مین اس دل مضطر کی چرخ
گردش دل سی آگیا چکر مین چرخ

زاہد [illegible] صنم مین زار و مضطر بیقرار
دیکہنا تو عاشقو نکو کہا مین کی [illegible] چرخ

اوسکی محفل مین بوقت دور ستان شراب
بادۂ صافی لگی ہی کہانی اوس ساغر مین چرخ

خاک باد و آب و آتش سب کی سب چکر مین ہین
عاشقان دن رات کہاتی ہین جو بحر و بر مین چرخ

شیخ و زاہد محتسب پہرتی ہین کعبہ مین سی خراب
[illegible] مسکین بہی کہاتا ہی خاک [illegible] مین چرخ

عشق کی ہیبت سے بار و چرخ بھی لیتا ہے خم
اپنی ہستی میں اگرچہ [illegible] بر و بالا ہے یہ چرخ

ہست ہیں سبب اوسکی آگے انس و جن و ملک
بیقدر خورشید و مہ ہیں بس کہ ہے زیبای چرخ

عشق سے ہے عشق کی گردش میں افلاک و بروج
گر نہ ہووے عشق ہو کس طور گردش ہائے چرخ

عشق کی گردش اگر آجائے اپنی جوش میں
ایسا کی طرح سے چکر میں لا رکھون ابھی چرخ

عاشقوں کے چرخ کی آگے یہ کیا ہے چرخ چرخ
اونکی گردش سے ہزاروں مرتبہ بل کھائے چرخ

دور میں جس وقت آجاوے ہے اوس ساقی کا جام
صد ہزاران بار صد سر پا کی پھر جائے چرخ

عشق کی رفعت ہے ایسی [illegible] ایک ذرہ گر
بر ملا ہو جاوے پھر کہہ تو کہاں تو جائے چرخ

آتی ہیں آنکھوں سے میری اشک گوہر بار سرخ
جیب و دامن کا میری ہے ہمہ مو ہر تار سرخ

کیا ہے حسن دلربا چھایا ہے ہر جا پر دلا
جس طرف دیکھو تو ہیں ساری گل و گلزار سرخ

غم میں اوسکی ہے شفق خونبار ہے یہ آسمان
سرخ ہیں شام و سحر [illegible] ہم [illegible] سرخ

رو رو کی روتی سرخ آنکھیں ہو گئی ہیں ہجر میں
میری نظروں میں تو ہیں سب در و دیوار سرخ

خون ہمارا ہے پسند اوس تیغ جوہر دار کا
اسلئے رکھتی ہیں ہم بھی دیدۂ خونبار سرخ

عشق کا افسانہ میری اوسکی کانوں میں پڑا
ایسا برہم ہو گیا جس سے ہوئی رخسار سرخ

خون بہا آنکھوں سے [illegible] جب تلک ہے دم میں دم
رکھتی ہیں عشاق شیدا اشک گوہر بار سرخ

دی ہے اوسکی تیغ کو حق نے بہت اچھے آب سرخ
اسلئے جاتا ہے وہ عشاق سے خونناب سرخ

میکدہ میں جا کے دیکھا ہے سبھی اسباب سرخ
صحن سرخ اور جام سرخ اور ہے شراب ناب سرخ

ہے خم و خمخانہ سرخ اور ہے در و دیوار سرخ
سرخ لب ساقی کے ہیں اور مستان بادۂ ناب سرخ

چشم ہائے بادہ نوشان سرخ و مستی میں بھر
سرخ آتش سرخ آب اور ہیں سبھی احباب سرخ

کیا شفق پھولی ہے آسمان میں اور غم عشق [illegible] ہم
آسمان سرخ اور ستارہ اور ہے مہتاب سرخ

جسقدر جور و جفا کرنی میں کر لو بیا ربی نام الفت کا کوئی [illegible] پوچھا کیا ملتزی لبعد

تو تو ہوا کشتہ شمشیر جفا
ایسا ہیگا نہ ہوئیگا اہل وفا میں بعد

زلف و گیسو کی عجب میں دوستان قید شدید رو برو جسکی مجل میں اسیر قید جدید

پای بند زلف میں آزاد از دین و ملل ہیں یہی قید جہان اہل عشق کی جوہر مرید

کر دیئے قمر خانہ خالی پر بہی ایسا کشتہ ہجو ہر زمان لب پر ہی میری نعرۂ ہل من مزید

جیسے تو بیت حق سی غافل زہد میں مبتلا غیر عشق کون جانی محفل کی دانی قلبِ بعید

عشق سی محروم میں نازان عبادت پر میں تو جا نتا میں قرب جسکا ہوا میں حق سی بعید

کچھ بہی قرب حق ہوا نادان تجہی حاصل ذرا زہد و تقوی میں اگر نہ عمر لذتی میں مدید

توڑ کر سب بند و قید آزاد او ربی قید ہو
قید ملل میں عشق ہیں سبب شدید

زاہد تو میں یہان الفت خوبان سی آزاد عشاق محبت میں ہیں و جان جہان آزاد

کیا فہم میں نادان کا غافل میں خدا سی کیسی وہ نہین حور و غلمان سی آزاد

کیا زندگی برباد میں دنیا میں اونہوں کی جو لوگ کہ ہیں زلف پریشان سی آزاد

جو عاشق جانباز ہیں مقتول بتان کی بی قید ہیں اس ملت و ادیان سی آزاد

راحت سی نہ مطلب ہے نہ گلزار ارم سی ہیں کوچۂ جانان میں گلستان سی آزاد

آبادی و ویرانی سی رکہتی ہین نہ کچھ کام رہتی ہیں وہ کب شہر و بیابان سی آزاد

جو ہوا ساکن درگاہ خرابات
اسواسطہ رہتا میں وہ سامان سی آزاد

کعبہ کو محراب مجہی ابروئی محمد از بسکہ ہے جنان تجکو مجہی سایۂ دیوار سی ہو

تاب طاقت نہیں و رعظ کی او شہا دت غم عشق بلبل زار کو اقبل میں پہلے [illegible] بسند

شیخ ہے شعر اپنی تجلی [illegible] بہت ہی نازاں
رند و عاشق کو نہیں کوئی بھی بازار پسند

حوصلہ کیا ہی جو میدان میں آوی زاہد
عاشق زار کو ہی خنجر و تلوار پسند

تو بیہودہ مجھی دنیا ہی نادان [illegible]
میں ہوں دیوانہ مجھی کب ہے تیرا کار پسند

شہرت جبہ و دستار تجھی ہی زیبا
ہم ہیں عاشق ہمیں ہی اپنا دل زار پسند

جان تلف کرکی تو وہاں پونہچا ہی مگر
بات جب ہے جو ہری اوسکو وہ دلدار پسند

اسکو پرسا ہی عزیز و وہ ستمگار پسند
کیونکہ مغرور ہی وہ اور ہی دشوار پسند

دل آباد پسند اوسکو نہیں ہی زنہار
ہاں اگر ہی تو وہ ہی دل بیمار پسند

موت ہر روز ہی [illegible] شیخ
کب عشاق کو خنجر خونخوار پسند

مجھ آزار محبت نہ [illegible] روز ازل
زاہدا مجھکو ملا عشق کا آزار پسند

کیا [illegible] ویران
عمر بھر شیخ کو ہی خلد کا گلزار پسند

[illegible] کیا لیجی
اپنی قسمت سے ہو ناسخ کو ہی انکار پسند

یا نظام شہ دین مرشد و مولائی جہان
تشنہ کو ہی شربت دیدار پسند

کیوں نہ ہو عاشق کو نہیں تیری ہر دشنام لذیذ
جبکہ ہو دلمیں لبھاو کی تیرا نام لذیذ

زاہدا جنت و کوثر کا نہ ہی مجھ کو
عاشقوں کو تو بیان عشق کی ہیں کام لذیذ

بوالہوس خام ہی پس تر طالب دیدار نہیں
دیکھا ہی تو نی کہیں بھی ثمر خام لذیذ

کچھ بھی لذت ہی تیری ورد وظائف میں اورا
بلکہ ہیں ذکر لب شیریں گل اندام لذیذ

حافظا کچھ بھی نہیں شیخ کی باتوں میں مزا
ہاں مگر ہیں تو وہ ہی بادۂ گلفام لذیذ

کیا ہی حشر برپا تو نے ظالم — وہ سرو ناز سے [illegible] کر
ہزاروں جان قالب سے لگی یار — چلا جب ناز سے دامن اوٹھا کر
صبا ہر خدا اپنے خاک میری — تو لیجا اوسکی کوچہ میں اوڑا کر
تیا سنج ہے تیہ کیا آتا ہی تجھ کو — ملنگاروں سے منہ اپنا چھپا کر
میاں ہم ہیں گنہگاری در سجابان — دکھا دے رخ تو زلف اپنی اوٹھا کر

چھٹے ہے سینے کی علت سے تو
بدرگہ شہ نظام ایسے دعا کر

کیا ہے جن نے دل میرا لبھا کر — نگاہ ایک اوس نے رخ اپنا دکھا کر
لیا جب تنگ نہ تہا دلکو میری آہ — کرے کیا پیار کی باتیں سنا کر
بھلا اب کہیں دیکھا کسی کو — کوئی مارے ہی اپنی گہر بولا کر
خدا کے واسطے اتنا تو کہدے — تجھے کیا ہے نہیں آتا ہی ستا کر
نہیں پہیرونگا موںہہ کو تیری در سے — تو چاہے جور اور چاہے وفا کر
مجھے تو قتل کرتا ہی ستمگر — فقیروں سے بھلا کچھ تو حیا کر

کیا [illegible] کو ہار دست شیدا
مگر ساقی نے جام اپنا پلا کر

ٹہرتی ہرگز نہیں ہے روی جانان پر نظر — پہنچتی مشکل سی ہی زلف پریشان پر نظر
جو کہ عاشق ہیں تیری اے خسرو اقلیم حسن — کرتے ہیں اکثر وہ میاں سیر گلستان پر نظر
شیخ و زاہد دونوں ہیں غافل جو حسن یار سے — رات دن رکہتے ہیں یار و باغ و بستان پر نظر
حیف ہے ویران کیا گلزار دلکو ناصحا — رکھتا ہی گلشن کی ہر دم خار بیجان پر نظر
بیخبر ہی رند عاشق گلشن و گلزار سے — اوسکو ہر دم ہی میان جیر گلستان پر نظر
ہم اسیر بند زلف یار ہیں ایسے ہی ہم سو — کچھ نہیں ہم کو ہی نہیں تکلیف زندان پر نظر

گر جو بیٹھیں تو ہی وہ گلشن و گلزار عزیز — بو ہی گل ہر ہی او سی خار ہی لاچار عزیز

نرگسی چشم کی بیمار ہیں اگرچہ ہم — اس چمن میں ہمیں ہی نرگس بیمار عزیز

دولت عشق سی محروم ہی ناصح نادان — اس لئے اوسکو ہی عشاق کا انکار عزیز

عشق ہی وہ جو رکھتی ہی ہمیشہ اپنی — عاشقوں کو ہی ملامت سر بازار عزیز

عشق خونخوار ہی اور جانکا دشمن ہر دم — جان کا دینا تو ہی عشق میں بسیار عزیز

تحفہ جان سی سوا کچھہ نہیں ہدیہ رسمین — دیکھو منصور کو ہی کیسا سر دار عزیز

ای نظام سر دین [illegible] رسوا کو کبھو

[illegible] غلامی تیری در کی نہیں کچھہ کا عزیز

کیا ہی امید ہمیں جو ملی وہ یار عزیز — عقل و دانائی سی برتر ہی و سرکار عزیز

دین و ایمان دیا عقل و خرد کچھہ نہ رہی — پر وہاں کچھہ بھی نہیں اسکا بنا یار عزیز

خاک میں عشق طلب ہر دو جہاں اپنا یہاں — خود اگر چاہی تو ملجاوی وہ دلدار عزیز

مر گئی خاک ہوئی پر بھی پتا کچھہ نہ ملا — بی نیاز ایسا ہی دلبر کا وہ دربار عزیز

کیا ہی بیہودہ ہی زاہد جو ہی نازاں ہر دم — زہد کو جانی ہی وہ اپنی بہشت کا عزیز

آپ ہی آتا ہی آجا دی وہ دلبر یار و — کچھہ مقرر نہیں ہی رند اور ابرار عزیز

جان کس طرح نہ دوں یار کو کہتا تھا وہ کل

سب سی ہی مجھہ کو میرا [illegible] بدکار عزیز

کوئی ایسا ہوا عالم میں ہی ناکام سو سو کوس — کہ بھاگی نام سی جسکی بت خودکام سو سو کوس

بچی کیا خاک وہ طائر تیری ہاتھوں سی ای صیاد — کہ جسکی راہ میں تو نی بچھائی دام سو سو کوس

کوئی دن وہ بھی تھی جانان کہ اپنی بزم عشرت میں — بلاتی تھی ہمیں تم بھیج کر پیغام سو سو کوس

وہ اب ہم [illegible] عشق تیری ہجر میں جانان — گئی ہیں چھوڑ کر ہمکو طاقت و آرام سو سو کوس

غضب ہے حال کی میری نہیں ہے کچھ خبر کہہ تو
کہ ... ہو گیا تیری سبب بدنام سو سو کوس

کچھ نہیں ہے شکور میں بادہ پرستی کی ہوس - عمر آخر ہو چکی کب ہے وہ مستی کی ہوس
دونوں ابرو یار کی کافی ہیں میری قتل کو - کیوں بھلا قاتل کو ہے تیغ و دو دستی کی ہوس
بے خبر عاشق ہے ناصح دونوں عالم سے تو دیکھ - نے بلندی کی ہے خواہش اور نہ پستی کی ہوس
عمر ساری صرف کی عشق بتِ گل فام میں - اب میں کچھ بھی نہیں ہے عیش مستی کی ہوس
دیوانہ کو کیا کام ہے جز عشق یار
نے غرض ویرانہ سے ہے اور بستی کی ہوس

کوئی جا کر کے کہو میری دل آزار کے پاس - ٹک وہ آ کے تو دیکھے دل بیمار کے پاس
گرچہ وہ حسن میں اپنی ہے میاں مست غرور - کیا تعجب ہے جو ہو گل ہے کبھی خار کے پاس
کچھ تمنا نہیں عاشق کی تیری ای قاتل - دفن کرنا تو اوسے سایۂ دیوار کے پاس
کچھ ٹھکانا نہیں ہے بلبل شیدا کا کبھو - گلن اگر ہے تو رہے وہ گل و گلزار کے پاس
سر کا دینا بھی ہنر عاشق جانباز کا جب - راحت آتی ہے مجھے یار و سر دار کے پاس
دل ہے ویران میرا بہانا ہے ویرانہ مجھے - کام کیا ہے میرا اس کوچہ و بازار کے پاس
رند رہے خاک تیری کوچہ کی
خوش نصیبی ہے یہہ ہے یار رہے یار کے پاس

فرقتِ جاناں میں ہے میرا کلیجا غش پاش - صد ہزار رنج و عنا سے دل ہے میرا پاش پاش
ایک تو ہجر صنم پھر یہہ مصیبت کیا کہوں - ہاتھ سے ناصح کیا ہے زخم دل کا پاش پاش
جان دوں پر منہ نہ دیکھوں ایسے ناداں کا کبھی - یہہ جگر میرا کیا زاہد نے اپنے پاش پاش
واعظ بیدرد ایسا تند خو اور جنگ جو - جسکی باتوں سے ہوا ہے شیشۂ دل پاش پاش

[illegible] بیابان میں   خار صحرا سے ہوئی ہے مری کف پا باش باش

ایسا ہوں بدبخت میں پی اور جا کے جام کیا   گردیا ساقی نے لا اور بسکہ جام و مینا باش باش

کیا تمنا نیکنامی کی مجھے بھی حافظا

دل میرا آخر ہوا ہو کر کے ہار ہوا باش باش

کب کریں ہیں اہل دل کچھہ عشق کے اسرار فاش   بزم میں نامحرموں کی کرتے ہیں انکار فاش

اللہ اللہ کیا ہیں اسرار ازل اے ہمدمو   دل یہ ناصح کی نگاہوں کسقدر زنگار فاش

خلد کے لالچ میں کرنا ہے عبادت بے وقوف   حق سے مطلب لے خبر اور عشق سے ہے کار فاش

ہے یہہ سر حق نہیں اسکا بیان اے ہمدمو   کیونکہ اسرار خدا کو کرتے ہیں اغیار فاش

بر زبان لاتے نہیں عشاق راز غیب کو   اور اگر لاویں تو یوں کہتے ہیں اونہیں ابرار فاش

کس قدر مغرور ہیں وہ جبہ و دستار میں   بندہ ہونیکا کرے ہیں ہو فا اقرار فاش

نیکنامی اور سخی حق سے واعظ کو ملی

ہوگیا تو رسوا سر بازار فاش

دیکھو ہوں منتظر بیٹھا راہ سیرا ملجاوے کاش   میرا یہہ شجر محبت کیا عجب پھل جاوے کاش

ہووے گر تاثیر میری آہ آتشبار میں   میری الفت میں دل اوسکا بھی مگر جل جاوے کاش

ہم زبان دیکھے اوسی جب جبسے وہ تنہا نصیب   ہووے پابوس اور اپنے ہاتھہ ململ جاوے کاش

یہہ دل دیوانہ میرا جو کہ ہے وحشی مزاج   جسم میں اپنے نکالے اوسکی بل بل جاوے کاش

ایک نظر کافی ہے جاخدا سے نظام یار کی

یار تیرا ایکدم میں کچھہ رتل جاوے کاش

میں رند ہوں اور کافر اسلام فراموش   پی بادہ کو بیہوش ہوں ہے جام فراموش

واعظ بھی اسلام نے کچھہ کام جہاں میں   جز عشق بتاں کے ہیں سبھی کام فراموش

گر سارا زمانہ مجھے چھوڑے تو بلا سے   لیکن نہ کرے وہ بت خود کام فراموش

بیٹھے ہیں ہو کے عشق میں رسوا بھی ہوئے ہم — ممکن نہیں ہے دل [illegible] دلا رام فراموش

[illegible] کا یہ بھی حال ہے و قرابت [illegible]

جز عشق صنم کے ہیں سبھی کام فراموش

عشاق کو ہیں عشق میں سب کام فراموش — ہوتا نہیں پر وہ بت خودکام فراموش

رندان سبوکش ہیں فدائے در خمار — ہوتا نہیں اونسے وہ مے و جام فراموش

جو مست خرابات ہیں مشتاق بلا نوش — اونکو ہے بھلا عشق میں آرام فراموش

کس طور بھولوں یارو پریشانی دل سے — ہوتی نہیں وہ زلف سیہ فام فراموش

ایک تو بدنام ہے رند تمہارا

کرنا نہ اوسے ساقی گلفام فراموش

طایر بسمل ہوں مجھ کو ہے نہ بال و پر کا ہوش — نیم جان افتادہ ہوں مجھ کو ہے نہ پا و سر کا ہوش

ناصحا ہمکو ڈراتا ہے تو روز حشر سے — ہمکو وارفتہ عشق میں کچھ بھی نہیں محشر کا ہوش

کر دیے خم خانہ خالی پر بھی کچھ بہکا نہیں — زاہدا تو دیکھ تو اس عاشق کافر کا ہوش

فرش قالین شیخ صاحب یہہ تمنا ہے نہیں — عاشقوں کو تو زمیں ہے خاک کے بستر کا ہوش

ہم تو ہیں میخانہ میں بدمست مستی میں خراب — واعظا تجھ کو ملا ہے مسجد و منبر کا ہوش

ہیں نہیں محتاج ہوں ایک جام مے کا دوستو — نشہ الفت میں مجھ کو کچھ نہیں ساغر کا ہوش

قصر جنت کی تمنا کچھ نہیں ہے مجھے

پر رہے دایم میرے دل میں اوس ایک کا ہوش

نہ ہے ہمکو جو اس دیر خرابات میں تشویش — بیٹھے ہیں کرتے ہیں ہر بات میں تشویش

کیا حسن خداداد ہے اوس غنچہ دہن کا — سب عمر کی جاتی رہی ایک بات میں تشویش

سب کام میں عالم کے پریشانی ہے یارو — عاشق کو ہے لحظہ و ساعات میں تشویش

کیا مکر و حیلہ ہے تو ہیں رندان خرابات — ہرگز بھی نہیں بزم خرابات میں تشویش

ہیں ... سو نہ کر فکر خرابات کو جلدی
کچھ بھی تو نہ کر فکر مہمات میں سستی

اپنے مولا میں غلام ہوں خاص — مجھ کو کافی ہے بس یہی اخلاص
فضل کی شان ہے عجیب و غریب — جس میں حیران عوام و خواص
اوسکے فتراک کا جو ہو نخچیر — تا ابد ہو وہ کب رہے و خلاص
تمام جو ہیں غلام صدا بر سبکے — اونسے ہیں وہ نگ اور خاص الخاص
سب عجب فضل احمد صدا بر — وہ نہیں پرسش نہیں ریا اخلاص
پہنچے کب عارفوں کے ہاتھ ان عرفان — کب ہی ماریں سر ہزار اشخاص

اپنے مولا سے عرض ہے یہ
ہو غلامی سے اوسکی تو نہ خلاص

لاکھ جنت کو نہ لوں کوچۂ جاناں کے عوض — ہفت اقلیم کو چھوڑوں در سلطاں کے عوض
لاکھ جاں ہو ویں اگر گردوں میں ایک تن میں نشاں — ملک کو میں نہ لوں اس دل ویراں کے عوض
کیا ہے وہ سلطانِ دو عالم ہیں گدا در کی تیرے — خاک اس در کی نہ دوں ملک سلیماں کے عوض
دستک پر ہوس جو کی ہیں میری داماں — ہفت افلاک نہ لوں گوشۂ داماں کے عوض
گوہر افشانی جو کی ہیں میرے دیدۂ تر — بحر عماں کو نہ لوں دیدۂ گریاں کے عوض
دفترِ عشق بتاں ہے میرا سینہ واللہ — لوح محفوظ نہ لوں سینۂ قرآں کے عوض

ہیچ میں زلف پریشاں کی ہیں سارے جہاں
لاکھ راحت کو نہ لوں زلف پریشاں کے عوض

ہم کو تو دم خوبیاں سے ہی نہیں خوباں سے ہی غرض — داغ دل اور خاک سر پر جسم عریاں سے غرض

کعبہ و بتخانہ سے مقصود کیا ہے ناصحا   فکر اسلام [illegible] یار جانان سے غرض
دل کی سوزش سے ہوئی ہے کم نالہ و فریاد سے   ورنہ ہم کو درد کی [illegible] نہ درمان سے غرض
غیر اوس کی آرزو دل میں نہیں میرے ذرا   رو برو اوس کے رہوں میں مردہ بیجان سے غرض
ہوں میں شہباز محبت صید میرا ہے ہما   زندگی اس جہان دست سلطان سے غرض
میں مقلد ملت و مذہب نہیں اے ہمدمو   اتباع مشرب سلطان رندان سے غرض

ایک نظر کا منتظر ہوں یا نظام پاکباز
[illegible] رسوا کو سگبان سلطان سے غرض

تیغ میں ڈالا مجھے زلف پریشان نے فقط   کام میرا کر دیا ہے تیر مژگان نے فقط
حال میرا جیسا تنہا غیروں پہ ظاہر ہمدمو   بر سر بازار کھولا دیدہ گریان نے فقط
اسقدر حیران و بیجان میں تنہا ہوں کبھو   کر دیا حیران مجھے گیسوئے پیچان نے فقط
دونوں ابرو یار کے ہیں گویا شمشیر قضا   ٹکڑے ٹکڑے کر دیا دل تیغ مژگان نے فقط
دو جہان میں غیر دلبر اور رکھے دیکھا نہیں   ظاہر و باطن ہمیشہ چشم حیران نے فقط
عقل و دانائی میری جاتی رہی جو یک بیک   محو و بیخود کر دیا اوس روی جانان نے فقط

ایسا رسوائی حیا عالم میں [illegible] تو نہ تھا
کر دیا بدنام رسوا عشق خوبان نے فقط

ناصح نادان سے تم اچھا نہیں ہے اختلاط   صحبت اغیار سے زیبا نہیں ہے اختلاط
شیخ و ملان کیسے ہیں تبرا جیسے کرتے   اون سے ہم کو ذرا ہوتا نہیں ہے اختلاط
ہم تو سودائی ہیں دیوانہ جمال یار کے   غیر جانان اور سے اصلا نہیں ہے اختلاط
دل میں کس طور اپنا ہے بیہودہ سے   نیک نامون سے کرے کب [illegible] رسوا اختلاط
جز و پیر مغان کی حافظ شیدا کبھو   کر نہیں سکتا ہے دنیا میں وہ ہرطرح اختلاط

بے جمالِ یار کے اس [illegible] کا ہے حظ
اور بے عشقِ بتاں بس بندگی کا کیا ہے حظ

رات دن لکھا ہے کوئی سر کو زیر ہے جا سپر
بے ادب بے اخلاص کے سرافگندگی کا کیا ہے حظ

عابد و زاہد ہیں تابہ گرچہ خوفِ نار سے
بے خبر ہیں عشق سے اس شرمندگی کا کیا ہے حظ

وعدۂ جنت پہ کیا مسرور ہے نادان مدام
آہ بے اس یار کے خورسندگی کا کیا ہے حظ

گرچہ عیشِ جنت الماویٰ ہے پایدار
بے وصالِ دوست کے پایندگی کا کیا ہے حظ

فضلِ احمد ما ہو وے جس کا شفیع
اور سکا رتبہ ہے بس بلند و رفیع

کیا قوی ہے حمایت قادر
یوں تو اپنوں کا ہر کوئی ہے شفیع

جس کے حامی ہوں احمد و قادر
ہے کوئی ایسا ضعیف اور شفیع

یہ شفاعت برائے لفظ [illegible] ہے
ورنہ کیسی شفاعت و شفیع

ارحم الراحمین و خود مختار
اکرم الاکرمین و خود ہے شفیع

جو جمادات کو کرے انسان
کون ہے ایسا بس قدیر و شفیع

گر غلامی میں ہو قبول
اس سے برتر ہے کیا بلند و رفیع

ہوتا ہے [illegible] کیا ہے عشقِ دلربا سے باغ باغ
کیوں نہ ہو عاشق کا دل نورِ خدا سے باغ باغ

جس زمیں پر جلوہ فرما ہووے وہ رشکِ قمر
ہووے وہ ایک آن میں تاثیر پا سے باغ باغ

گر میسر ہو ہوا اس کوچۂ دلدار کی
ہو دلِ ویران عاشق اس ہوا سے باغ باغ

کیا عجب ہے غنچۂ سربستہ عاشق کا کھلے
غنچہ کیا ہوتا نہیں بادِ صبا سے باغ باغ

دل ترا ہے بند کیوں اے زاہدِ نادان دیکھ
دیکھی جب جو ہو رہے وہ عشقِ خدا سے باغ باغ

ننگ و ناموس و خرد دم میں ملی مٹی ایک   ہو گیا پایا ہیں لی جب اوس عرش منزل کا طواف
تجھ کو یہہ دولت ملی بخت ہمایوں سے دلا   جب کیا ایک عمر تونی پیر رندان کا طواف
پھول نظر باز و ہمیں ملتا نا حسن صنم   بس یہی کرنا ہمیں ہر دم دیدہ حیران کا طواف

سجدہ پیش بت کیا   لی بتخانہ میں جا
رات دن کرنا ہی کافر نا مسلمان کا طواف

رات دن کرتی ہیں ہم تو روی جانان کا طواف   دین و ایمان ہی ہمارا کو یہی جانان کا طواف
زخمی تیر مژہ اور کشتہ تیغ نگاہ   اسلئی کرتی ہیں ہم تو تیر و پیکان کا طواف
اشک جاری ہیں ہماری اینچو بحر یار رہیں   کرتی ہیں ہم روز و شب دیدہ گریان کا طواف
دل ہوا ویران ہمارا غیر کی صحبت سے یار   رات دن کرتی ہیں اس خانہ ویران کا طواف
ہو گیا صد پارہ سینہ اور گریبان چاک بھی   پھر کرین کیونکر نہ ہم چاک گریبان کا طواف
گلستان ہی سینہ عاشق کا بھلا   کرتی ہیں ساری ملائک اس گلستان کا طواف

چل تو میخانہ کو   نوش کر جام شراب
اور کیا کر ہر زمان پیر مغان کا طواف

جو کہ کرتی ہیں ہمیشہ زلف پیچان کا طواف   اونکو دایم فرض ہی خاطر پریشان کا طواف
جو کہ عاشق ہیں عزیز و مثل بلبل بیقرار   بر امید گل کرین ہیں وہ گلستان کا طواف
جاری جاری پھرتی ہیں ہم شوق وصل یار میں   بیقرار ہیں رہی کوہ و بیابان کا طواف
تو اگر کعبہ بتدا ... ل میں دل سے بے خبر   حج اگر چاہی ہی کر تو کعبہ جان کا طواف
دل نہیں ہی زاہدا یہہ خانہ گل ہی تیرا   تو عبث کرتا ہی اس تصویر بیجان کا طواف
بے خبر دل سے نہو واقف ہی تو دل سے اگر   بے تکلف تو کیا کر عرش سبحان کا طواف

از طفیل مرشد کامل شہ والا نظام
بیدل کو ہی اپنی گلستان کا طواف

[illegible] سفاک لی خنجر بکف مستعد مین تھی ہتھو [illegible] کر لیا اپنا سر بکف

اشک میری ہین روان ہجر صنم مین واہ واہ رات دن رکھتی ہین ہم تو دوستان گوہر بکف

سیکڑون مقتول ہین تیغ نگہ سی اوس شوخ کی داد خواہ پھرتی ہین لاکہون لیس لئی محضر بکف

کل جو تہا میخانہ مین وہ شوخ مستی مین بہرا ہاتہہ مین تہی ایک صراحی بادہ و ساغر بکف

سرخرو ہو ویگا جا تو روز محشر زاہدا

ہوگا رندی میں تو ہری کا اوسکی ایک دفتر بکف

ہم نی دیکھی اوس صنم کی زار و شیدا ہر طرف جا بجا اور کو بکو پنہان و پیدا ہر طرف

کوچہ دلبر میں پایا میں شہید شہدای عشق جس سی عالم مین پڑا ہی شور و غوغا ہر طرف

سحر و جادو ہی بہرا آنکھو نمین تیری ای صنم جس طرف دیکھو ہی اوس سی فتنہ برپا ہر طرف

سیکڑو ملان و واعظ اور ہزارون شیخ و شاب مبتلا ہین روز و شب ہجران و رسوا ہر طرف

زلف دلبر ہی الہی یا کہ ہی کالی بلا رہ ہین جس سی بستہ زنجیر سودا ہر طرف

جسکو دیکھو وہ ہی بیخود مبتلائی عشق یار اوسنی ایسا کر رکھا ہی ناز برپا ہر طرف

کیا تو ہی دیوانہ ہی عشق صنم مین

یہان تو عالم کی نہین ہی عقل برجا ہر طرف

ہم نی دیکھا اوس پری کا شور و افغان ہر طرف چل رہی ہین اوسکی ہر دم تیر مژگان ہر طرف

غرق صد ہا ہو گئی اس بحر بی پایان مین اوٹھہ رہی ہی عشق کی دریا کی طوفان ہر طرف

آہ آتشبار عشاقون سی ناصح دیکھ تو جل گئی ہین جا بجا شہر و بیابان ہر طرف

کو لگی دل لاکہون ہین کشتہ [illegible] تیغ ناز سی کوی قاتل مین پڑی ہین خون غلطان ہر طرف

کون عالم مین ہی مائل اوس بت پر نہین سر بسر حیران ہین گبر و مسلمان ہر طرف

ایک عالم ہی اسیر اوس زلف کافر کیش کا سینہ بریان دیدہ گریان پا بجولان ہر طرف

ہو رہا سب قید سی باہر نکل حافظ شتاب حسن تیری یار کا تو ہی نمایان ہر طرف

Dr. ZAK[illegible] NEW[illegible]